

ژان پل سارتر

Les Mots

کلمات

ترجمہ: حسینقلی چراہرچی

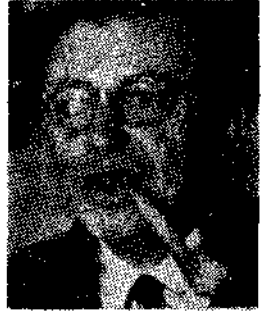


انتشارات کاوہ

حق چاپ محفوظ و مخصوص « انتشارات کاوه »

این کتاب در تیر ماه ۱۳۴۳ در دو هزار نسخه در چاپخانه کوریان به سرمایه
انتشارات کاوه به چاپ رسید

تقدیرم بہ خانم Z



ژان پل سارتر

وقایع

روسی پس سارتر در سال ۱۹۵۵ دیده به جهان گشود. پدرش افسر نیروی دریائی فرانسه بود که پس از چند سال خدمت در هندوچین^۱، مبتلا به بیماری بومی آنسر زمین گردید و تب مزمن و جانسوز آن، عاقبت چراغ عمرش را خاموش گردانید. این حادثه زمانی بوقوع پیوست که سارتر هنوز دامان مادر را ترک نگفته بود و به این ترتیب، غبار یتیمی در چهره او نقش می بست.

افسر فداکار و جان نیاز، در برابر مرگ زودرس غافلگیر شده و دیناری برای تأمین معاش همسر جوان و فرزند شیرخواره خود باقی نگذاشته بود. (آن ماری) مادر جوان و مآتمزده سارتر، ناگهان با عفریت فقر و تنگدستی روبرو میگشت و راه نجات را از هر سو بروی خود بسته می یافت.

زن جوان ورنجدیده بر خلاف رضای دل و در حالیکه طفل خود را باغوش گرفته بود از فرط ناچاری به خانه پدری پناه میبرد.

این بود شرح بسیار اندک ازدوران طفولیت سارتر.

در این واقعه، مسبب اصلی و زورمند که هر چند یکبار، برای پرورش دادن و بررسی رساندن يك نابغه، اسباب و وسایل لازم را بکار می برد، جز تقدیر نبود که در مورد سارتر نیز از همین وسایل و اسباب استفاده میکرد.

کودکان هم سن و سال سارتر هر کدام، آغوش گرم پدر را چون دژ پولادین و پناهگاهی بس مستحکم برای خود داشتند، تا گاه بگاه بان پناهنده شده و از آن پناهگاه چنان بدینا بنگرند که منظری از سبزه و چمن باشد و طنین امواج قهقهه ها و غریو شادبها نواز شکر سامعه آنها گردد.

سارتر همانگونه که در کتاب «کلمات» بیان می کند از ابتدا بر گزیده

۱- هندوچین، مستعمره سابق فرانسه که پس از جنگ دوم جهانی چهارپاره شد و به چهار کشور مستقل بناهای (ویتنام شمالی، ویتنام جنوبی، کامبوج، لاوس) تقسیم گشت.

تقدیر بود باین معنا که تقدیر، آغوش گرم پدر را از وی دریغ کرده و او را به خلعت یتیمان میآراست تا با زجر و شکنجه‌های روحی، محرومیت‌ها، مذلت‌ها و سرافکنندگی‌ها الفت بپندد و در نتیجه قوای مدرکه در او نیرومند گشته، حساسیت نفس در او طغیان ورزد و به معرفت روح و تعالی آن نایل گردد.

در این مسیر صعب و طاقت فرسا، (شارل شوایتزر) دانشمند معروف که پدر بزرگ او از طرف مادر بود همت گماشت و سال‌های کودکی سارتر را زیر نظر تیزبین خویش قرار داد.

تحصیلات ابتدائی و متوسطه ژان پل سارتر در شهر (روشل) آغاز و خاتمه یافت، سال ۱۹۱۳ پاریس مراجعت کرد و در سال ۱۹۲۴ به اخذ دانشنامه در رشته فلسفه موفق گردید.

جایزه نوبل سال ۱۹۶۴ به «کلمات» تعلق گرفت ولی رهبر «آگریستانسیالیزم» از پذیرفتن جایزه خودداری نمود.

افکار ارزنده و اطلاعات عمیق سارتر در شناخت تمایلات نهانی و تلون مزاج انسانها بطرز حیرت‌آور و بایبانی بس صمیمی و بدون تکلف در «کلمات» تجلی مینماید.

نیمکره غربی و جهان متمدن و پیشرفته قرن بیستم «کلمات» را اثر بزرگ و شاهکار جاویدان قرن معاصر میدانند.

انسانهای سوخته و برشته شده در منجلاب سوزان مادیات، دسته و پابسته و در فکرائی بسر می‌برند. خدعه‌ها، نیرنگ‌ها، شقاوتها، ظلم و ستم‌ها، آن به آن رو با افزایش میگذارد و همه در حال شتاب و بدون اراده و به منظور عقب نماندن از قافله، بیش از پیش در این وادی تاخت و تاز کرده و در همان حال دل‌ها فگران آینده است و در جستجوی راه‌گریز به رسو نظاره می‌کند.

کتاب «کلمات» مدال دو رویه‌ایست که جنبه‌های مادی و معنوی حیات را به طریقی بدیع و دلنشین در نظر خواننده آشکار می‌سازد.

هترجم

خواندن

در سال ۱۸۵۰ در ایالت «آلزاس» آموزگاری زندگی میکرد که سالیان دراز عمر خود را صرف تعلیم و تربیت اطفال کرده بود. سرانجام ضعف پیری و ناتوانی وی را ناگزیر ساخت که بمنظور امرامعاش و گذراندن زندگی تغییر شغل دهد لذا درصدد برآمد که ذکۀ عطاری افتتاح کند.

با اینحال گاه و بیگاه که بفکر فرومیرفت با خود چنین میگفت «حال که ردای معلمی را از پیکر خویش دورمی کنم بهتر آنست که یکی از فرزندان من خرقة کشیشان را برتن داشته باشد و روشنائی بخش دلهای تیره و تار گردد تا بدین روش چراغ فضیلت و دانش همچنان روشنگر کاشانه من باشد.

«شارل» فرزند بزرگ آموزگار علیرغم آرزوی پدر دلباخته رقاصه سیرک شد و در هوای معشوق گریز یا رهسپر و آواره بیابانها گشت. رفتار ناشایسته وی عکس العملی ناگوار در خانواده اش بوجود آورد، حالت تصویر وارونه و نامبهمی را بخود گرفت که بدیواری آویخته باشند، ناموی بناچار

۱ - آلزاس (Alsace) یکی از دو ایالتی است که پس از جنگ بین الملل اول با انعقاد پیمان ورسای بار دیگر بفرانسه ملحق شد.

از زبانها افتاد و بکلی منقور و مطرود گشت .

«اوگوست» فرزند دوم آموزگار بدنبال کار و حرفه پدر رفت و
واز این راه منافع سرشاری بدست آورد .

«لوئی» سومین فرزند او جوانی سربزیر و کودن و عاری از استعداد
ذاتی بود و بهمین سبب تسلیم آرزوهای پدر شد و خرقة برتن کرد .

«لوئی» ارادت خاصی به خرقة یافت، و در عبادت یار خرقة پوشان
گشت . وی تنها بخود اکتفا نکرد بلکه «آلبرت شوایتزر» مشهور
را نیز بسلك کشیشان در آورد .

«شارل» در این گیرودار رد پای معشوق را گم کرد و بدین بهانه
بخانه پدر بازگشت تا میراث معنوی وی را از گزند و دستبرد این و آن
درامان دارد و بدین ترتیب افکار جاه طلبانه‌ئی در او قوت گرفت. آنچه
استعداد و کاردانی در خود سراغ داشت بکارمی برد تا از حوادث بی اهمیت
نتایج درخشانی کسب کند .

«شارل» فکری آزاد داشت و علیرغم استعداد خود و حراست از
میراث پدر، در این آرزو بسر میبرد که بارعایت جنبه روحانی دین، وسیله‌ئی
سهل و آسان برای معاشرت با رفاصها داشته باشد .

سرانجام بکار تدریس پرداخت و در این راه موفقیتی بدست آورد.
دیری نپائید که استاد زبان آلمانی شد و مقاله دفاعیه‌ای درباره « هانس
شاخ» نوشت .

در فن آموزش روشی ساده بکار برد و خود را مبتکر آن سبک اعلام
کرد و در این گیرودار بود که با اتفاق «م.سیمونوت» مجله «دوچه لیز باخ»

را منتشر ساخت ، پس از اندك زمانی سروسامان و شهرت یافت و در سه شهر پاریس^۱ ، ماسون^۲ و لیون^۳ نفوذ پیدا کرد، روز توزیع جوایز در پاریس سخنرانی عجیبی بدین مضمون ایراد کرد: «جناب وریر، خانمها، آقایان و اطفال گرامی من، شما مفهوم سخنانم را باین زودی و بلکه پس از سالیان دراز درك نخواهید کرد بنا بر این بهتر است که آوای موسیقی همچنان ادامه یابد!»

«شارل» حادثه جو بود و در جلسات خانوادگی چنین می گفت: «لوئی مردی روحانی، اگوست مردی پولدار و من مردی زیرك هستم» . از شنودن این حرفها خنده برادران بآسمان برمیخاست و زنان لبها را بدندان میگزیدند.

در یکی از روزها «شارل شوایتزر»^۴ با لوئیز گیلن دختر وکیل دعاوی شهر ماسون که کاتولیکی متعصب بود آشنا شد و این آشنائی بازواج آنان منجر گشت .

خاطره تلخی که در شب عروسی برای لوئیز روی داد تا ابد از خاطر او محو نگشت و هر بار که لوئیز از آن شب صحبت می کرد با چهره ئی برآشفته چنین می گفت: « ماه غسل برای من پر درس بود . آن هنگام که لباس عروسی بتن داشتم و در ضیافت اولین شب ازدواجم با مهمانها به صرف شام مشغول بودم ناگهان دست شارل به شانام خورد و سپس بازویم را گرفت و بدون مقدمه و بی آنکه فرصتی بمن بدهد مرا از خانه بیرون برد و در اندك مدتی خود را روی نیمکت قطار دیدم» .

۳ - Paris ۲ - Macon ۳ - Lyon

۱ - Charles Schweitzer

ناگواریهای شب عروسی اثر عمیقی در لوئیز بجای گذاشته بود بطوریکه در هفتاد سالگی نیز از یادآوری حوادث تلخ آتشب سراپای بخود می لرزید و علائم تنفر و انزجار در چهره اش نقش می بست و می افزود: « شارل دستم را گرفت و به بوفه قطار راهنمایی کرد، در آن اثنا ظرف سالاد سبزی را که برای ما مهیا شده بود جلو کشید و با روش نامنصفانه‌ئی محتویات ظرف را تناول کرد و آنچه سبزی پنخته درون آن بود برای من باقی گذاشت. » عروس و داماد پانزده روز در میان خانواده شارل در ایالت آلزاس و ضیافت‌های پی در پی بسر بردند .

لوئی مرد روحانی به سخنان برادران که با زبان بومی گفتگو می کردند گوش فرا داده بود و جملات زشتی را که مضمون گفتار آنان بود برای لوئیز ترجمه می کرد و این وضع همچنان ادامه داشت. لوئیز از معاشرت با خانواده شوهرش بیزاری عجیبی در خود احساس می کرد و سرانجام برای رهایی از محیط نامناسب خانواده در پی بهانه بر آمد و سردرد شدیدی را انگیزه قرارداد و بدین ترتیب از تماس همیشگی با آنان رهایی یافت و بدنبال آن وظائف متداول بین زن و شوهر نیز به سستی گرائید . او اطاق جداگانه‌ئی برای خود انتخاب کرد و اغلب اوقات بیهانه سردرد بانزوا مایل می گشت و بستر را ترک نمی کرد. انزوی مداوم آثار ناگواری در روح او باقی گذاشت و بدین سبب هر گونه سروصدا او را مشمئز می ساخت ، هوس دردل او می مرد و نشاط خانواده شوایتزر او را رنج میداد .

لوئیز زنی حساس و در عین حال زیرک و سردمزاج بود، لذا بدسگالی او باطرز فکر ساده و بی پیرایه شارل مغایرت داشت . شوهر او زود باور،

او خود مشکوک و در تردید بصری برد و پیوسته چنین می گفت: «میگویند زمین می چرخد، حرف چرندی است، از کجا بگردش زمین بی برده اند.»
لوئیز با سارت مشتق اسپریتو آلیست^۱ متظاهر در آمده بود و بی آنکه تا آن زمان آثار ولتر^۲ را خوانده باشد مرید او شده بود.

لوئیز زیبا و دلربا بود. طبعی بشاش و زبانی تند و تیز داشت و این صفات عکس العمل حیرت آوری را انگیزه گشت و در همان روزهای اول ازدواج با شارل بتظاهر پرداخت.

آنچه که میدید و می شنید سوءظن و عدم اعتماد او را بر می انگیزت، وی تند و عصبانی بود و در برابر قید و بندهای ناموافق، با بالا بردن ابروها و تبسمی مرموزانه و تحقیر آمیز آرامشی بروح خود می بخشید.

خودکامگی و خودخواهی لوئیز رو با فزونی میگذاشت و طوفانی درد دل حساس او بوجود می آورد که فاصله او را با خانواده اش زیاد می کرد با این وصف مناعت طبع، اجازه دسیسه بازی و نیرنگ را باو نمیداد و عزت نفس مانع از آن می شد که خود را زیر دست سایرین تصور کند.
این احساسات پیوسته بصورت جملاتی چند از دهان لوئیز خارج می شد: «فن جای گرفتن درد لها را فرا گیرید».

در حقیقت همانگونه که او ادعا میکرد درد دل همه جای داشت اما گوشه گیری خودخواهانه او بتدریج آثار ناهنجاری را آشکار ساخت و او را از نظرها پنهان میکرد.

اکثر اوقات این زن در بستر خواب و یا با لمیدن روی نیمکت

۱ - Spiritualistes

۲ - Voltaire نویسنده و شاعر بزرگ فرانسوی (۱۶۶۸ - ۱۷۹۴)

اطاق سپری می‌شد. پوریتانیسم^۱ و طبیعیون هر کدام راه جدا گانه‌ای طی می‌کنند و تضاد غیر قابل تصور عقائد آنان بحدی است که امکان هر گونه هم‌آهنگی را در مورد این دودسته از بین می‌برد.

خانواده شوایتزر از کلمات زنده‌ای استفاده می‌کردند که در ظاهر بعنوان ناچیز ساختن مادیات و بی‌نیاز بودن از لذائذ جسمانی- ولی در باطن حرص و ولع شدید گوینده را در ارضاء غرائز نفسانی جلوه گرمی ساخت، و لوئیز بر خلاف آنان هوادار کلماتی بود که از تمایلات درونی سرچشمه می‌گرفت.

داستانهایی در خاطر لوئیز نقش می‌بست که از منبع جلف و بی‌مایه سرچشمه میگرفت و صحنه‌های منافی عفت آن زیر حریری نازک پوشیده می‌شد، او پس از مطالعه دقیق آنها، با صدای دلنشین خود چنین می‌گفت: «مواظب باشید این کتاب زیر کانه نوشته شده و بی‌باکانه تاخت و تازمی کند، ای انسانهای فانی قریب این کلمات را نخورید که پایتان خواهد لغزید». روزی که کتاب «دختر آتشین» نوشته «آدلف بلوت^۲» را مطالعه می‌کرد باندازه‌ئی شیفته آن شد که از آغاز تا انجام مطالعه، خنده از لبان وی محو نگشت.

لوئیز خاطرۀ غم‌انگیز شب‌عروسی را همیشه در دل زنده می‌کرد و باین سبب داستانی مورد پسند او بود که از ماجرای شهبای عروسی گفتگو می‌کرد، مطالعه این داستانها چنان لذتی باو دست میداد که خلاصه آنرا بهر کسی بازگو می‌نمود:

۱ - Adolphe . Belot

۲ - Puritanisme فرقه‌ای در انگلستان که سخت‌پاست طواهر دین

«زن و شوهر را دست بدست دادند و آنان را به حال خود وا گذاشتند در آن بین شوهر عجول بهیجان درآمد و ماجرا با آنجا کشید که گردن زیبا و بلورین عروس در اثر اصابت به لبه تختخواب مجروح گردید» و یا اینکه ماجرای اولین شب همخوابگی زن و شوهری که باین جا منجر شد «صبح آن شب که خانواده عروس برای سرکشی باطاق او رفتند با منظره حیرت آوری روبرو شدند باین ترتیب که عروس را با بدن برهنه و چهره‌ئی رنگ پریده و لرزان می‌دیدند که از ماجرای هراس‌انگیز شب زفاف به جنون مبتلا شده و بالای دولاپچه را پناهگاه خود قرار داده و روی آن چمباتمه زده بود.

اطاق لوئیز نیمه تاریک بود و هر زمان که شارل بدیدار او می‌رفت ابتدا پرده جلوی پنجره را یکسومی کشید و سپس چراغها را برمی‌افروخت و در همین اثنا لوئیز ناله کنان دست مقابل چشم می‌گرفت و میگفت «شارل چراغها را روشن می‌کنی؟ نور شدید آن چشمانم را آزاری می‌دهد» و بدنبال آن ناراحت می‌گشت و در این ره تعادل را از دست نمی‌داد زیرا شارل زمانیکه روی ترش می‌کرد و یا اثر مهر محبت در او ظاهر می‌شد صلابت وی تأثیر عمیقی در لوئیز می‌گذاشت، شارل ناچار در کنار همسر خود آرام می‌گرفت بی آنکه باو نزدیک شود، ولی بعضی اوقات بی‌صبرانه به نعره و غرش درمی‌آمد و در نتیجه لوئیز برخلاف رضای دل تسلیم او می‌گشت.

آمیزش عجیب این زن و شوهر سبب شد که آنان خیلی زود دارای چهار فرزند شدند یکی از فرزندان در آغاز تولد چشم از دنیا فرو بست و بدین ترتیب دوپسر و یک دختر برای آنان باقی ماند.

شارل تربیت فرزندان را با آئین کاتولیک پایه گذاری می کرد که در آن بهیچوجه نیروی ایمان دیده نمی شد؛ لئوئیز برخلاف شارل تعصب مذهبی نداشت و کینه وافر وی نسبت به کیش پروتستان نیز تخفیفی نمی یافت و بهمین دلیل به عقائد مذهبی پای بند نبود و ناچار در تربیت فرزندانش به آئین کاتولیک با شوهرش همداستان بود.

بچهها بزرگ می شدند و جانب مادرا به طرفداری از پدتر جیح می دادند و مادر نیز از این موقعیت استفاده می کرد و آنها را آرام آرام از پد دور می ساخت.

شارل باین موضوع توجیهی نداشت.

ژرژ پسر بزرگ آنان بدانشگاه میرفت.

امیل پسر کوچک به تعلیم زبان آلمانی پرداخت و استعدادش ایش سبب پیشرفت او در آن زبان شد و باستادی نائل گشت.

لئوئیز در مورد امیل همیشه چنین اظهار نظر می کرد «رفتار امیل حس کنجکاو می را تحریک می کند او هنوز بازواج تمایلی نشان نمی دهد و با اینکه محبت پد و فرزندی بین امیل و شارل وجود ندارد لذا نقش رفتار پد در ضمیر وی دیده می شود، همان راه را طی می کند که شارل در گذشته پیموده است» سرانجام میان پد و پسر بهم خورد و کار آنها باختلاف کشید و با اینکه چندین بار با یکدیگر صلح کرده بودند بازم وضع اسرار آمیزی در زندگی امیل دیده می شد. مادرش را می پرسنید و تا پایان عمر لحظه ای از این شیوه غافل نماند، امیل محرمانه مادرش را ملاقات می کرد، ابتدا سراپای او را در بوسه غرق می ساخت و سپس به تمسخر پد می پرداخت و زمانیکه آتش خشم و غضبش زبان می کشید

معتراضانه از کنار مادر جدا می‌شد و در اطاق را بهم می‌گرفت .
 لوئیز در این محبت سهمی داشت و امیل را می‌پرستید در ضمن ترسی
 از امیل در دلش نفوذ کرده بود . ترسی که از تشابه روحیه شارل و امیل
 ناشی می‌گشت .

امیل چون شارل سرشار از خشونت بود و توقعات بیش از اندازه‌ائی
 از لوئیز داشت که انگیزه حیرت او می‌گشت .
 ژرژ پسر بزرگ لوئیز هیچگاه در خانه نبود از این نظر بیش‌تر
 از امیل مزیت و برتری در دل مادر داشت .

امیل در سال ۱۹۲۷ جان سپرد . انگیزه مرگ وی انزوای مداومی
 بود که کار او را بجنون کشانید . زیر بالش او پتانچه‌ئی ملاحظه می‌گشت
 و درون چمدانهایش صد جفت جوراب مندرس و بیست جفت کفش پاشنه
 سائیده جای داشت .

دختر آنها «آن‌ماری» بشیوه خاصی تربیت می‌شد، باو آموخته
 بودند جست و خیز نکند و همیشه آرام باشد، هنگام نشستن روی صندلی
 کمر خم نکند و بکار خیاطی مشغول باشد، او حسن و زیبایی خاصی داشت
 و اطرافیانش بر این عقیده بودند که او میبایست با زیبایی خود نا آشنا
 باشد «آن‌ماری» نیز همچنان دلربا و از نعمت زیبایی و ناز و عشوه‌گری
 خویش نا آگاه باقی ماند.

این «بورژوا»ها متواضع و فروتن و در عین حال خودپسند و هوادار
 افکار کهنه و پوسیده هستند، زیبایی و زیبا پرستی را دور از شان خود و رموز
 دلبری و دلربائی را ویژه «مارکیزها»^۲ و فواحش میدانستند.

غرور بیش از اندازه‌ئی از هر طرف راه را به لوئیز می‌بست و تشویشی در او ایجاد می‌کرد، او را بدلقه و نگرانی همیشگی می‌کشید و از اینکه مبادا فریب این و آن را بخورد هر لحظه بیمناک بود. این اضطراب دائمی صفات واقعی او را از دیده‌ها پنهان می‌ساخت و درک روحیه او را برای شوهرش غیرممکن می‌کرد.

اشتباه بزرگ شارل در مورد زیبایی بدین شیوه توجیه می‌شد که او تندستی و صحت مزاج را در شمار زیبایی میدانست و به پیروی از همین اشتباه بود که هنگام بیماری همسرش به معاشرت با (ایدآلیست^۱) های سیل کلفت و خوش آب و رنگ تن در داده بود.

«آن‌ماری» درس پنجاه سالگی از خواب غفلت بیدار شد؛ و با نگاهی که بآلبوم خانوادگی خود می‌افکند با زیبایی و طنازی روزگار جوانی خود آشنا می‌گشت.

تصادف چنین خواسته بود که در ایام آشنائی و ازدواج لوئیز - کیلمن و شارل شواپنزر، پزشک دهکده دلباخته دختر ملاک ثروتمندی شود و اندکی بعد با آن دختر ازدواج نماید. زن و شوهر به (تیویه)^۲ رفتند و منزلی در مقابل داروخانه برای خود انتخاب کردند ولی فردای آن روز حادثه ناگواری حال پزشک را دگرگون ساخت و با حقیقت اسفناکی مواجه شد: باین ترتیب که برخلاف شایعه، پدرزن او دیناری نداشت و با آن ادعا پزشک را فریب داده بودند. نام این پزشک «سارتر» بود و این اتفاق اثر عجیبی در روحیه سارتر گذاشت و دامنه خشمش با اندازه‌ئی توسعه یافت که منجر به تصمیم پی‌گیری شد.

دکتر سارتر تصمیم گرفت تا پایان عمر و مدت زناشوئی کلمه ئی با همسر خود بزبان نیاورد لذا زن و شوهر در اثنای صرف غذا بایما اشاره اکثفا می کردند و سکوت در خانه آنان حکمفرما بود همسر سارتر عقده ئی که از این بابت در دل داشت با لقب (مستاجر) که بشوهرش بخشیده بود جبران می کرد.

زن و شوهر ساکت بودند و وظائف زناشوئی بین آنان در سکوت کامل انجام می گرفت.

آنان دارای دو پسر و یک دختر با اسامی ژان باپتیست، ژوزف و هلن بودند.

هلن سالهای بعد به همسری افسر سوار نظامی درآمد که انجام زندگی وی بجنون گرائید.

ژوزف خدمت سربازی را در آفریقا انجام داد و پس از خدمت به خانه پدر برگشت، وی بیکار بود و بیشتر اوقات در انزوای سراپا سکوتی که مسبب آن کسی جز پدر او نبود بسر می برد او مستأصل و درمانده شد، سکوت دائمی پدر از طرفی و فریادهای مادر از طرف دیگر روزگارش را تیره و تار می ساخت و کار وی با نجا کشید که تأثیرات ناهنجاری روحیه ویرا عارض گشت و او را به لکننت زبان مبتلا ساخت تا بقیه زندگی را در رنج و عذاب پایان رساند. جوان ناگزیر بود برای ادای هر کلمه فشار بسیاری به اعصاب خود وارد سازد.

«ژان باپتیست» در سال ۱۹۰۴ پس از یک دوره خدمت در نیروی

دریائی به تب مزمن بومی هندوچین مبتلا شد و با درجه افسری بفرانسه

مراجعت کرد و در بند «شربورگ» با «آن‌ماری‌شوایتزر» ملاقات کرد
 سرانجام توافق اخلاقی آندو بازواج انجامید .

هنگامی ثمره ازدواج آنان دیده دنیا می‌گشود که پدراهِ گورستان
 درپیش گرفته بود، اینطور که مردم دربارهٔ مرگ می‌اندیشند و آنرا آسان
 تصور می‌کنند برخلاف واقع می‌باشد همانطور که عارضه تب روده با
 اینکه بیماری جانگداز است باسانی و سهولت کار را یکسره نمی‌کند بلکه
 زهانی دوره نقاهت و مدتی نیز اشتداد مرض را همراهی می‌کند .

«آن‌ماری» با فداکاری از شوهر بیمار پرستاری می‌کرد ولی این
 فداکاری روی پایه عشق استوار نشده بود زیرا لوئیز توضیحی کافی در
 زیر و بم عوالم زناشوئی به «آن‌ماری» داده بود .

پیوسته باو می‌گفت که پس از تماسهای پی در پی و خسته‌کنندهٔ
 جسمانی و هیجانات شهوانی نوبت به فداکاری‌های پیگیری می‌رسد و در این
 مرحله نیز همخواه‌بگیهای نفرت‌انگیزی در غالب انجام وظائف زناشوئی
 بین زن و شوهر برقرار خواهد بود و همین اندرزاها سبب شد که ماری
 فداکاری را بر لذائذ جسمانی برتری دهد .

ازواج «آن‌ماری» بدون وقوف بروحیه پدرمن انجام گرفته بود
 و یقین دارم که هنوز نیز در بیخبری بسر می‌برد .

«آن‌ماری» خود را مخاطب قرار میداد و می‌پرسید: از کجا و با چه
 حقی پدر من راه را براو گرفته و او را بهمسری خود انتخاب کرده بود
 تا بتواند در آغوش او بمیرد ؟

پدرم را به دهکده‌ای در مجاورت «تیویه» بردند پدرش ملاقات

روزانه را بایسر بیمار خود ترك نمی کرد و با عرابه بدیدار او میرفت .
 بی خواهیهای پی در پی و غم و غصه قوای مادرم را تحلیل می برد ،
 پستان او خشك شد و مرا بدایه سپردند ، قی و اسهال و جدائی از مادر سبب
 بیماری من شده بود ، در فاصله بین مرگ و زندگی قرار داشتم ، مادرم
 که بیش از بیست بهار از عمرش نمی گذشت بار طاقت فرسای دو محتضر
 را بدوش می کشید .

چون ازدواج مادرم با رعایت مقررات اجتماعی و اصول شرعی
 انجام گرفته بود . به پاداش آن ناگزیر شد که از يك فرزند بیمار و
 شوهری «در حال احتضار» پرستاری کند و سرانجام در ماتم و عزای شوهر
 افسرده و ازجان سیر گردد ، گوئی روزگار بر وفق مرادم بود زیرا در آن
 روزگار مادرها عادت داشتند بچه‌ها را خود شیر دهند و آنان را دیر از شیر
 بگیرند ولی با آن اوضاع و احوال ، بیماری مادر ، واقعه مرگ پدر ، مرا
 از این محبت مستثنی کرده بود .

در نه ماهگی بیمار شدم و شاید انگیزه این بیماری محرومیت از
 دیدار وی بود ، برای خود دنیائی از او هام و اشباح داشتم با این حال مقراضی که
 پیوند علائق مادر و فرزند را با ضربه خود قطع می کرد هرگز احساس
 نمی کردم .

مرگ پدر ، من و مادرم را از کابوس بیرون کشید . زمانیکه
 بهبود یافتم در نگرانی بسر می بردم بدین معنی که مادرم بدیدار مکرر
 من مایل بود و من خود را با او بیگانه می یافتم .

آن بیماری ناچار بخانه پدر بازمی گشت و مرگ نا بهنگام شوهرش
 قطع عواطف معنوی بین او و خانواده اش را باعث گشت .

مادرم را باین دلیل که قبلاً از مرگ شوهر آگاه نشده بود و نتوانسته بود بکارهای خود سر و سامانی بدهد متهم کرده بودند و باین ترتیب او همانند زنی مطلقه و بیگناه بلا تکلیف مانده بود، يك لحظه بیخبری او را در قید و بند زناشوئی مردی در آورده بود که نا آگاه از راه و رسم زناشوئی خیلی زود خود را بدامان خاک کشانده بود، زمانیکه خانم آریان بچه‌ای در آغوش گرفته و بشهر «مودون»^۱ بر می گشت با استقبال گرم مردم روبرو می شد.

پدر بزرگ من پیش از مرگ پدرم تقاضای بازنشستگی کرده بود ولی با مراجعت من و مادرم تقاضایش را پس گرفت و دگر باره بکار پرداخت.

مذلت و درماندگی مادرم بحال لوئیز مفید افتاد و غرور او را سیراب می کرد سرزنش های پی در پی روح «آن مازی» را افسرده و ملول می ساخت. نمی دانم چه سری در این موضوع نهفته است که خانواده ها در مورد بیوه های بخانه پدر برگشته با مهربانی و شفقت رفتار می کنند و به دخترانی که شوهر نکرده و بچه دار شده اند با دیده نفرت و انزجار می نگرند.

باینکه آن ماری در حادثه مرگ شوهر دخالتی نداشت، احساس گناه می کرد.

و برای جبران آن از جان و دل به خانواده خود خدمت می نمود و باین منظور نظافت منازل را که در پاریس و مودون داشتیم به عهده گرفت و اگر از اعضای خانواده کسی بیمار می شد بهرستاریش مشغول می گشت

خرید ما یحتاج خانه بعهده او بود و اگر مجال می یافت در مصائب خانواده سهم می شد ولی با تمام این خدمات نمی توانست رضایت مادرش را بدست آورد .

رسیدگی بحساب و مخارج روزانه از نقطه نظر لوئیز طاقت فرسا بود مادرم برای نقصان زحمات وی این وظیفه را نیز بعهده گرفته بود ولی با اینحال لوئیز باومحبتی نشان نمی داد .

پیرزن شیطان صفت در گرداب خودخواهی دست و پا می زد و بهمین سبب با بغض و کینه به مادر بیگناه من می نگریست و حقیقت چنان بود که لوئیز بدختر خود حسادت می ورزید.

«آن ماری» با موقعیت بدخود بلا تکلیف مانده بود .

اگر از دخالت در امور منزل کناره گیری می کرد و بانزو و پناه میبرد به «نان خورمفت» متهم می گشت و اگر بجانکندن و فعالیت خود ادامه می داد بانارضایتی لوئیز مواجه می شد، بهر حال پایداری وی در این مورد تحسین آمیز بود .

این ماجرای غم انگیز از زمانی ادامه یافت که بیوه جوان با سرافکندگی بخانه پدر بازگشت و سرانجام کار با آنجا کشید که بانگاه های ملامت باری که شایسته یک دختر ننگینی است رو برو شد .

گاهی اتفاق می افتاد که وجه ناچیزی باومی دادند و مدت ها بچنگال نسیانش می سپردند .

با اینکه لباسهای او بصورت تار و پودی در آمده بود کسی باین موضوع اهمیت نمی داد .

هر گونه آزادی عمل را از او گرفته بودند حتی این جرئت نداشت

که بی اجازه پدربزرگ خود از خانه خارج شود . تلاش و زحمت مداوم روحش را در درد و محنت فرو برده بود .

دوستان و همسالان آن ماری که بخانه شوهر رفته و سر و سامانی یافته بودند . بعضی اوقات او را دعوت می کردند و بارها از پدربزرگ او خواسته بودند که آن قانون را لغو کند و آزادی بیشتری باو بدهد . اما نه تنها او به آن ماری آزادی مطلق نمی داد بلکه دعوت آنان را با این شرط قبول می کرد که قبل از ساعت ده او را بمنزل برگردانند .

و او نزدیک ساعت ۱۰ با لباس خوابی که بتن داشت عرض و طول اطاق را طی می کرد و مرتب بساعت دستی خود مینگریست و در گردش عقربهها دقیق می گشت و همین که دقیقه‌ئی از ساعت ۱۰ تجاوز می کرد فریادش با آسمان بر می خاست .

با این روش آن ماری از تنها سر گرمی خود که دیدار دوستانش بود صرف نظر می کرد .

با مرگ پدرم زن باپتیست آزادی و استقلال من تأمین می شد و در عوض مادرم بغل و زنجیر و اسارت درمی آمد .

در دنیا پدر خوب وجود خارجی ندارد ، این گناه بگردن انسان نیست و ملامتی متوجه او نخواهد بود ، این عیب به پوسیدگی علائق و عواطف پدران مربوط است که در آنان تولید شده است .

بر خوردار بودن از لذائذ جسمانی با سهولت و خوشی نصیب مرد و زن می شود ولی بچه دار شدن مصیبت تحمل ناپذیر است !!

از مرگ پندم خوشنود شدم که بجا و بموقع اتفاق افتاده زیرا قادر بحمل جسم او نبودم. قوایم بسستی میل کرده بود. چون سر نوشت من تشابه عجیبی با سر نوشت قبیله «انه»^۱ داشت بدبخت ترین موجودات دنیا بودم. اگر پندم زنده بود هر گز این توانائی را درخود سراغ نداشتم که هیکل قوی او را همانند آنشیز بدوش ناتوان خویش حمل نمایم و این از بخت بلند من بود که ژان باپتیست در ایام رضاع و شیرخوارگی من دیده از جهان فرو بست.

خود را در قبیله «انه» و در سر نوشت عضوی از آنان تصور می کنم. آنشیز^۲، پندش را بدوش گرفته بود و سایر جوانان «تروا» در حالی که پندان خود را روی دوش حمل می کردند ساحل رودخانه را می پیمودند. خود را با آنان همراه می دیدم و در همان حال احساس غربت می کردم تصور غولهای نامرئی که بدوش پسرانشان حمل می شد تنفر شدیدی در من ایجاد می کرد.

مرده ای که هرگز مجال نیافت پدر من باشد و شاید اگر بدنیا نمی آمد امروز پسر من میشد.

آیا اگر او بجای اینکه پدر من باشد، پسر من می بود، در نظام طبیعت خللی حاصل می شد؟

نمی توانم پاسخگوی این سؤال باشم ولی حاضر م از نظریسیکانالیز^۳

۱ - ENEE شاهزاده تروا و پسر ونوس و آتشیز بود از اساطیر یونان که در جنگ یونان و تروا بر علیه یونان مبارزه می کرد با سقوط این شهر در حالی که پدرش آتشیز را بدوش گرفته بود از تروا خارج شد.

۲ - Anchise آتشیز شاه تروا پدر انه و شوهر ونوس.

۳ - پسیکانالیز، بازجویی احساسات واپس زده، روانکاری.

تصدیق کنم که هرگز کسی را بدوش خود حمل نکرده‌ام .
 اشتباه بزرگی دامنگیر ما شده، تصور میکنیم که با مردن ما، کارها
 سرسامان میگیرد . در صورتیکه اینطور نیست . مردن باید در زمان و
 و فرصت مناسبی صورت گیرد .

زمانیکه دستراست و چپ خود را شناختم بگناه خود نیزی بردم .
 هر چه یتیم حساسیت شدیدی را داراست و خود را خطا کار میداند، تصور
 میکند که پدر و مادر از او آزرده خاطر گشته ، او را ترك کرده‌اند و برای
 همیشه بکاشانه ابدی خود پناه برده‌اند .

این موقعیت مزیتی در برداشت که از یتیمی ناشی میگشت و همان
 سبب شد که همگان بمن احترام می گذاشتند و بر ایم اهمیت قائل بودند
 و بدین ترتیب برای من فضیلتی محسوب میشد .

گناه مرگ پدرم بعهده خودش بود : این جمله‌ای بود که بارها
 از دهان مادر بزرگ خود شنیده بودم و باز همیشه تکرار میکرد که او
 شانه از زیر بار مشکلات زندگی خالی کرد . پدر بزرگم بنحو دیگر
 سرزنی بآن مرحوم روا می‌داشت و میگفت در خانواده شوایتزر همه
 زندگی دراز داشتند و پدرم را که در سن سی سالگی چشم از دنیا بسته
 بود گناهکار میدانست . سرانجام چنان از فکر داماد خود خارج میشد
 که گوئی چنین موجودی در دنیا وجود نداشته است .

اما من احتیاجی ندارم که او را فراموش کنم زیرا ژان باپتیست
 بشیوه انگلیسیها چنان جای خالی کرده بود که من فرصت آشنائی با او را
 نداشته باشم .

با وجود این همیشه با اطلاعات کمی که دربارهٔ او دارم بفکر فرو رفته و متحیر می‌شوم .

یقین دارم که او کسی را دوست داشته و بزنده بودن علاقه داشته است، با این حال زمانی فرا رسیده که ناچار خود را بترک‌زندگی دیده است .

این کلمه‌ئی چند از مفهوم زندگی انسان است .

خانوادهٔ من به کنج‌کاویم در این مورد فکر نکرده‌اند .

تصویر يك افسر کوتاه‌قد باچشمان خماز، کلهٔ بی‌مو و سیل کلفت بالای تخت من نصب شده بود، سالیان دراز ناظر آن بودم، روزیکه برای دومین بار مادرم شوهر کرد این تصویر بطور ناگهان ناپدید شده بود .

بعدها میراث این مرد بصورت چند جلد کتاب بمن رسید، کتاب «لودانتک^۱» در مورد آیندهٔ دانش و کتاب دیگری از وبر^۲ با عنوان «فلسفهٔ تحقیقی از طریق ایدآلیسم مطلق» . این کتاب متشابه با کتب معاصر خود و با انشائی ناموزون نوشته شده بود و در حواشی کتاب خطوط ناخوانا بچشم می‌خورد .

در همان ایام که من قدم به عرصهٔ وجود می‌نهادم این مغز متفکر در قید حیات و افکار او در آن روزگار روشنگر اندیشهٔ هزاران نفر بود، دانتنسیهای من در این زمینه محدود بمطالبی است که از زبان این و آن شنیده‌ام .

اطلاعات من راجع به او بهمان اندازه می‌باشد که دربارهٔ

۱ - Le Dontec زیست‌شناس فرانسوی (۱۹۱۷ - ۱۸۶۹)

۲ - فیزیک‌دان آلمانی (۱۸۹۱ - ۱۸۰۴)

«ماسک دوفر» و «شوالیه دئون» کسب کرده‌ام و انگمی مطالبی که در او گفته‌اند به من ارتباطی ندارد.

او مرا دوست داشت، پیوسته در آغوش خود جای میداد، چشمان معصوم او که اکنون در زیر توده خاک اثری از آن باقی نمانده است، روزگاری بچهره من می‌نگریست، حال دیگر کوچکترین خاطره‌ای جز احساساتی غم‌انگیز و ملال‌آور از يك محبت و عشق گمگشته بجا نمانده است.

ای کاش که از این پند، سایه‌ئی و یا برق نگاهی باقی می‌ماند. حقیقت مسلمی وجود دارد که من و او برای زمان کوتاهی روی این توده خاک وجود داشته‌ایم ولی اکنون من فرزند انسانی هستم که دیرزمانی است زیر انبوهی از خاک غنوده است، و پس از آن پی‌بردم که من کودک رویدادهای ناگوار این زندگی هستم. ناسامانی‌های زندگی من بدون تردید از این موضوع ناشی می‌گشت.

حاضر نیستم به کسی دستوری بدهم و یا کسی را از کاری منع کنم، هرگز چنین آرزویی بخود راه نمی‌دهم، در نظر من فرمان دادن و فرمان برداری در يك ردیف قرار دارد.

کسی که خود را مقتدر می‌داند از يك حقیقت مسلم غافل مانده است که امر و نهی از يك منبع نامرئی سرچشمه می‌گیرد که دست‌درازی

۱ - Masque de fer زندانی نقاب آهنین زندان‌های پیک‌نرولو باستیل.

۲ - Chevalier d'eon نماینده سیاسی لوئی پانزدهم در دربار الیزابت

ملکه روسیه. این شوالیه با زیبایی حیرت‌آوری که دارا بود لباس زنانه پوشید و باین نحو بحضور الیزابت باریافت و ندیمه خاص او شد.

بحریم آن مقدور نیست، لذا فرمانبرداری‌های طاقت فرسا سبب خشونت‌های تحمل‌ناپذیری می‌شود که در فرمان ده متمرکز است.

زمانیکه بکسی فرمان می‌دهم در همان حال به خود می‌بخندم و یا اینکه دیگران را بخنده درمی‌آورم، راستی بیماری قدرت‌طلبی همانند مرض شانکر^۱ بدن را می‌ساید، چه خوبست که این مرض بمن سرایت نکرده است و بهمین دلیل است که از کسی فرمانبرداری نمی‌کنم. وانگهی چه کسی را اطاعت کنم؟

ماده غول‌جوانی را بعنوان مادر بمن معرفی کردند و اگر در این مورد بمن اختیاری می‌دادند من او را جز خواهر بزرگ خود کسی نمی‌دانستم. مادرم چون دختران با کره، تحت نظر و در عین حال مطیع همه بود، گویا او بخاطر من بدین نام‌لایمات تن در داده بود، از اینکه از من پرستاری می‌کرد او را دوست داشتم ولی زمانیکه هیچ کس باو احترامی نمی‌گذاشت من چگونه می‌توانستم احترامی برای او قائل باشم؟ حیات ما دارای سه اطاق است یک اطاق مخصوص پند بزرگ و اطاقی نیز برای مادر بزرگ و اطاق دیگری باقی می‌ماند که به «بچه‌ها» اختصاص داشت، و چون من و مادرم اهمیت و اختیاری نداشتیم در آن اطاق زندگی می‌کردیم.

با این حال اندک توجهی بمن می‌شد.

در اطاق من تخت‌خواب زن جوانی قرار گرفته است، او تنها در بستر خود می‌خوابد، صبحگاه زمانیکه چشمان معصومش را باز میکند و برای شستشو بحمام منزل می‌رود و حتی زمانیکه برمی‌گردد من هنوز

۱ - بیماری مقاربتی که بشکل زخم آلت تناسلی را فرا می‌گیرد.

خواهی‌ده‌ام او وقتی که از حمام بیرون می‌آید بدن برهنه‌اش را با لباس می‌پوشاند. راستی به چه وضعی مرا زائیده؟! رنجها و مصیبت‌هایش را بمن اظهار می‌کند و من از روی همدردی بحر فحاش گوش داده و باو قول میدهم که پس از چند سال او را به‌سری خود درآورم، از روی ترحم و مهربانی وجودم را وقف خدمت او نمایم.

آیا این موضوع مرا باطاعت او در خواهد آورد؟

من با بزرگواری و گذشت خود می‌توانستم در برابر خواسته‌های او تسلیم شوم، حال که امر و نهی از طرف او دیده نمی‌شود و بجای کلمات ملایم و امید دهنده، گاهی بریسخند می‌پردازد و می‌گوید «کوچولوی عزیز من عاقل و مهربان است و از اینکه می‌خواهم قطره را به بینی او بچکانم بی‌تابی نخواهد کرد».

این مطالب را می‌شنودم و سپس فریب کلمات ملایم او را می‌خوردم و آرام می‌گرفتم.

رئیس خانواده با روح القدس تشابه خاصی داشت، بعضی اوقات این شباهت چنان بواقعیت نزدیک می‌شد که همه با دیده حیرت باو می‌نگریستند.

روزی از راه انبار بکلیسا داخل شد، کشیش در حال موعظه بود، بدنهای لطیف زنان را بشکنبه‌های دردناک تهدید می‌کرد و گاهی نیز می‌افزود «بترسید. خدا آنجاست او ناظر اعمال شماست» و آنان را از وحشت بلرزه می‌افکند. در همین اثنا پیرمرد بلند قامتی با ریش انبوه که از زیر محراب با آنان مینگریست توجه آنها را بخود جلب کرد، با مشاهده این منظره پا بفرار گذاشتند.

پدر بزرگ من ادعا می کرد که پیروان کلیسا در آن لحظات حساس پبای وی افتاده و بوجود شغف درآمده بودند. شهرت ناگهانش بین مردم بالاترین لذتها را نصیب اومی ساخت. او در سال ۱۹۱۴ رسینمای «آرکاشون» ظهور کرد، زمانیکه من و مادرم در بالکن سینما نشسته بودیم صدای او را می شنیدیم که بی دربی فرمان روشن کردن چراغهای سالن را صادر می کرد و باروشن شدن سالن، منظره شگرفی در برابر دیدگان ظاهر می شد، او را در وسط سالن می دیدیم، انسانها بشیوه فرشتگان گرداگرد او حلقه زده بودند و هم آهنگ فریاد می زدند :

«پیروزی ! پیروزی !» در این اثنا خدا روی صحنه رفت و رسالت «مارن»^۱ را ابلاغ کرد .

تصور می کنم که در گذشته ، او دارای ریشی سیاه بوده و مانند «یهوه»^۲ قدرت گفتار و کردار خارق العاده ای داشته است .

چگونه ممکن است که امیل فرزند چنین کسی بوده باشد و با آن کیفیت جان بسپارد .

این خداوند غضب در نوشیدن خون فرزندان خود راه افراط پیمود و سرانجام آن خونها گلو گیر او گشت و من در آخرین لحظات زندگی او که ریش سیاهش بسفیدی گرائیده و دود توتون آنرا بزردی مبدل کرده و شوق پندری در او زائل گشته بود، قدم بعرصه وجود گذاردم و با اینکه او سبب «موجودیت» من شده بود ، علاقه مفراطی ببردگی من

۱ - Marne ناحیه ای که نبرد شدید فرانسه و آلمان در سال ۱۹۱۴ در آن واقع شد و منجر بشکست آلمان گردید .

۲ - Yehovah خدای بنی اسرائیل .

داشت و بخت نیز با من یاری می کرد که بمرده‌ئی تعلق داشتم، مرده‌ایکه با خارج کردن چند قطره منی، معامله « موجودیت » مرا انجام داده و در برابر همان قطرات منی که ارزش واقعی يك انسان است من دنیا آمدم و جزئی از اشعه خورشید شدم. اگر چه پدر بزرگم حق مالکیت مرا نداشت ولی مرا مایه مباهات خود میدانست.

من برای او در شمار شگفتیهائی بودم که او آرزو می کرد ایام پیری خود را با آنها بسربرد.

این اندیشه‌ها بحدی در او قوت گرفت که مرا ارمغان خاص سر نوشت تصور می کرد.

و هستی من بمنزله نعمتی بود که هر لحظه امکان باز پس گرفتن آن میرفت.

آخر او از من چه انتظاری دارد؟

فقط می دانم که وجود من برای او گرانبها ترین نعمت‌عاست. او خدای عشق بود که بارش و قلب عیسی مسیح ظهور کرده بود. دستش روی سرم بود، گرمی آنرا درون جمجمه‌ام حس می کردم، صدای دلنوازش را که مرا « طفل کوچولو » خطاب می کرد می شنیدم و اشک سردی را در چشمان بی‌فروغش می دیدم.

از هر سو معترضانه می گفتند که « این بچه بدجنس کار پیرمرد را بجنون کشانده است » حق با آنها بود او مرا می پرستید و موضوع را از کسی پنهان نمی کرد؟

این عشق را چگونه می توان توجیه کرد؟

زمانیکه شور و هیجان محبتی آشکار می شود، تشخیص « حقیقت »

و «فریب» کار بس دشواری است. یقیناً محبتی که بمن می‌ورزید در مورد هیچک از اعضای خانواده روا نمی‌داشت، در دیدار آنان رغبتی نشان نمی‌داد و آنها نیز از دیدار او بی‌نیاز بودند، تنها من جلوه‌گر سخا و گرم او شده بودم.

برتری بیش از حد را در خود حفظ می‌کرد، او انسان قرن نوزدهم و همانند معاصرین خود بود. همانند ویکتورها گو که خود را تنها فردی می‌دید که در این دنیا بنام هوگو وجود داشته باشد.

او باریش انبوه و موج‌خود کیفیت تغییر ناگهانی صحنه‌های تأثیر و حالت مستان را در لحظات کوتاه دو باده پیمائی داشت.

دگرگونی‌های او از دو نقطه نظر قابل اهمیت بود، ابتدا عکاسی که ذوق او را در برداشت و دیگر پدربزرگی که محبت او را تشکیل می‌داد و از همین دو کیفیت، خوشبختی و تیره‌روزی او نقش می‌گرفت.

خانه پرازعکس شده بود و چون در آن زمان هنر عکاسی پیشرفت نکرده بود او به تقلید از تابلوهای بی‌روح می‌پرداخت و از وجود خود در هر نقشی تابلو زنده‌ئی می‌ساخت. برای اینکار هر شکلی را بهانه ساخته و حالتی بخود می‌گرفت و از این لحظات کوتاه دنیای لاینهایی بر مست می‌گشت:

پنج سال دارم. روی تنه درختی نشسته‌ام «شارل شواپترز» با کلاه «پاناما» و پیراهن پشمی زرد توام با خطوط سیاه، جلیقه‌ئی سفید که زنجیر ساعتی روی آن آویخته و عینک دماغی که به انتهای نواری آویز شده است. بروی من خم می‌شود انگشت او با انگشتی طلا مزین است بالا می‌گیرد و حرف می‌زند همه جا تاریک و روشن است و من چیزی جز تاریکی

انبوه ریش‌نمی‌بینم، درحالی‌که ریش او در اثر تابش نور خورشید از خارج بصورت هاله‌ای از نور درآمده است، در تنگنایی قرار گرفته‌ام و از حرفهای او چیزی نمی‌فهمم دقت می‌کنم که از حرفهایش چیزی بفهمم.

او جمهوری طلب کهنه کار عهد امپراطور است. در این لحظه، وظیفهٔ يك میهن‌پرست را شرح می‌دهد و راجع به اقتدار «بورژوا» صحبت می‌کند، از شاهان و امپراطوران ستمگر و سفاک سخن می‌گوید که آنان را از کشور بیرون کرده بودند و مردم را از شر آنان رهایی بخشیدند.

شب هنگام که برای استقبال پدر بزرگ سرراه او می‌رفتیم. در میان انبوه مسافرینی که از واگن اسبی پیاده می‌شدند او با قد بلند و صلابتی که داشت مشخص بود.

زمانی که متوجه‌ام می‌شد، حالتی عجیب بخود می‌گرفت، گوئی در برابر عکاسی نامرئی قرار گرفته و مطابق دستور وی قامت و حالت خود را تنظیم می‌نماید.

سر را بالا می‌گرفت، ریش را در مسیر ورزش باد قرار می‌داد، قامت را راست نگاه می‌داشت، پاهارا از هم بازمی‌کرد، بحال گونیا در می‌آمد، بادی در گلومی انداخت و دستها را روی بدن می‌گذاشت.

این علائم و آثار برای من در حکم خبری بود. بی‌حرکت باقی می‌ماندم، سرپیش می‌بردم و نخستین کسی بودم که با استقبال او می‌دویدم درست مانند گنجشکی که از قفس خارج شده باشد. آن وقت من و او لحظه‌ئی همانند يك مجموعهٔ «ساکس»^۱ روی یکدیگر قرار می‌گرفتیم.

۱- Saxe یکی از ایالات آلمان که چینی‌های آن از نظر زیبایی تصاویر ممتاز و جزو عتیقه است.

در حالیکه میوه‌ها و گل‌های خوشبختی او را حمل می‌کردم در جلوی پای او می‌ایستادم و چنان وانمود می‌کردم که به نفس نفس افتاده‌ام، در آنحال او بطرف من خم می‌شد و مرا از زمین بلند کرده در هوا قرار می‌داد و سپس جنه کوچک مرا بسینه خود می‌فشرده و می‌گفت «جگر گوشه من!» این وضع منظره دیگری را در مقابل عابرین نشان می‌داد، من و پند بزرگ فارغ از هر پندار صحنه نشاط انگیز تظاهر آمیز در مقابل چشمها ایجاد می‌کردیم.

شکوه‌ها و شکایتها زود باآشتی تبدیل می‌شد. ستیزه جوئی‌ها و لجبازیها به صلح و صفا مبدل می‌گشت. باناز و نوازش، ابراز احساسات، پدیده‌های درونی، به عشق و محبت خود زینت می‌بخشیدیم.

می‌خواستم سرور و نشاط واقعی را از خود دور کنم و بدین منظور گاهی خود را می‌گرفتم، با این بوالهوسی قادر به پنهان کردن احساسات دلپذیر خود نمی‌شدم. باغروری ناشی از برتری که مخصوص طبایع پند بزرگ‌هاست و ضعف نفسی که ویکتورهوگو اشاره‌ئی بآن کرده است سراپا نمی‌شناخت.

پند بزرگ من نیز همانندی برای خود باور نمی‌داشت، سخاوت او بدین حد بود که اگر مرا بنان خالی محکوم می‌کردند بیدرتنگ برایم مر با آماده میکرد و باین سبب زنان خانه از من بیمی‌دردل داشتند و چیزی را هرگز از من دریغ نمی‌کردند.

موقعیت ممتازی که پند بزرگم برای من ایجاد کرده بود هرگز مرا فریفته نکرد همچنان عاقل و دانا باقی ماندم.

وظیفه‌ئی بدوش من نبود و از هیچ جانب بمن اعتراضی نمی‌شد.

بازنشستگی پدر بزرگ من ، آگاهی ناقص يك ادیب را بمن
بخشیده بود .

مادرم از آن من بود و کسی را در این مورد اعتراضی نبود .
خسونت و کینه توزی در من راه نداشت و بکسی حسادت نمی ورزیدم .
یکبار از روی نابخردی از کنار پرتگاه حسد رد شدم . شوق بی
ثبات آن دلپرا بار تعاش در آورد ولی دیری نگذشت که با قیافه زشت آن
آشنا شدم . آنچه که می دیدم دوامی نداشت هوس بازی انسانها بود چیزی
که مرا هرگز خشنود نمی کرد .

و با این روش کودکی مهربان شدم ، زمانی که پامیرا با کفش می-
پوشانند ، دربینی ام قطره می چکانند ، گرداز لباس می گرفتند ، جامه
بر تنم می کردند ، برهنه ام می کردند و سر صورتم را آرایش می دادند
خموش و آرام بودم .

ادیب پسر لائوس پادشاه طبس (Thebs.) بود :

خدایان ، مرگ شاه را بدست فرزند خود و همچنین ازدواج او را با مادر
پیشگویی کردند لائوس برای رهایی از خطر ب فکر فرو رفت و سرانجام نوزاد خود
را در دامنه کوهی قرارداد تا طعمه حیوانات درنده شود . چوپانان او را پیدا کرده
و بدربار کرت **Corent** ، بردند وی در آنجا پرورش یافت ، خدایان او را از
رفتن به طبس منع و از سر نوشت وحشت ناکی که در انتظار او بود آگاه کردند ادیب
از کرت خارج شد . سر نوشت ، لائوس را سر راه او قرارداد و در نژاهی که بین آنها
افتاد بی آنکه پدر خود را بشناسد او را کشت ، در همین زمان شهر طبس « تیول
» ابو الهول « در آمده بود وی به آزار و اذیت مردم می پرداخت . « **Geron** «
جانشین لائوس دستور داده بود هر که بتواند مردم را از خطر ابو الهول رهایی بخشد
پادشاهی طبس خواهد رسید و با ژکست () ملکه شهر ازدواج خواهد کرد .
ادیب مردم را از این خطر رهایی بخشید و سرانجام در بیخبری و نا آگاهی
پادشاهی طبس رسید و با ژکست مادر خود ازدواج کرد ژکست پس از درک حقیقت
خود را کشت و بدین ترتیب پیشگویی خدایان بوقوع پیوست .

عاقل شدن بزرگترین لذت را بمن بخشیده بود، گریه نمی کردم ،
 نمی خندیدم و بدون سروصدا بودم، در چهارسالگی در دانایی بحدی رسیدم
 که طریقه شور کردن خوراک را یاد گرفته بودم .
 و تنها يك خطا از من سرزد که هنوز نقش آن از خاطره من محو
 نشده است .

اعتراف می کنم !

روزهای یکشنبه در کلیسا مراسم دعا برپا بود زنان خانواده در ظاهر
 بعنوان نیایش و در باطن بمنظور استماع نعمات موسیقی بآنجا می رفتند،
 بی اعتنا به مراسم دینی از نعمات موسیقی لذت معنوی می بردند .
 و بعقیده و ایمان دیگران اکتفا میکردند . ایمان آنان بخدا برابر نشئه
 که از يك جرعه شراب «توکاتا» حاصل می شود .
 اعتقاد آنان بخدا در لابلای يك نغمه موسیقی ناپدید می گشت .
 کسانی که در کلیسا حضور داشتند چرت می زدند ولی این لحظات
 بزرگترین لذت معنوی را نصیب من میکرد زیرا زمان هنر نمائی من
 فرا می رسید :

بدین ترتیب که دوزا نوروی سندلی نشستم و خود را در نقش مجسمه‌ئی
 فرض کردم، آرام و بی حرکت بر جای ماندم، رخوت و سستی در انگشتانم
 موج می زد بدون برهم زدن مژگان بمقابل خیره شدم، قطرات اشک از
 دیدگان بگونه‌هاییم سرازیر می شد و با اینحال نیروی «تیتان»^۱ را بخود
 گرفتم تا بتوانم حملات نیش مورچگان که در اثر رخوت در پایم احساس
 می کردم مقاومت نمایم .

۱- تیتان Titans پسر دلیر آسمان وزمین (از اساطیر).

فشار بی اندازه‌ئی به خود وارد آوردم، و سوسه‌شیطانی در من راه یافت تا اینکه فتوری در اراده‌ام راه نیابد، ناخود گفتم که از جای برخیزم و ناگهان فریاد بر کشم و بدنبال آن از ستون کلیسا بالا بروم و خود را بکاسه آب مقدس برسانم و در آن بشاشم .

افکار پلیدی مرا باینکار رهبری می کرد و تصور می‌کردم که با اقدام باین عمل بمادرم که در آن زمان با اطرافیان خود مشغول تعارفات معمولی بود کمک بزرگی کرده‌ام .

احساسات نهانی چهره بر میگشاید و مرا متوجه نیرنگی می‌سازد، نیرنگی که بخود می‌زدم و چنین تصور می‌کردم که بامهلکه روبرو شده‌ام تا بزرگی و عظمتی بخود بدهم .

این و سوسه‌ها آنقدر قوی نیستند که کارم را بافتضاح و بیخودی بکشانند . ازره گونه رسوائی متفردم و این و سوسه که مرا ناگزیر ساخت تا اظهار وجودی کرده باشم هر گز خطائی در بر نخواهد داشت . موفقیت هائی که بآسانی بدست می‌آوردم عدم ردالت را در من آشکار می‌ساخت و بهمین جهت بود که بامهر و محبت خانواده روبرو می‌شدم .

آرزوهای پلید و افکار ناروا که از خارج بدرونم راه می‌یابند در همان حلقه اول پشمرده و ناتوان می‌گردند . وجود من بدیهارا پرورش نمی‌دهد .

برای من پارسائی سبب گذراندن زندگی است، از این رو بآن پای بند نبوده و خود را در قید آن نخواهم گذاشت، پارسائی را داعیه ابتکار می‌دانم درست همانند هنرپیشه‌ایکه نقش خود را بشیوه‌ئی بازی می‌کند که نفس در سینه تماشاگران مسدود شود تا بتواند نقش خود را ایفا کند .

اکنون که مورد توجه قرار گرفته‌ام مسلماً دارای صفاتی هستم که انگیزه بزرگی من شده است .
 دنیا نظر گاه نیکی هاست . آیا زندگی ما نباید ساده و بی‌پیرایه باشد ؟

میگویند که من زیبا هستم . برای من انکاری وجود ندارد .
 تازگی لکه‌ای در چشم راستم ظاهر شده است که لوچی و یک‌چشمی مرا در آینده نوید می‌دهد ولی هنوز این زشتی آشکار نیست . عکسپهائی که از من بر میدارند مادرم بامداد رنگی روی آنها دستکاری می‌کند .
 یکی از آن عکسپه‌ها در اختیار دارم و بانگاه کردن بآن به ایام کودکی بر می‌گردم بسرخی و سپیدی صورت و بموهای مجعدی که آن زمان دارا بودم می‌اندیشم .

گونه‌هایم گلگون و نگاهم بطابق دستور عکاس خندان و باصفاست .
 در مقابل دوربین، کبر و غرور ساختگی بخود گرفته‌ام و مسلماً من از کودکی با آینده‌ام آشنائی داشته‌ام . پاکدلی اگر با اندیشه همراه نباشد موجد ثمری نخواهد بود .

حقیقت از زبان کودکان شنیده می‌شود آنان با طبیعت فاصله‌ئی ندارند و جزئی از باد و دریا هستند که بازمزمهٔ اطفال آشنائی دارند کسانیکه به رموز دانستنی‌ها پی می‌برند .

پدر بزرگم باتفاق هانری بر کسون برای دیدن دریاچه ژنوا رفته بودند و از آن پس چنین می‌گفت : من در این سیاحت سرازپانمی شناختم میل داشتم مرا هزاران چشم دیگر بود تا می‌توانستم ستیغ کوهها را که

زیر پر تو آفتاب می درخشیدند نظاره کنم و تیغه‌های خورشید را که در آب دریاچه فرو می رفتند تماشا نمایم در آن حال بر گسون روی چمدانش نشسته و هنگام سفر نیز چشم بزیر دوخته بود بجلوی پای خود می نگرست و می افزود که افکار شاعرانه بغیر از اندیشه‌های فیلسوفانه است .

او درباره من چنین می اندیشید : در گوشه‌ئی از باغ روی صندلی می نشست و گیلاس آبجو را در بر می گرفت و نگاهش را بمن متوجه می ساخت . من نیز باین سو و آن سو می دویدم ، جست و خیز می کردم و او کوشش داشت در اعمال کودکانه و معصومانه ام به اعماق عقل و درایت من پی میرد او با اندیشه‌های پیگری که در این مورد داشت با افکار من آشنایی گشت . از آن پس هر گاه به رفتار پیر مرد می اندیشیدم . می خندیدم . و اکنون بآن خنده‌های بی جا تأسف می خورم زیرا حالا درك می کنم که پندارهای پند بزرگم در مورد رفتار کودکانه من چیزی جز مرگ زودرس او نبود . چیره دستی مرگ بود که او را از لابلای آن تفکرات بسوی خود می کشید شارل در چنگال نیستی و فنا اسیر شده بود و برای رهایی از این توهمات خود را با اعمال من سر گرم می کرد زیبایی‌های طبیعت را در وجود من جستجو می کرد و اندوه مرگ را با آن تسکین می بخشید . مرگ آغوش خود را گشوده و آماده پذیرائی او بود او بیخبر از قلعه‌ها بالا میرفت ، در امواج خورشید سیر می کرد و به فضای بیکران ستارگان پناه می برد و رفتار کودکانه و جلوه‌های شاداب جوانی من من خیره می گشت . گویا میخواست طبیعت را در بر گیرد و بآن ژرفنایی که برایش آماده و تعبیه گشته بود سقوط نماید .

آنچه از دهان من می شنید تنها حقایق زندگی او نبود بلکه نعمه

مرگی بود که او را تهدید می کرد . بنا بر این نشاط کودکانه من باطعم مرگ بهم آمیخته بود .

آزادی من با درد و محنت و اهمیت من با فنای موجود دیگری تأمین می شد .

این مطلب مسلم است که مرگ دست رد بسینه کسی نمی گذارد . حتی (فیتیزها) از آن مستثنی نیستند .

مگر بچه‌ها آئینه‌ئی نیستند که چهره مرگ را می توان در آن مشاهده کرد ؟

پدر بزرگم از اینکه بچه‌ها را بازیچه خود قرار میداد خوشحال بود، همه عمرش را در پیامال کردن پسرانش گذرانده بود بعضی اوقات که روی انگشتان پا خود را به پشت اطاق او می رسانند او را می بینند که در برابر کودکی بزانوند آمده، منظره‌ئی که دیدن آن بیننده را دگرگون می ساخت .

در جدال زندگی، کودکان و پیرمردان در يك خط سیر قرار دارند گروهی راه خدایان می یمایند و گروه دیگر بتفسیر آن می پردازند، طبیعت سخن می گوید و قوای مدر که تعبیر مینماید ولی برای کهن سالان مجالی باقی نمانده است .

سگی را بجای کودکی قرار می دهیم ، سال گذشته در گورستان سگها شاهد گفتگوی دردناکی بودم از کنار گورهای گنشتم در همانجا بود که بحکمت پدر بزرگم پی بردم او میگفت: ما انسانها می پنداریم که محبت صفتی مخصوص ماست در حالیکه این فکر خطاست ، نه تنها سگها

از این صفت برخوردارند ، بلکه بیشتر از ما مهربانند ، مهربانتر از انسانهای مهربان و وفادارتر از بشر می باشند ، غریزه و استعداد دارند ، نیکی را درک می کنند و خوب و بد را از هم تشخیص می دهند در همان زمان به گورسگی رسیدیم که زنی کنار آن نشسته بود و ناله کنان می گفت : «پولونیوس^۱ ، تو از من بهتر بودی چون توفتی و من باید در فراق تو اشک بریزم» .

دوست آمریکائی من با مشاهده این منظره و گفتگوی زن داغدار بسختی برآشفته بود .

چند قدم از آنجا دورتر ، لگدمحکمی بمجسمه سگی زد که بعلت اصابت آن گوش سگ شکست .

رفتار دوست من بجا و مناسب بود زیرا طبع انسان در دوستی و محبت بزیاده روی می گراید ، زمانیکه عشق و محبت ما با اطفال و حیوانات از اندازه خود تجاوز کند جنبه غیر انسانی بخود می گیرد .

من در حکم سگی هستم که بزندگی آینده محکوم شده باشد ، برای اینکه من احساسات پنهانی خود را آشکار می سازم . کلمات کودکانه مرا از من میگیرند و دوباره برایم تکرار می کنند و من در پرداختن کلمات ورزیده می شدم و باینحال کلماتی که بیشتر مخصوص بزرگان است بر زبان جاری می کنم ، این کلمات را بیان می کنم در صورتیکه قادر به ضبط آن نیستم . آنها بیشتر با جملاتی که «خارج از حدود سن من» همراه می شوند بعضی از جملات ساده و در عین حال شاعرانه هستند . پرداختن آن آسان است ولی برای فهم آن باید از شیطان ، تصادف ، تخیلات کمک طلبید . از بیان

کهن سالان بعاریه گرفت و آنها را سرهم و تکرار کرد، بدون اینکه بمفهوم کلمه‌ای پی برده باشم آنها را بالهام مبدل می‌سازم. هر کس بهر نحوی که خند می‌شنود.

نیکی در اعماق قلب و حقیقت در زوایای مبهم ادراک من جای دارد، و بخود تحسین می‌کنم، حرکات و سخنانم که بیشتر اختیاری است کیفیتی دارند که نظر بزرگترها را بخود جلب می‌کند و از اینکه کسی نمی‌خواهد روی حرفهایم فکر کند احساس ضعف نمی‌کنم، نشاطی که از من دریغ شده بود من باین ترتیب بآنها برمی‌گرداندم. حرکات کودکانه و شیرین من با متانت طبعم مغایرت داشت. زندگی را بسبب نداشتن بچه بر خود تلخ می‌کردند، دلم بحال آنان می‌سوخت، در آن زمان که حس نوع-پرستی و انسانی در وجود من ظاهر می‌شد خود را از نیستی بیرون میکشیدم و بصورت کودک بآنها عرضه می‌نمودم تا آنها برای خود فرزندی داشته باشند.

مادر و مادر بزرگم مرا بیشتر بکارهایی که سبب محبوبیت می‌شود دعوت می‌کنند. آنها در مقابل شارل شوایتزر به تملق می‌گرایند و ذوق هنری او را می‌ستایند و پیوسته باعث حیرت او می‌شوند، مرا پشت میزی پنهان می‌کنند، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود، زنان خارج می‌شوند، در حالیکه در ندیدن من تظاهر میکنند من نیز خود را به نیستی می‌کشانم، در همین اثنا پدر بزرگم وارد اتاق می‌گردد، خسته و ملول بنظر می‌رسد، اگر من وجود نداشتم این خستگی باضمیر او پیوندی ناگسستنی پیدا میکرد، زمانیکه او وارد اتاق می‌شود من از مخفی گاه خود خارج می‌شوم تا او را از برکت وجود خود برخوردار گردانم، با دیدن من خستگی

دراو زائل می‌شود و چهره‌اش دگرگون می‌گردد دست‌ها را با آسمان می‌برد، درك می‌کنم که دیدار من برای او دنیائی از نشاط همراه دارد .

باید بگویم که من همیشه از بخشیدن جان و آنچه که در اختیار دارم دریغ نخواهم کرد، برای اینکه جرئت وارد شدن را داشته باشم فقط کافی است که فشاری بند وارد آورم .

مکعب‌ها را رویهم قرار می‌دهم و خمیر ماسه را بهم می‌زنم و با فریاد بلند استمداد می‌طلبم . در این اثنا کسی ظاهر می‌شود و پاسخگوی من می‌گردد و بدین ترتیب، خوشبخت دیگری را عرضه می‌دارم .

رعایت و اعتدال در خواب و خوراك اساس لذت و نشاط زندگیست . من همانند سلاطین بارعام می‌دهم، غذای خورم . زمانیکه يك نوبت غذای خود را با میل صرف می‌کنم فریاد تحسین و تمجید از هر سو بر می‌خیزد . مادر بزرگ من از همه بیشتر خوشحال می‌شود و شادی کنان می‌گوید :

« این بچه آتقدر عاقل است که تشخیص می‌دهد باین‌زیاد غذا خورد .»

خود را رشد و نمو می‌دهم من بخشنده و در عین حال بخشیده می‌باشم، چنانچه پدرم زنده بود شاید بوظائف و تکالیف خود آشنا می‌شدم، با مرگ او من دریغبری باقی ماندم . زمانیکه از هر سو شاهد مهر و محبت هستم حقی برای خود قائل نیستم ؛ هنگامیکه بخشنده محبت می‌باشم برای خود تکلیفی نمی‌شناسم، فقط از يك فرمان پیروی می‌کنم: محبوب همه باشم و هر کاری که می‌کنم بهمین منظور است . رفتاری غیر عادی در خانواده من دیده می‌شود، پدر بزرگ مرا پرورش می‌دهد من وسیله سعادت او هستم و مادرم با تمام وجود برای من فداکاری میکند .

اکنون که بآن ایام فکر می‌کنم حقیقت در يك موضوع دیده می‌شود

آنهم فداکاری مادرم می باشد .

فداکاری او را به نسیان سپرده بودیم ، مهم نیست ! زیرا اساس زندگی ما انسانها را مشتی تشریفات بی درپی تشکیل می دهد ، زندگی خود را با تعارفات بی پایان می رسانیم ، بزرگسالان را زمانی احترام می - گذارم که مورد توجه آنان باشم ، مانند دختر بچه ئی پاك دل ، ساده و شیرین زبان هستم ، اندیشه ام پاك و بهمه اعتماد دارم .

اطرافیانم را آرام و راضی مشاهده می کردم و این آرامش را از دنیائی فاقد نیرنگ و فریب می دیدم ، بنظر من اجتماع از يك سلسله استعدادها و قدرت طلبی ها تشکیل شده است آنهاییکه در رأس اجتماع هستند قدرت خود را بزیردستان تحمیل میکنند . بنا بر این هر گز آرزو ندارم که در رأس اجتماع جای گیرم و باین موضوع نیز معتقدم که رأس اجتماع قرارگاه انسانهای خشن و سخت گیر است . جایگاه من يك گوشه از اجتماع می باشد ، بر روی يك شاخه خشك شده نشسته ام و نظر گاه من در خط سیر اجتماع است و از آنچه که می بینم احساس بیم و هراس می کنم . سعی می کنم خود را خیلی زود از قید تعلقات مادی رهائی دهم . بالانشینها مرا بحال خود گذاشته و من نیز پائین نشینها را بحال خود می گذارم .

من از خانواده انسانی دانشمندم ، از دوران طفولیت با دانائی خو گرفته ام ، ملایمت ار با بان کلیسا و شوخ چشمی روحانیون در من دیده می - شود . زیردستان را با خود مساوی می بینم و این فریب و دروغ مصلحت - آمیزی است که برای خوشحال کردن آنان بکار می برم و آنان نیز تا اندازه ئی با این دروغ فریفته شده اند .

با کلفت خانه ، نامهران ، حتی سگ ماده خود با ملایمت صحبت

میکنم .

در این دنیا کارها روی مقررات و اصول خاصی صورت می گیرد ، بی نوایان ، گوسفندان پنج پا ، خواهران سیامی^۱ ، تصادفات غم انگیز قطار ، دیده می شوند ، در این بی نظمی ها و بی عدالتی ها موجودی گناهکار نیست . بی نوایان جز تحریک غرور و جلوه دادن سخاوت ما وظیفه نمی ندارند . آنان موجودات سرافکنده نمی هستند که از کنار دیوار می گذرند و من نیز گامی چند بسوی آنان بر میدارم و سکه نمی چند در دست آنان می گذارم و از اینکه آنان را با خود مساوی میدانم تبسمی شیرین بآنان نثار می سازم . در سیمای آنان آثار سفاقت مشاهده می شود .

با آنان آمیزش می کنم بی آنکه در من رضایتی وجود داشته باشد این آزمایشی بیش نیست ، آنان باید مرادوست داشته باشند معاشرت با من سرور و نشاطی در آنان ایجاد می کند .

این موضوع را می دانم که آنان از خورد خوراک محرومند ، مایل هستم که آنان همانند خود ، مرا عضو زائد دنیا بدانند . بدبختی این گروه هر اندازه که باشد به شوربختی پدر بزرگ من نخواهد رسید . گذشته های پدر بزرگم بمراتب مشکل تر از اینان گذشته است .

او صبحها قبل از روشن شدن هوا بستر اترک می کرد و در تاریکی اطاق پوشیدن لباس می پرداخت و از آب یخ زده کوزه دست و صورت را می شست ، آثار این مصائب بمرور زمان از بین رفته است و رفاه و آسایشی که امروز از آن برخوردار است از پیشرفت تمدن می داند ، در این مورد با

۱ - دو خواهر دوقلو که از ستون فقرات بهم چسبیده بودند و در سیام زندگی

اوهم عقیده هستم ، «تمدنی که از قرون پیش بدین شیوه تکامل یافته و باین صورت بما رسیده است .

اگر ادعا کنم که خود را در بهشت می یافتم سخنی بگزارف نگفته ام .
صبحگاهان که دیده از خواب می گشودم امواج شادی و شغف را اطراف خود حس می کردم و به بخت خود میبایدم که در میان خانواده ئی مهربان و در زیباترین کشورها زندگی میکنم ، و بهمین ترتیب ازدیدن افراد ناراضی تشویشی در خود می دیدم و از خود می پرسیدم که اینان بخاطر چه ناراضی هستند ؟ و در اندیشه خود آنان را متهم می کردم ، حادثه جو می خواندم .
مادر بزرگم در ازدیاد نگرانی من سهمی داشت ، زیرا حس میکردم که بمن مهر و محبتی ندارد و در این مورد رنج می بردم . در حقیقت او بود که مرا رسوا می کرد و مرا تیرنگ باز می نامید . نگرانی و رنجشی که از پدر بزرگم بدل داشت و قدردت اظهار آنرا نداشت و در دلش همانند عقده ئی قرار گرفته بود ، با آزار و اذیت من هموار می ساخت .

اسامی مانند عروسك ، دللك ، بد ادا ، روی من گذاشته بود ، تنها بآن اکتفا نمی کرد بعضی اوقات بمن خطاب می کرد که «مسخره بازی» را ترك كنم .

با حرکات خود سرافکننده ام می کرد . فکر می کردم که با این رفتار پیدر بزرگم تهمت می زند . «تنها روح انسان است که در مقابل سرزنشها ، تهمتها ، حالت دفاع بخود می گیرد و مقاومت می ورزد» .
بعضی اوقات معترضانہ پاسخگوی او می شدم . او اصرار داشت که که از او معذرت بخواهم ولی من هرگز از او عند خواهی نمی کردم ، اطمینان داشتم که پدر بزرگم از من حمایت خواهد کرد .

در همان لحظات ضعف نفس در پدربزرگ آشکار می شد از من طرف فداری می کرد و با همسر خود بنزاع می پرداخت. لویی زخمشمگین و دگرگون برمیخواست و با تعرض ما را ترک می کرد در اطاق خود را بروی ما می بست. از این ماجرا ترس و وحشت مادرم زیاد می شد، با آرامی پدرم را سرزنش می کرد، او نگاه آرامی بمادرم می افکند، درحالیکه با بی قیدی شانهای خود را بالا می انداخت با طاق کار خود می رفت.

در این اثنا مادرم با التماس درمی آمد و از من می خواست که از مادر بزرگ معذرت بخواهم.

قدرت بی اندازه ئی در من وجود داشت که هیجان لذت آوری در من ایجاد می کرد، شبیه به « سن میشل » *Saint Michel* می شدم که روح پلیدی را دفع می کرد.

سرانجام برای پایان دادن باین نزاع با طاق مادر بزرگ می رفتم و از او پوزش می طلبیدم.

باید اعتراف کنم که با این ترتیب مهر و محبتی از مادر بزرگ دردل داشتم بمن آموخته بودند که مادر بزرگ را « مامی » و پدر بزرگ را « کارل » صدا بزنام و من این دو کلمه « کارل مامی » را یکجا بزبان می آوردم.

این کلمات همانند اسامی « رومئو و ژولیت »^۱ و « فیلمون و بوسیس »^۲

۱ - *Romeo et Juliette*. درام عشقی شکسپیر نویسنده مشهور انگلیسی، رومئو و ژولیت داستان عشق دودلداده است که قربانی خشم و کینه خانواده های خود شدند.

۲ - *Philemon et Boucicis*. دوزن و شوهر از اساطیر بودند که در بقیه پاورقی در صفحه مقابل

بگوشم مأنوس بود مادرم هر روز مرا بگفتن این جمله « کارل مامی منتظر ما هستند» عادت داده بود.

در سراسیب فریب قرار گرفته و مجبور بودم با سرعت خود را بانتهای آن برسانم تکرار « کارل مامی » شاید باین منظور بود که صفات پسندیده شارل به تساوی با لوئیز تقسیم شود.

مادر بزرگ من مشکوک و مردود زندگی می کرد. بد اخلاقی او جنبه بیماری بخود گرفته بود. اگر فرشتگان باو یاری نمی کردند و نفوذ کلام او از بین می رفت به نیستی کشیده می شد.

دردنیا افراد شریر بسیارند، آلمانی ها از آن گروه هستند ایالات «آلزاس» و «لورن» را از ما گرفتند در خانه های ما بجستجو پرداختند، ساعت های ما را بغنیمت بردند و آنچه که برای ما باقی گذاشتند همان لنگر سیاه مرمی ساعت دیواری که بالای بخاری جای گرفته بود. خوشمزه اینجاست که این همان لنگری است که دانشجویان آلمانی بیدرم تقدیم نموده بودند.

زمانیکه درباره این لنگر ساعت فکر می کنم، باخودمی گویم. مبادا این لنگر بدست دانشجویان آلمانی از نقطه دیگری سرقت شده باشد.

کلبه ای زندگی می کردند. هنگامیکه خدایان «ژوپتر» و «مرکور» سرکشی سرزمین آنان رفتند بابی اعتنائی اهالی روبرو شدند در این زمان فیلمون وبویس علیرغم اهالی شهر و بی خبر بودن از جاودانگی آنان از هردو پذیرائی کردند.

«ژوپتر» از روی خشم آن دیار را در گرداب فروبرد و کلبه این زن وشوهر مهربان را به مبد تبدیل کرد آنان از خدایان خواستند که در فراق یکدیگر سرنبرند و در پایان زندگی بنا به تقاضای که کرده بودند بدودرخت مبدل گشتند و از آن پس بسبب عشق پاک و مهربانی در میان مردم ضرب المثل شدند.

کتاب مصور « هانسی » را برای من خریده اند ، تصاویر مردان شکم گنده را که زردی رخسارشان همانند به پخته است و شباهت زیادی با عموهای آلزاسی من دارند بمن نشان می دهند ، از دیدن آنها خوشحال نمی گردم .

در سال ۷۱ بود که پدر بزرگم بفرانسه مهاجرت کرد و برای همیشه در این کشور سکونت گزید بعضی اوقات برای دیدار با افراد خانواده خود که در آلمان بسر می برند عازم آن دیار می شد و چند روزی را در شهر « گونز باخ » Gunsbach و یا « فافن هوفن » Pfoffen - Hofen میگذراندیم .

من با آنان همراه می شوم و رفتار پدر بزرگم را با بازرس قطار و خدمتکار رستوران مشاهده می کنم .

شارل شوایتزر در برابر هر گونه سهل انگاری و اهمال که از هم میپنهان خود مشاهده می کند نگران و متغیر می شد و با آنان به نزاع می پرداخت و در همین لحظات زنان بازویش را می گیرند و ملتسمانه باو می گویند : « شارل میفهمی چکار می کنی ؟ اینان تحمل خشونت را ندارند و ما را از کشور خود طرد می نمایند . آنوقت چه فایده ئی نصیب ما خواهد شد ؟ »

در برابر التماسها صدای پدر بزرگم شدت می یابد و می گوید « مگر جرات می کنند مرا از میهن خودم طرد کنند؟ من در خانه خود هستم . »
زنها ناامید شده مرا در آغوش او جای می دهند . نگاه التماس آمیزم متوجه او می شود . پدر بزرگم خاموش می گردد و در حالیکه انگشتان

استخوانی خود را در لای بلای موهای من بگردش درمی آورد اضافه می کند.
 « بسیار خوب به خاطر این کوچولو ساکت می شوم » .
 در این صحنه ها و در هر موردی که لازم باشد پای مرا بمیان می کشند،
 من سبب صلح و صفای آنان می شوم . چشمها از هر سو بمن خیره می شود
 و ساکنین قطار مهر و محبت پدر بزرگ را بمن مشاهده می کنند ولی
 این وضع رنجشی در من ایجاد می کند بی آنکه در مقابل آنها اظهار
 حقارت کنم .

زمانیکه در شهر « گونزباخ » بر می بوم قهر و آشتی های شارل را
 با زن برادر خود مشاهده می کنیم .

زن برادر شارل با اینکه از نژاد آلمانی ها نبود و در این مورد موجب
 خشم و غضب شارل نمی شد با این حال بد رفتاری و عدم توافق این دو
 بخوبی آشکار بود . در هفته چندین بار با یکدیگر نزاع می کردند پدر
 بزرگ در اثنای غذا دستمال خود را معترضانه روی میز پرتاب می کرد
 و با خشونت در اطاق را می زد و خارج می شد .

ناچار می شدیم که دسته جمعی باطاق او رفته برای چشم پوشی از
 خطای خود بدست و پایش افتاده از او پوزش بطلبیم .

در این مورد نتیجه ئی نمی گرفتیم . چون او در برابر زاریها و
 التماسهای ما همانند فولاد سختی خود را حفظ می کرد .

حق بجانب مادر بزرگ بود که پیوسته تکرار می کرد او بی جهت
 به آلاس سفر می کند و خودش را در این دیار گرفتار رنج و غضب میسازد:
 باید کاری کنیم که به این کشور سفر نکند» .

با گفتار مادر بزرگ هم عقیده هستم چون از مردم این دیار دل

خوشی ندارم آنان با من بی اعتنا هستند .

بهمین سبب زمانیکه باین منطقه می اندیشم ازاینکه آلمانیها آنرا از ما گرفتند اظهار خوشحالی می کنم .

روزانه چند بار بدکان عطاری « بلومفلید » می روم و خود را با محتویات آنجا سرگرم می کنم ، با سئوالات پی درپی خود او را از کار باز میدارم ، این موضوع را خاله ام « کارولی » به مادرم گفته بود و او مرا از این شیوه باز می داشت ، این کار سبب گشت تا برای اولین مرتبه بین من و لئوئیز توافقی ایجاد گردد .

بخانوادة شارل هر دو بیک چشم می نگریم و از آنها بیک اندازه نفرت داریم .

بخاطر دارم در شهر استراسبورگ **Strasbourg** از پنجره اطاق مهمانخانه ئی برژمر بازان پیروسی که باموزیک گوش خراش و نابود کننده پایزمین می کوبیدند ، نظاره می کردیم و از این منظره بهیجان وجست و خیز درآمده بودم . پدر بزرگ بصندلی میخکوب شده بود و زیر لب غرولند می کرد . مادرم آرام بسوی من آمد و آهسته گفت که از کنار پنجره دور شوم .

اگرچه مایل باین کار نبودم ولی مجبور بودم که پنجره را ترك کنم و خود را بداخل اطاق بکشانم ، نفرت بی دلیلی از آلمانها داشتم برخلاف شارل که نفرت شدید او از تعصب میهن پرستانه او سرچشمه می گرفت .

در سال ۱۹۱۱ مودون را ترك گفته و شهر پاریس را برای اقامت برگزیده بودیم و درخانه شماره ۱ محله « لوگوف » اقامت کردیم . پدر

بزرگ حکم بازنشستگی خود را گرفته بود و برای امرارمعاش، آموزشگاه زبانهای زنده دنیا را تأسیس کرده بود و در این آموزشگاه روش مستقیم آموزش برای خارجیان انتخاب شده بود.

دانشجویان این آموزشگاه اکثراً آلمانی و ولخرج هستند.

پدر بزرگ بدون شمارش، سکه‌ها را بجیب می‌ریزد، مادر بزرگ بمرض بیخوابی دچار می‌شود و نیمه شب خودش را به راهرو می‌کشد. و سهم خود را دزدکی «از سکه‌های طلا برمی‌دارد». بنا بر این مخارج ما بوسیله دشمن تأمین می‌شود، اگر آتش جنگ بین فرانسه و آلمان مشتعل گردد. و آلزاس بار دیگر بفرانسه ملحق شود آموزشگاه بسته می‌گردد، بهمین دلیل است که شارل از صلح طرفداری می‌کند. تعدادی از آلمانی‌ها در منزل ما غذا می‌خورند، درین آنان زنی را می‌بینیم که می‌گویند رمان نویس چیره دستی است، زمانیکه او با چهره نسبتاً زشت پرموی خود با پدر بزرگ صحبت می‌کند حسادت لوئیز تحریک می‌شود، با لبخند تمسخر آمیزی لقب «دولسینه» شارل را باو می‌بخشد.

بین مهمانها يك پزشك آلمانی با سری بدون مو دیده می‌شود او بپادشاه من رغبتی نشان می‌دهد، او را به پشت در می‌کشد تا در آغوش بگیرد.

زمانیکه مادرم شرمگین و خجلت زده موضوع را بپدرم بازگو می‌کند آنوقت پدر بزرگ بخشم درآمده و بپادرم پرخاش می‌کرد که «دختر جان گمان بد بخود راه مده» و بدنبال آن مادرم سکوت را رعایت می‌کرد.

آنان مهربان می‌شوند و برای دلجوئی پند بزرگ به تشویق و تحسین من می‌پردازند و بدین ترتیب معلوم می‌شود که علیرغم خصائل نژادی در زوایای تاریخ روح آنان احساس نیکی و مهربانی وجود دارد. زمانیکه بمناسبت سال روز تأسیس آموزشگاه ضیافت باشکوهی ترتیب داده بودیم سیل شراب شامپانی از هر سو روان بود. من بالباس حریر نازک آبی‌رنگ و پولک‌های ستاره‌شکلی که در لابلای موهایم می‌درخشید، سبد پر از پرتقال را جلوی یک‌یک مهمانها می‌بردم و بآنان تعارف می‌کردم، زمزمه جمعیت با آسمان برمی‌خاست «واقعاً این پسر بچه یک فرشته حقیقی است»، مادرم باتفاق خانم «موت» بهیجان در آمده بود و با تمام انگشتان دست نغمات «باخ» را روی پیانو اجرا میکردند.

برای چه آلمانها را به بدی متهم می‌کنند؟ در آن شب ناظر رفتار آنان بودم و ذره‌ئی خشونت در رفتارشان مشاهده نکردم. ما هنوز حس انتقام‌جوئی را در خود زنده نگه میداریم، آنان «آلزاس» را از ما گرفتند و ما در مقابل، در اطاقهای خود مسخره‌شان می‌کنیم و گاهی نیز نابودشان می‌سازیم، سپس انشاء دختر دانشجوئی را بزبان فرانسه و بدین مضمون که «شارلوت کنار قبر ورترا آنقدر نشست و زاری کرد تا فلج گردید» بخاطر می‌آوردیم و ساعتی را در خنده می‌گذرانیدیم.

و بدنبال آن ماجرای استاد جوان آلمانی را که قارچ خربزه‌ها به چنگال گرفته بود و خیره خیره بآن می‌نگریست و در خوردن تردید داشت و سرانجام ماجرا را بآن جاکشاند که نه تنها قارچ بلکه خربزه را با تخم و پوست خورده بود در نظر مجسم میکردیم و به تمسخر این قوم می‌پرداختیم. این قضاوت‌های ناروا رحم و شفقت را در من رشد میداد که آلمانها

را ملتی‌پست‌تر از خودمان می‌دانستم که در همسایگی ما به خوشبختی رسیده و از انوار دانش و حکمت ما برخوردار می‌باشد .

در آن زمان ضرب‌المثل شیرینی ورد زبانه بود میگفتند : بوسه‌ئی که بی‌رنج سیل بر لبان معشوق زده شود به بی‌مزگی همان تخم مرغی است که بی‌نمک خورده گردد، من نیز در تائید آن ضرب‌المثلی دارم که: بوسه‌ئی که بی‌رنج سیل بر لبان معشوق زده شود همان بی‌مزگی را دارد که نیکی بابدی همراه نباشد و یا همانند روزگاری باشد که من در خلال سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۴ دارا بودم .

زمانیکه نفس انسان در بوتۀ آزمایش در می‌آید مجالی برای «خویشتن بینی» دست میدهد . رموز اعجاب‌انگیزی که در ضمیر مخفی شده اند آشکار میگردند و من نیز در کالبد گوشتی و استخوانی خود در تجسس رموز نا آشکاری درمی‌آمدم و بحالتی دچار می‌شدم تا تجلیات صفا و محبت و جلوه سیمای مخوف کینه و عداوت را در زیر و بم روزگار مشاهده کنم و از هر چیز و هر کس متنفر گردم .

تنفر از هر چیز و هر کس زیناترین احساس من می‌شد . نمی‌توانم با توقع ، مورد توجه مردم شد و باخشم و کینه آنان نیز روبرو نگشت . چون این موضوع صورت نمی‌گیرد . بنابراین بهتر آنست که خوش آیند مردم نباشیم و عشق آنان را بدل نگیریم .

گاهی مشکوک میشوم ، خود را مخاطب قرار میدهم و می‌پرسم .
آیا من يك «نارسیس»^۱ نیستم ؟

۱- نارسیس Narcisse فرزند رود «سفیز» ، چهره خود را در آب دید و شیفته خود گردید و از شدت هیجان خود را در رود غرق کرد و بدنال این ماجرا تغییر ماهیت داد و بگل‌ترکس مبدل گشت (اساطیر) .

ایکاش می توانستم که چنان باشم .

درمورد فریب، چنان دقتی بخرج میدهم که یقین دارم بجای اینکه در فکر فریب دیگران باشم خود را فراموش خواهم کرد .

از خمیر درست کردن و خطوط درهم کشیدن که از لزومات زندگی من شده است بمالالت درآمده ام . مگر اینکه یک شخصیت ارزنده بکارهای انجام شده من توجه کند و آنها را بستاید .

این از بخت بلند من است که صدای کف زدن‌ها را از هر سومی بشنوم . حالا که وضع باین قرار است بگذارید تادلشان می خواهد بهوراجی های کودکانه من که در حقیقت رمز گریز را در بردارد گوش فرابدهند .

بزرگترها میخندند و در آن خنده آرزوی آنان را که شرکت در کارهای من است بوضوح در می یابم . بهنرمندی خود یقین دارم ، پرتو اندیشه های من بروی خانواده ام می تابید . همانطور که هنگام شب بر کهها حرارت خورشید را از درون خود بیرون دهند .

بدون شك انجام زندگی من همانند آغاز ، سپری خواهد شد ، زندگی را با گشودن کتاب شروع کردم و با بستن آن خاتمه خواهم داد . اطاق کار پند بزرگ پراز کتابهای گوناگون بود، دستزدن بآنها و گردگیری از طرف پند بزرگ منع شده بود اهل خانه اوایل اکتبر هر سال اجازه گردگیری کتابها را داشتند

هنوز بخواندن کتاب میل نداشتم ، در خیال بآنها جنبه ستونهای سنگی میدادم که راست و مستقیم یا بصورت خمیده مانند آجرهایی که بهم متصل شده باشند درون قفسه های کتابخانه جای گرفته بودند و یا اینکه

مانند «منیر»^۱ها موقرانه و با فواصل منظم از هم قرار گرفته بودند .
 احساس می کردم که فراوانی نعمت در خانه ما ببرکت همین
 ستونهای سنگی است، آنها با هم متشابه بودند .
 خود را در معبد کوچکی می یافتم که با مجسمه های تنومند اعصار
 گذشته به محاصره درآمده بود . هیکلهائی که شاهد بدنی آمدن من
 بوده اند و ناظر مرگ من نیز خواهند بود .
 در این گیرودار به جاودانگی این هیأ کل می اندیشیدم و آینده ای
 چون گذشته آرام و بی دغدغه را بخود نوید می دادم .
 بعضی اوقات خود را بآنجا می رساندم و با کشیدن دست گردوغبار
 را از روی آنها پاک میکردم و انجام این کار را افتخار بزرگی می دانستم
 و با اینحال رمز استفاده از آنها برای من نامعلوم بود . هر روز ناظر
 تشریفاتی بودم که برای من مفهومی نداشت . این تشریفات بدین ترتیب
 وصف می شود :

پدر بزرگ من در کردار خود بی بند و باری عجیبی داشت و این
 بی بند و باری بحدی بود که مادرم دگمه دستکش او را می بست، با اینحال
 هر وقت در برابر قفسه ها می ایستاد اثر وقار و جدیت در چهره او نقش
 می بست، رفتار وی با این اشیاء چنان بود که بخواهد شیئی مقدسی را از
 جایی بردارد .

هزاران بار ناظر رفتار او بودم که بی اندیشه از جای بر می خاست
 و دور میز چرخ می زد و سپس با دو گام بلند خود را به قفسه نزدیک
 می کرد و بی آنکه در انتخاب مجالی بخود بدهد دست دراز می کرد و

کنایی برمی داشت و هنگامیکه بجایگاه خود مراجعت می کرد کتاب در دست او باز شده بود و با انگشتان سبابه و شست بوق زدن می پرداخت، و به مجردیکه روی نیمکت می نشست بایک حرکت سریع کتابدایمی گشود و صفحه دلخواه را مقابل چشم خود قرار میداد، صدای خشگی شیه به بر خورد دو لنگه کفش از کتاب برمیخاست. حس کنجکاو بی درك محتویات این جعبه ها که مانند صدف بدو نیم میشدند مرا تحریک نمیکرد و بآن نزدیک می شدم و بلافاصله با اعضای عریان صفحات رنگ پریده و پژمرده، متورم و پوسیده و رگهای سیاه که از مرکز سیراب شده و بوی قارچ از آن برمیخاست رو برو می گشتم.

کتابهایی که در اطاق مادر بزرگم رویهم خوابیده بودند از کتاب فروشی کرایه شده بود و تعداد آنها در این اطاق ازدو کتاب تجاوز نمی کرد. هر بار که باین کتابها و صفحات براق و لرزان آنها خیره می شدم، حالت شیرینی فروشانی که آغاز سال نو شیرینی را با زورق می پوشانند در نظرم مجسم می گشت.

مطالب این کتابها از آغاز تا انجام، جلف و بی مایه بود و ظاهر دلبذیر و شفاف و نو را برای پوشاندن باطن زشت کتابها جلوه می دادند. روزهای جمعه مادر بزرگ برای خارج شدن از منزل آماده می شد و می گفت « برای پس دادن کتابها به قرائت خانه می روم »، هنگامیکه برمیگشت کلاه و نقاب را بر میداشت و دو کتاب از زیر جامه بیرون می کشید، من با خود می گفتم.

« این کتابها آنهایی هستند که يك ساعت پیش مادر بزرگ با خود

ابتدا کتابها را پنهان می‌کرد و سپس کتابی بر میداشت و کنار پنجره روی نیمکت فزری قرار می‌گرفت. عینک بجشم می‌گذاشت و در حالیکه ناله مسرت‌باری اذدل میکشید پلک‌ها را پائین می‌انداخت و لبخند شهوت‌انگیزی که بر لبان «ژو کوند» دیده بودم بر لبانش نقش می‌بست.

در این اثنا مادرم به سکوت درمی‌آمد و مرا به سکوت دعوت میکرد. سکوتی که ناچار به تحمل آن بودم، افکار مرا در هوا بگردش در می‌آورد، خود را در محراب کلیسا، در وادی مرگ، و در خواب رؤیا انگیز می‌دیدم، سکوت مقدسی را در خود حس می‌کردم و گاه بگام‌خنده آهسته لوئیز را می‌شنیدم که بدنبال آن دخترش را پیش می‌خواند و در حالیکه انگشت خود را روی خطی قرار میداد بیکدیگر نگاه می‌کردند.

من باین کتابها عناد می‌ورزیدم و آنها را مانند مهمانی ناخوانده می‌دانستم و پدر بزرگم اظهار می‌کرد که این کتابها وسیله‌ایست برای انحطاط افکار و برای زنان مناسب است.

روزهای یکشنبه و ساعات بیکاری، پدر بزرگم به اطاق همسرش میرفت و رو بروی او می‌ایستاد و لب نمی‌گشود، همه متوجه او می‌شدند. او پس از اندکی درنگ بطرف پنجره می‌رفت و ضرباتی آرام به شیشه می‌نواخت و سپس بهانه‌ئی برای صحبت بدست می‌آورد و به لوئیز نزدیک می‌شد و کتاب را از دست او بیرون می‌کشید، در همین موقع فریاد اعتراض آمیز لوئیز بر می‌خاست: «شارل! این چه حرکتی است؟ چرا اینطور میکنی، صفحه‌ئی که مشغول خواندن بودم، گم خواهد کرد.»

پدر بزرگ بی‌اعتنا با حواله همسر، سر را به کتاب نزدیک می‌کرد پس از لحظه‌ای ابروها را بالا می‌انداخت، آنگاه انگشت سبابه را با شدت به جلد کتاب می‌کوفت و می‌گفت «منکه چیزی از این کتاب نمی‌فهمم» و مادر بزرگ در جواب می‌گفت «تو بانگه سر سری انتظار داری چیزی از این کتاب بفهمی؟» و کتاب را بروی میز پرتاب می‌کرد، و شانه‌ها را تکان می‌داد و اطاق را ترک می‌گفت :

پدر بزرگ مردی با تجربه و آنچه می‌گفت درست و بیجا بود، یکبار مرا در برابر قفسه کتابخانه نگه‌داشت و چند کتاب قطور که با پارچه قهوه‌ای رنگ جلد شده بود بمن نشان داد و گفت «کوجولو این کتابها شاهکار پدر بزرگ تو است» .

در آن لحظات بخود می‌بالیدم ! من از خانواده دانشمندی بودم که در ایجاد آثار مقدس استاد بوده‌اند او همان عظمت را داشت که یک سازنده آلات موسیقی و خیاط مخصوص کشیها دارا بودند .

من شاهدکار او بودم و باین ترتیب در تعطیلات سالیانه، برای چاپ جدید مجله «دوچه لیز باخ» اجتماع خانوادگی تشکیل داده و همه در انتظار نتیجه آن بودیم .

شارل از یکاری ملول بود و برای گذراندن وقت، روزها را باخشم و غضب سپری می‌ساخت تا اینکه نامه‌رسان می‌رسید و چند بسته نرم را به ما تسلیم می‌کرد، قیچی‌ها بکار می‌افتاد و بندها از بسته‌ها بریده می‌شد. پدر بزرگ دست پیش می‌برد و اعلان‌ها را يك يك روی میز غذاخوری باز می‌کرد و با مرکب قرمز روی قسمتی از اوراق قلم می‌کشید و با مشاهده هر غلط چاپی، غضبناك نام خدا را بر زبان می‌راند. هنگامی نیز فریادش

بآسمان برمی‌خواست که خدمتکار سفره را بدست می‌گرفت و برای گستردن روی میز غذاخوری می‌آمد. آثار رضایت در چهره‌ها میندخشد. من نیز بالای صندلی می‌رفتم و بخطوط سیاه و قرمز می‌نگریستم .

شارل شوایتزر دشمن جان خود را بمن معرفی می‌کرد و میگفت که ناشر مجله دشمن سرسخت او می‌باشد .

خودنمایی افراط آمیز و بی‌اعتنائی حیرت‌آوری که پدر بزرگ در مورد موازنه خرج و دخل بکار می‌برد، عکس‌العمل او را در پیری نشان می‌داد و او را به حرص و ولعی که ویژه پیران هشتادساله و شبیه نیک بیماری ناشی از وحشت مرگ می‌باشد گرفتار ساخته بود .

در آن ایام این عکس‌العمل باوج شدت نرسیده بود و بدین ترتیب آثار آن جلوه گر نمی‌شد .

هر زمان که حق تألیف او با نامه‌پستی می‌رسید دستها را بآسمان می‌گرفت و فریاد می‌کشید و میگفت : بدادم برسید ، این بی‌انصاف‌ها مرا خفه می‌کنند و سپس باطاق مادر بزرگ می‌رفت، با چهره گرفته و آنچه که در دل داشت بر زبان جاری می‌ساخت «ناشر مجله یک دزد سرگردنه است و همان رفتار را در مورد من بکار می‌برد» .

آنروز بود که به موضوع وحشتناک یعنی بهره‌برداری انسانها از یکدیگر پی‌می‌بردم .

این موضوع در تمام تقسیمات اجتماعی گسترش یافته است و اگر این موضوع نفرت‌انگیز دردنیای ما رونق نداشت ، ما دنیائی عاری از عیب و نقص داشتیم .

اربابان در حدود قدرت و استطاعت خود در مورد کارگران و با در نظر

گرفتن استعداد و لیاقت آنان بذل و بخشش می کنند. این ناشرین خون-آشام که خون پدر بزرگ مرا می مکند، آیا صحت موضوع فوق را جاوه گر نمی سازند؟

هر زمان که به فداکاری بدون اجر و پاداش او می اندیشیدم بیش از پیش به پرستش او درمی آمدم .

نخستین موضوعی که در من قوت گرفت ، دانش بود که برای من بمنزله کیش در آمده بود . معنویات من بادیات متکی بود .

سن کم من با آموزش توافقی نداشت با اینحال شیفته کتاب بودم و رغبت بیش از حدی که در این مورد داشتم پدر بزرگم را مجبور ساخت بنشر لعتی خود مرا جمع کند تا کتاب داستانهای کودکان را که «بوریس بوشر» به شعر در آورده و به قول نویسنده کتاب، حکایات از دریچه چشم کودکان نقل شده بود، برای من فراهم نماید. از همان لحظه آماده درس خواندن شدم، دو جلد کتاب بدست آوردم، ابتدا آنها را مقابل بینی گرفتم، بو کردم ، لمس نمودم و سپس صفحات آنرا گشودم تا به «صفحه دلخواه خود» برسم ولی زحمت بیهودهئی بخود می دادم زیرا احساس می کردم که قادر بذكر آنها نیستم، بناچار معاملهئی را که با عروسکها انجام میدادم در مورد کتابها بکار بردم، آنها را نوازش می کردم ، باغوش میکشیدم و سپس کتابها را بهم می کوفتم . ادامه این حرکات با هیجان همراه بود، گریه می کردم و مایوسانه کتابها را روی زانوی مادرم قرار میدادم .

مادرم که مشغول بود، سر را بالا می گرفت ، نگاهش را بمن خیره می کرد. می پرسید «پسر عزیزم از کجای کتاب برایت بخوانم؟ داستان فرشتگان را بخوانم؟» سخن مادر را باور نکردم و پرسیدم « مگر خانه

فرشتگان درون اینهاست؟»

داستان فرشتگان را قبلا شنیده بودم. زمانیکه مادرم دست‌وروی مرا می‌شست و هنگامیکه با ادکلن چهرهٔ مرا مالش می‌داد، یا اینکه برای برداشتن قطعه صابون که زیر لنگن قرار داشت، میرفت بقصه‌های او گوش میدادم، چشم بدهان «آن‌ماری» می‌دوختم تا قصه‌هایی را که برای من میگفت در قلبم جای دهم. او همان زن مهربانی است که سالیان درازی هم صحبت و انیس صبحگاهان من بود.

به صدای لرزان «آن‌ماری» که با ارتعاشات علاقه و پیوستگی او همراه بود گوش فرا داده بودم، گاه به گاه وقفه‌ئی در صحبت او پیدامی‌شد و کلمات بعدی را از یاد می‌برد و در این پراکندگی افکار به سکوت ممتوسل می‌گشت و در همان اثنا علائم اتکاء بنفس را در سیمای او مشاهده می‌کردم. در این مواقع که من و او تنها بودیم، دور از انسانها، محروم از خدایان، بی‌اعتناء به کشیش‌ها، شبیه بدو غزال‌رمیده در جنگل‌ها به جستجوی غزالان دیگر گام برمیداشتیم تا بوسیله آنها با فرشتگان نشست و برخاست کنیم.

هرگز باور نمی‌کردم که تجسم این قسمت از زندگی من و «آن‌ماری»، منظرهٔ عریان او، بوی صابون و ادکلن، آن ارزش را داشته باشد که صفحات یک کتاب بوصف آن پردازد.

«آن‌ماری» ضدلی کوچک را پیش کشیدهٔ مرا روی آن نشانید و خود در برابر من نشست، سرش پائین افتاد پلک‌ها را بهم پیوسته و بخواب رفت، ناگاه صدائی شبیه به ضربهٔ یک قطعه گچ از چهرهٔ او شنیده شد. آنچه می‌گفت مرا از خود بی‌خودمی‌ساخت، با اضطراب بخود می‌گفتم،

از چه کسی سخن می گوید؟ مقصودش چیست؟ این حرفها را برای چه کسی بزبان می آورد؟ گجج شده بودم، حق با من بود، زیرا آنکه درمقابل خود می دیدم مادرم نبود، نه لبخندی، نه نشاطی، ارتباط من و او چنان بود که گوئی یکی از ما به تبعید محکوم شده باشد. از این گذشته «آن-ماری» با لحن نامفهومی سخن می گفت و علائم اعتماد و اطمینان از سیمای او آشکار بود، تا اینکه پس از چند لحظه با معنائی آشنا می شدم. «آن-ماری» به کتاب تبدیل شده بود، و در نقش آن صحبت می کرد.

جملاتی که او بزبان می آورد ترس و وحشت شدیدی در من ایجاد می کرد.

بجای جملات، متوجه هزارپاهائی می گشتم که در زیر وبم اصوات درهم می لولیدند و همراه با ارتعاشات صداها اندامشان را بحرکت درمی آوردند و در خلال آوازا و طنین هائی که گاه به گاه از دهان و سوراخ بینی خارج می شدند و فاصله هائی که در بین کلمات به وقوع می پیوست، با ناله ها و کلمات ناشناخته و درعین حال امواج پرشکوه شادی، همراه با پیچ و تاب خود نثار می شدند و بمن توجهی نداشتند.

زمانیکه سراپا برای درك آنها آماده می گشتم، ناگهان ناپدید میشدند، زمانی که بدنبال يك جمله قبل از بمیان آمدن جمله دیگر باستنباط می برداشتم و تمیازی بآنها نداشتم، باچرخش دایره مانند جملات مواجه می شدم که باوضعی منظم و مرتب بگردش ادامه می دادند تا خود را پایان برسانند.

در هر صورت یقین داشتم که این داستان برای من گفته نمی شود و

موضوع با لباس جشن و سرور پوشانده شده بود :
 هیزم شکن و همسرش با دختران و فرشته، گروهی که از عجز و ناتوانی سرنوشتی شبیه ما داشتند و در عین حال جلال و شکوهی بخود گرفته بودند .

کلمات رنگ اشیا را پاک می کردند و به لباس پاره و مندرس هیزم شکنها جلوه و جلال می بخشیدند و جنبه معنوی کردارها را فاش می ساختند و چگونگی رویدادها را تفصیل می کردند .

ناگهان کلمات از طرف گوینده به سؤال مبدل شده بودند و سؤال کننده کسی جز ناشر پند بزرگم نبود، این مرد که متخصص در انتشار کتب درسی است از کوچکی ترین فرصت برای توسعه فکر کودکان غفلت نورزیده بود. بنظر می آمد که کودک کی را در برابر سئوالات خود قرارداد است و می پرسد : اگر این کوچولو بجای هیزم شکن بود چکار می کرد؟ و از بین خواهرها کدام یک را انتخاب می نمود؟ و برای چه؟ و آیا بامجازات « بابت » Babette موافقت میکرد؟

سؤال کننده شخص مخصوصی را در نظر نداشت، خوشبختانه مراهم نمی شناخت و من نیز مخاطب واقعی او نبودم زیرا از پاسخ گفتن این سؤالها هراس داشتم .

با این وصف ناگزیر بودم که بسئوالهای او جواب بدهم و با صدائی که هر لحظه ضعیف تر می شد به پاسخ گوئی برآمده بودم و احساس می نمودم که بجای من موجود دیگری جواب می دهد، نه تنها من عوض شده بودم بلکه « آن ماری » نیز بشخص جداگانه ئی تبدیل شده و چهره اش را هاله ای از نور پوشانده بود، در آن لحظات حس می کردم

که وجود من به تمام مادرها تعلق گرفته و «آن‌ماری» مادر تمام کودکان می‌باشد.

هنگامیکه «آن‌ماری» ساکت ماند و چشم از کتاب بر گرفت بی‌اختیار و با عجله کتابها را از او گرفتم و بدون اظهار تشکر کتابها را زیر بغل گذاشتم و از «آن‌ماری» دور شدم.

در این لحظات از خود بیخود می‌شدم و سروری فزون از حد در من راه می‌یافت.

«موریس بوشور» Maurice - Bouchor رفتاری مهر آمیز داشت و مانند مدیران فروشگاهها در مقابل مشتریان با مهر و محبت رفتار کرده بود، بموجودات ضعیف‌الجثه توجهی داشت و از آنان دلجوئی می‌کرد. کم‌کم به مباحث اساسی علاقه‌مند می‌گشتم و از شنیدن موضوعهایی که بی‌تأمل و اندیشه گفته می‌شد به ملال درمی‌آمدم و در مورد کلماتی که احتیاج به تفسیر و معنی داشتند حساسیت خاصی دارا بودم و همان‌طور که من انتظار داشتم، هنگام خواندن، کلمات بی‌درپی، منظم و با قاعده در پی یکدیگر پیش می‌رفتند.

شخصیت‌هایی که داستانهایی «آن‌ماری» در برداشت جلوه‌خوشبختی را بازبان «آن‌ماری» آشکار می‌ساختند و در پایان به سرنوشتی که برایشان مقدم شده بود تسلیم می‌گشتند.

گوئی در مراسم دعا حضور داشتم و سیر حوادث و برگشت مداوم اسامی را مشاهده می‌کنم، در همین هنگام بود که بمادرم حسد ورزیده تصمیم گرفتم که این کار را خود بعهده بگیرم و آنگاه کتاب «مصائب یک نفر چینی در چین» را بدست آوردم و با آن باطاق خلوت رفتم و روی

تختخواب کوچک خود چمباتمه زدم و خود را مانند کسانی که کتاب خواندن را فرا گرفته اند نشان می‌دادم. خطوط سیاه را یک یک با چشم می‌پیومدم و برای خود قصه‌می‌گفتم و سعی می‌کردم حروف هجاء را با صدای بلند بخوانم. متوجه من شدند و یا اینکه آنان را متوجه خود ساخته بودم، بدنبال آن فریادهای حیرت‌آور از هر سو بر می‌خواست. تصمیم گرفتند الفبا را بمن بیاموزند. غیرت یک «کاته شومن»^۱ را در خود یافتم و شتابی بکار بردم، چون پیش از وقت تمایل بغرا گرفتن درسهای اختصاصی را در خود می‌دیدم. کتاب «یتیم» اثر «هکتور مالو»^۲ را بر میداشتم و روی تختخواب کوچکم جای می‌گرفتم، مضمون این کتاب را حفظ بودم و باین سبب دیده بر آن میدوختم و نیمی آنرا از حفظ می‌خواندم و نیم دیگر را با تجزیه و ترکیب حروف انجام می‌دادم، روزیکه آخرین صفحه این کتاب را ورق زدم، بخواندن آشنا شده بودم.

از فرط خوشحالی بجنون نزدیک شده بودم. زیرا این صداهائی که در علفزارهای خود خشک شده بودند، این صداهائی که با نگاه پدر بزرگم بهیجان در می‌آمدند و پدر بزرگم قادر بشنیدن آنها بود و من نمی‌توانستم آنها را بشنوم! از این بی‌عده بآنها گوش خواهم داد و هر چه در دل جای خالی سراغ داشته باشم از این مباحث پرشکوه پرخواهم کرد و سپس بهمه چیز دانا خواهم شد.

برای استفاده از کتابخانه، آزادی کاملی داشتم و ساعتها در آنجا

۱ - Catechumene کاته شومن مشتق از کاته شیسوم و مربوط باصول ایمان

می‌باشد.

۲ - نویسنده معروف فرانسه Hector - Malot (۱۸۳۰ - ۱۹۰۷).

می ماندم، معرفت انسانها را مورد تاخت و تاز قرار می دادم، رشد معنوی من از همانجا پایه گرفته بود.

سالهای بعد با کسانی روبرو شدم که دشمنی سختی با یهودیان داشتند و این خصومت را با تهمت و افترا متوجه یهودان می ساختند و میگفتند که قوم یهود دوزخ معرفت و نا آشنا به سکوت طبیعت هستند، در جواب آنان می گفتم که «اگر اتهامی که به آنان نسبت می دهید حقیقت داشته باشد در اینصورت ادعا می کنم که من بیش از آنان یهودی می باشم».

هر اندازه که افکارم را به گذشته سیر می دهم و سالهای کودکی ام را از زیر نظر می گذرانم از جهل کودکی و از کارهای ناپسندانه اثری نمی یابم. هرگز زمین را نکاویدم، انگشت به لانهها فرو نکردم، گیاهان را از ریشه نکندم و به پرندگان سنگ پرتاب نکردم.

پرندگان، لانهها، حیوانات اهلی، اصطبل و مزرعه من یکجا در کتاب موجود بود.

کتابخانه را چون آئینه می دیدم که تصویر دنیا در آن منعکس شده باشد.

وقتی که باین رؤیاها فرو می رفتم، عظمت دنیای لایتناهی را با تمام تنوع و گوناگونیها در کتابخانه می دیدم و باین ترتیب در ماجراهای باور نکردنی شرکت می کردم.

کافی بود که روی صندلی بایستم، بالای میز قرار گیرم و تکانی بخود بدهم تا کون و مکان بر سرم فرو ریزد.

آثاری که در ردیف بالای کتابخانه قرار داشت مدت ها دور از دسترس من بود و کتابهای دیگر را هم که بدست می آوردم از اختیار من خارج

می کردند کتابهای بی شماری از دیده من پنهان بودند .

آنهائی را که برمی داشتم و شروع بخواندن می کردم و هنگامیکه تصور میکردم که آنها را در جای اولیه شان قرار داده ام ، برای پیدا کردن مجدد آنها يك هفته وقت لازم بود .

مشاهدات وحشتناکی در این کتابخانه داشتم: آلبومی را میگوšوم و به صحنه های رنگین آن می نگرستم . آنگاه باحشرات بدشکلی روبرو می شدم که زیر چشم من دست و پا می زدند .

در حالیکه روی فرش اطاق دراز می کشیدم با تفاق « رابله ^۱ ، آریستوفان ^۲ ، فونتائل ^۳ » سفرهای دورودراز و به بیابانهای لم یزرع میرفتم . همان گونه که اشیاء در برابرم مقاومت بخرج می دادند ، جملات نیز علم مقاومت برمی افراشتند و من ناچار به بیرنگ متوسل می گشتم :
روی آنها خیره شوم ، دور آنها بگردم و وانمود کنم که از آنها صرف نظر کرده ام و بطور ناگهانی خودم را روی آنها پرتاب کنم و دريك لحظه که از خود بیخبرند ، میج آنها را بگیرم .

با اینحال بعضی اوقات آنها موفق می شدند تا اسرار خود را پنهان

دارند .

به نقش «ماژلان»^۴ «لاپروز»^۵ «وانسکو دو گاما»^۶ *Vasco de gama*

۱- Rabelais : دانشمند مشهور فرانسوی (۱۵۰۳ - ۱۴۹۴)

۲- Aristophane : شاعر بذله گوی یونانی (۴۴۵ - ۳۸۶ ق.م)

۳- Fontenelle : نویسنده معروف فرانسوی (۱۶۵۷-۱۷۰۷)

۴- Magellan تنگه بین آمریکای جنوبی (ارض آتش) را در سال ۱۵۲۰

کشف کرد و در سال ۱۵۲۱ بدست اهالی فیلیپین کشته شد .

۵- La Perouse : دریانورد مشهور فرانسوی که در سال ۱۷۸۵ از

طرف اوئی شانزدهم مأمور سفری اکتشافی شد و در سال ۱۷۸۸ بدست قبایل «وانی گروه» کشته گردید .

۶- Vasco de gama : دریانورد پرتغالی که در سال ۱۴۹۸ از

درمی آمدم و به کشف قبائل بومی و خطرناک می پرداختم .
 «هوتونیموروموس» را درترجمه رباعیات ترنس^۲ و «idiosyncrasie»
 را دریک شاهکار ادبی می یافتم .

«Apocope»^۴ ، «Chiasime»^۵ ، «Poirougon»^۶ و صدها قبائل
 کافر غیر قابل نفوذ که فاصله‌ای زیاد بایکدیگر داشتند ، به مجرد خواندن
 یک صفحه کتاب نمایان می شدند و باظهور خود سراپای بندهای جهالات
 را بهم می زدند ،

مفهوم این کلمات خشک و مبهم را ده یا پانزده سال بعد فهمیدم ،
 حتی امروز هم برای من مبهم و گنگ می باشد . پرده تاریکی که بروی
 خود داشتند هنوز بجای خود باقی مانده است . این کیفیت برای صفای
 ذهن من وسیله خوبی شده است .

کتابخانه ما منحصر به کتابهای مشهور کلاسیک فرانسه و آلمان
 بود و کتب دیگری مانند دستور زبان و چندرمان ، داستانهای برگزیده
 مویسان^۷ و چند شاهکار هنری ، یک اثر روبنس^۸ ، یک وان دیک^۹ ، یک

۱- Hequtonimoroumenos کمدی معروف ترنس که یک شاهکار

فلسفی دلنشین و انسانی است .

۲- ترنس شاعر مشهور لاتینی درکارناژ بدنیا آمد (۱۶۰-۱۵۹ ق.م)

۳- idiosyncrasie عکس‌المملهای روانی .

۴- Apocope ، حذف کردن .

۵- Chiasme ، صنعت قلب .

۶- Parangon ، تلخیص .

۷- Mau Passant ، رمان نویس فرانسوی (۱۸۹۳-۱۸۵۰)

۸- Rubens نقاش مشهور فلانماند (۱۶۴۰-۱۵۷۷)

۹- Van Dyck (۱۶۴۱-۱۵۹۹)

اثر دورو^۱ و یک شاهکار رامبراند^۲ در آن میان بچشم می خورد. اینها هدایایی بودند که دانشجویان پدربزرگم بمناسبت فرارسیدن سال نو باو تقدیم کرده بودند.

این مجموعه یک قسمت ناچیزی از جهان را در برداشت ولی «لاروس» بزرگ در حکم جام جهان نما و تمام دنیا در آن جمع شده بود.

یک جلد لاروس را که در یک ردیف با آخر جای داشت از پشت میز برداشتم و کلمات A, Bello - eh و Belloc - eh و Ci - D و Mele - Po و Pr - Z (مجموعه این حروف یک قسمت از دانش دنیا را تکمیل می کردند) بخش Ci - D و قسمت Pr - Z شامل جمیع جانوران درنده و گیاهان آن قسمت و کلیه شهرها و رجال نامدار و نبردهای آنرا در خود جا داده بود. این کتاب را بزحمت روی میز پدربزرگم قرار دادم و آنرا گشودم. در این کتاب پرنده‌ها را از لاندهای خود بیرون می کشیدم، شب‌پره‌هایی که روی گل‌های حقیقی نشسته بودند شکار می کردم، انسانها و جانوران بهمان شکل حقیقی خود در کتاب دیده می شدند، بدین ترتیب که بدن آنان مبدل به تصویر شده بود.

شکل کتاب بجای روان و جوهر وجود آنان بود و در آن سوی صحنه سایه و روشن‌هایی مبهم با فواصل کم و زیاد رو بجلو کشیده شده بود. میمون‌هایی که در باغ می دیدم کیفیت میمون‌های حقیقی نداشتند و انسان‌هایی که در باغ «لوکز امبورک» گردش می کردند نمونه انسان کامل نبودند.

۱- Durer نقاش آلمانی (۱۴۷۱-۱۵۲۸)

۲- Rembrandt نقاش معروف هلند (۱۶۶۹-۱۶۰۶)

گوئی مرید افلاطون بودم و مانند اومی خواستم از راه دانش به ماده پی ببرم . حقیقتاً در افکار خود می دیدم و آن را در وجود اشیاء نمی یافتم ، علت این طرز تفکر برای من روشن شده بود زیرا روش تمالک افکاری که بمن تسلیم می شد درست همانند تصاحب يك شیئی بود .

جهانی که در کتابها با مقایسه وضع آن و طبقه بندیهای منظم و تفکرات اعجاب انگیز در برابرم قرار می گرفت سبب می شد آنچه را که در کتاب یافته بودم با جریانات تصادفی و حوادث حقیقی درهم و برهم گردد . و از همان زمان اسیر فلسفه ایدالیسم شدم و اکنون که سی سال از آن زمان می گذرد هنوز موفق برهائی خود از این فلسفه نشده ام .

روزگار ما بدون نگرانی سپری می شد ، با کسانی معاشرت می - کردیم که مانند ما در بلند حریف زدن و بی پرده سخن گفتن میدانستند . به اصول مقدس خود پای بند بودند ، به حکمت ملل تفاخر می کردند و با اینحال خود را از انسانهای دیگر برتر می دانستند و فقط در يك مورد از نظر ادراک و شعور انسانی حاضر می شدند با دیگران در يك ردیف باشند ، دهان می گشودند تا بحثی را بمیان آورند و من آشکارا بمنظورشان بی - می - بردم ، دلائلی که بخاطر یرائت اعمال خود اقامه می کردند آنچنان سست بود که حقیقت کردارشان را برملا می ساخت ، معتقدات آنان که نمودار مهر و عاطفه بودند تنها در دم تأثیر نمی کرد بلکه خود را از آن بی نیازی دیدم . این گروه به معتقدات خود ایمان نداشتند و بظواهر اکتفا میکردند در این راه پایدار بودند و بهمین حال باقی خواهند بود .

چنانچه ناچار به خطاهای خود اعتراف می کردند به ناچیز بودن آنها دلخوش می داشتند .

تعصب پیگیر و زیاد شونده به افکارشان چیره شده و احساسات آنان را فاسد کرده بود .

با اینحال سعادت یار آنان بود و وجود این تباهی را در نفس خود درك کرده بودند، خطای گذشتگان هر اندازه که عظیم بود در نظر آنان قابل بخشایش بنظر می رسید .

بد گوئی در خانه ما راه نداشت بلکه بتحقیق علل آن میرداختند. گوش می دادم ، درك می کردم ، و این مباحث را مطابق با منطق می دانستم و جز این چاره ئی نداشتم ، زیرا در این دنیا دردی بدون درمان وجود ندارد و باین دلیل در باطن امر تکاپوی ماروی هر چیز سهوده و ثابت مانده است و روی زمین قادر نخواهد بود افکار ما را که تمایلی است به پایان حیات و سکوت و آرامش مرگ را نصیب ما خواهد کرد منحرف گرداند هنگامیکه مهمانها خدا حافظی می کردند و میرفتند و من تنها می- شدم بی درنگ از آن گورستان عمومی پا فرامی گذاشتم و بدنبال زندگی واقعی و خوشی های آن ، بدیدار کتابی شتافتم و بار دیگر با ورق زدن صفحات کتاب با افکاری غیر انسانی و اضطراب آور که از حدود فهم من خارج بود و شکوه و عظمتی همراه داشت رو برو می شدم ، به مجردیکه سر رشته فکر را بدست می گرفتم ناگهان با سرعت باد و برق و بایک جهش از حیطة تصرف من می گریخت و من در وضعی درمی آمدم که روی یک صفحه از کتاب گریبان آنرا می گرفتم و او بگریز درمی آمد و من بار دیگر کار خود را از سر می گرفتم و سرانجام مستأصل می شدم ، سرم بگردش درمی آمدم و از خود بیخود می گشتم ، حقایقی در لابلای خطوط کتاب در نقش حوادث در برابر من آشکار می گشت که اگر پند بزرگ بجای من آن رویدادها را

مشاهده می کرد در صحت آن تردید می نمود .

کسانی آن حوادث را بوجود می آوردند که انتظار دیدارشان را نداشتیم، در برابر من جست و خیز داشتند ، پایکدیگر عشقبازی مینمودند، مجادله میکردند و همدیگر را به قتل می رسانیدند و آنکه پس از همه زنده می ماند در غم و اندوه بسر می برد تا بنوبه خود در کنار دوست و یادر آغوش معشوقه ای که بدست او کشته شده بود در گور بخوابد .

در این حوادث درنگ میکردم و از خود می پرسیدم: وظیفه من که این موجودات را مشاهده می کنم چیست؟ آیا مانند رجال متنغد به توبیخ، تبریک، عفو این موجودات پردازم؟

عیب موضوع در این بود که این موجودات به اصول و قواعدی که ما با آنها مربوط هستیم پای بند نبودند و از طرفی هر قدر که به علل رفتار آنان دقیق می شدم باز مفهوم واقعی آن بر من نامعلوم میماند.

«بروتوس»^۱ به قتل پسر خود مبادرت کرده و «ماتئو فالکون» **Mateo Falcone** نیز مانند او پسرش را کشته بود و با این ترتیب گوئی حرفه پسر کشی جنبه عمومیت بخود گرفته بود و هر چه باطراف می - نگرستم کسی را که مانع کار پندرها شود و آنان را از پسر کشی منع نماید، نمی دیدم .

در عرض چند روز که در شهر «مودون» اقامت داشتیم؛ میانه پدر بزرگ

۱ - Brutus ، محرك اصلی انقلابی که در سال ۵۰۹ قبل از میلاد در روم برپا شد که بدنبال آن حکومت روم به جمهوری مبدل گشت . پسران بروتوس بر علیه پدر قیام کردند وی نیز دستور قتل آنان را صادر کرد و خود ناظر قتل آنان گشت .

وعموم «امیل» بهم خورده بود، یکبار نیز جدال و فریادشان را از صحن باغ شنیده بودم ولی دامنه نزارع آن حد نرسیده بود که پدر بزرگ، بفکر قتل عموم افتاده باشد. او درباره پدراهائی که پسرانشان را می کشند چگونه قضاوت می کرد؟ در فکر خود نبودم چون میدانستم بچه یتیم را کسی نخواهد کشت و بهمین سبب با شرح و وصف این کشتارها احساس تألم نمی کردم و علت این قتلها را که بدنبال آن فاش می گشت می پذیرفتم و باین ترتیب تعادل فکر را بازمی یافتم.

به تصویر «هوراس»^۱ می نگریستم که لباس رزم پوشیده و کلاه خود بر سر نهاده، باشمشیر برهنه در پی کامیل دختر زیبا میدوید تا او را بقتل برساند، از غضب بخود می پیچیدم و از اینکه می خواستم بصورت او تقی بیاندازم خویشتنداری می کردم، و در همان حال ترانهائی را که پدر بزرگ همیشه زیر لب زمزمه می کرد بخاطر می آوردم و زیر لب زمزمه می کردم:

«خواهر و برادر قلب و دلشان یکی است».

اگر بخت یا زمن می شد و خواهری برای من وجود داشت آیا از «آن ماری» بهتر می شد؟

به افکار اضطراب آوری دچار بودم و در همان وضع بسؤال و جواب می پرداختم و مجبور می شدم باین موضوع دقیق شوم تا بدنبال آن باسئوالات پی در پی مواجه باشم: چنانکه خواهر تخیلی من نفوذ معنوی بیشتری در

۱ - Horace، یکی از جنگجویان رومی که در زمان امپراطوری هوستیلیوس بخاطر روم جنگ می کرد. چون در جنگ، هوراس نامزد خواهر خود کامیل را که از مخالفین بود کشت مورد خشم و کینه خواهر واقع گشت و سرانجام ناگزیر شد که خواهر خود کامیل را نیز بکشد.

من داشت و از «کارل-مامی» عزیزتر و با ارزش‌تر میبود، در اینصورت به معشوق من تبدیل نمی‌گشت؟

هنوز به معنای واقعی معشوق آشنا نشده بودم و اطلاعات من در این مورد به نمایشنامه تراژدی «کورنی»^۱ که بتوصیف معشوق پرداخته بود منحصر می‌گشت: بدین ترتیب که دو نفر عاشق و معشوق در آغوش یکدیگر فرورفته و بهم نوید می‌دهند که از این بعد در یک بستر خواهند خفت. «برای چه؟ اگر آنها مانند من و «آن-ماری» در دو بستر متصل بهم و جدا گانه بخوابند چه عیبی خواهد داشت؟»

تفکرات من در همین جا خاتمه می‌یافت ولی احساس می‌کردم که زیر این سرپوش هیاهوی سردرگمی خفته است؛

در اندیشه بودم که اگر موقعیت یک برادر را کسب می‌کردم مسلماً برادری می‌شدم که با خواهر خود روابط نامشروع داشته باشد! رؤیای نابودکننده‌ای در من وجود داشت، به سرزنش خود می‌پرداختم و این افکار را تباه‌کننده می‌دانستم. آیا این گونه تفکرات خانمانسوز و گمراه‌کننده نیستند؟ جز قبول کردن، این سؤال را پاسخی نخواهد بود.

بهر حال خواهر بزرگ من همین «آن-ماری» بود و باین ترتیب در آرزوی خواهری کوچکتر از خود بستم و امروز هم که در سال ۱۹۶۳ می‌باشم، این تنها نجیر خویشاوندی است که دلم را مرتعش می‌کند^۲

۱- شاعر دراماتیک فرانسوی (۱۶۸۴-۱۶۰۶).

۲- زمانیکه ده سال داشتم و ماجرای کشتی اقیانوس بیما را می‌خواندم لذت خاصی در خود حس می‌کردم، این داستان مربوط به یک خواهر و برادر بقیه پاورقی در صفحه بعد

بزرگترین خطائی که مرتکب شدم، تکاپوی مداوم من در گروه زنان برای بدست آوردن چنین خواهری بود. خواهری که باو احتیاج داشتم و هرگز وجود نداشت، و مرا از این حق محروم کرده و جرم آنرا نیز بگردن من انداخته بودند.

هم اکنون که این خطوط را می نویسم موج غضب در دلم مشتعل میگردد تا با شعله‌های آن بجان قاتل «کامیل» آتش بزنند، حیف نیست که «کامیل» دلر با، باطراوت و سرمست از پادۀ حیات کشته شود.

بدینی شدیدی که از «ملیناریسم» دارم تا حدودی مربوط به جنایت پیر همانندی است که «هوراس» انجام داد و «کامیل» را بقتل رسانید، پیش خود چنین قضاوت می نمودم که: نظامیان خواهران خود را بقتل میرسانند.

آمریکائی بود که هر دو پا کدل و بی گناه بودند، در انزای مطالعه و در عالم خیال، خود را در نقش پسر امریکائی بجای می دادم و باین ترتیب با «بیدی» خواهر او عشق بازی می کردم.

مدتها بر آن بودم که داستانی بنویسم و دو برادر و خواهر را قهرمان آن نمایم که آنان بهم عشق بورزند و سرانجام رابطه نامشروع میان آنان برقرار گردد.

در کتابهایی که نوشته‌ام در بعضی موارد باین موضوع اشاره شده است، کتاب مک‌کها «اورست Oreste» و «الکتیر Electre» را نمایان می‌سازد، در کتاب «به سوی آزادی» بوریس Boris و ایویچ Ivich و در کتاب «زندانیان آلتونا» فرانتز Frantz و لنی Leni را نمایش داده‌ام ولی در مورد انجام رابطه نامشروع تنها فرانسولنی می‌باشد که از ارتکاب به این عمل ناپسند اجتناب نمی‌ورزند آنچه بیش از هر چیز ذهنم را متوجه این گونه ارتباط بین خویشاوندان میساخت و سوسه شهوانی نبود، بلکه بعلمت امر و نهی بود که در مورد دفع شهوت بکار میرفت، با خود می‌گفتم که: آب و آتش، شهوت و معانیت از اطفای آن از هر نظر شب پیدایش رابطه نامشروع در بین خویشاوندان می‌گردد و بدین حیت اگر این عشق افلاطونی نباشد، طرفدار آن خواهم بود.

«هوراس» را تهدید می کردم و افسوس می خوردم که چرا در واقعه قتل «کامیل» حاضر نبودم تا ضرب دست خود را باین پیر سر باز نشان بدهم. «هوراس» را به تیر می بستم و بدنش را با گلوله سوراخ سوراخ می کردم. صفحه کتاب را ورق زدم، حروف چاپی کتاب مرا با شباه خود آشنا می کردند. در این صفحه دلائلی اقامه شده بود که ناچارم می کرد بعضی برادرها که خواهرانشان را می کشند تبرئه کنم، لحظات طاقت فرسائی را می گذراندم، نفس می زدم، پابزمین می کوفتم و هیجانی که سراپای مرا به لرزه درمی آورد شبیه به حرکات مذبحخانه گاو میشی بود که به چهار میخ کشیده شده باشد، شتاب داشتم تا هر چه زودتر بر آتش غضب خود خاکستر بریزم،

پسر بچه‌ئی بیش نبودم، حق اظهار حیات نداشتم، باین جهت هر ماجرا را بی چون و چرا قبول می کردم و انگهی سالیان درازی در پیش داشتم تا دارای رزانت فکر شوم. وقایعی که باین گونه قتل نفس‌ها منجر می شد در باعیات طولانی گنجانده شده بود ولی هیجان واضطراب من مانع توجه بآن می گشت.

دلم می خواست ساعتها در شك و یقین بگذرانم و از سرسری گرفتن حوادث لذت ببرم، لحظاتی که در شك و یقین بسر می بردم بهترین سرگرمیها را برایم فراهم می کرد، چنانچه مجال رسیدگی بحال خود را نداشتم.

کتاب «مادام بوواری»^۱ را متجاوز از بیست بار خواندم، کلمه به کلمه آن در ذهنم جای گرفته بود ولی با این وصف انگیزه‌ئی که بیوه

جوان را وادار به چنین رفتار می کرد از من پوشیده مانده بود، همیشه دربارهٔ کشف نامه‌ها و عکس‌العملی که این موضوع بدنبال داشت فکر می کردم .

او نامه‌ها را کشف کرد و پس از آن تصمیم گرفت سر و صورت را تراشد و جلوی ریش را رها کند، کشف نامه‌ها چه ارتباطی با تراشیدن ریش او داشت ؟

سپس به قسمت دیگر کتاب متوجه می شدم : «رودلف» کینهٔ او را بدل گرفته بود و نگاه او به «رودلف خیره می گشت ، در این قسمت نیز معنائی وجود داشت و در برابر این سؤال قرار گرفته بودم که: سبب این کینه توی چه بوده است ؟ و انگهی برای چه او را مخاطب قرار می داد و اظهار می کرد که «از شما دلخوری ندارم» و برای چه این احساس به «رودلف» دست داده بود تا او را «مسخره و پست» بدانند ؟

سرانجام این ماجرا به مرگ «شارل بوواری» منتهی میشد و در این قسمت نیز نقاط تاریکی وجود داشت .

مرگ «شارل بواری» در اثر غم و غصه یا بدنبال يك بیماری صورت گرفته بود ؟ و انگهی رفتار پزشك را چگونه می توان تعبیر کرد ؟ هنگامیکه ماجرا خود بخود خاتمه می یافت ، چرا بگشودن آن مبادرت می کرد ؟ تا آن روز خود را چنین عاجز و ناتوان ندیده و با چنین مقاومتی که در برابر تمایلات من بدرک حقایق بوجود می آمد، مواجه نشده بودم . در گرداب کشف ماجرا و موفق نگشتن بآنها ناتوان و خجلت زده دست و پا می زدم و در دنیای نامکشوف خود درنگ می کردم .

سخنوری مفصل پدر بزرگ را در جلسات خانوادگی که اطراف

عنوانها، اسانی ایراد می نمود نقش بر آب می دیدم، در رویدادهای روزمره زندگی اثری از آن عواطف وجود نداشت، و بجای آن بیمزگی ها و اندیشه های ناروا بدلها راه می یافت و بدین ترتیب آنچه در این مورد ادعا می شد منحصر بصفحات کتاب بود، خلق و خوی دین بازیچه اسامی سرسام آورنده بود، تاب و توان را از من می گرفت و به تخیلات وحشت آور مالخولیائی فرو می برد.

نام «شارل بواری» را به زبان می آوردم و باطراف خود نگاه می کردم، از این مرد ریشو که با لباس پاره پاره عرض و طول عزتگاه را می بیمود اثری نمی یافتم، این وضع تحمل ناپذیر بود و احساسات لذت آوادی که تصور آنرا بخود راه می دادم درحقیقت زائیده وحشتی بود که با دو کیفیت متناقض بهم آمیخته بود.

از طرفی می ترسیدم که بجهان افسانه ها سقوط کنم و همراه با «هوراس» و «شارل بواری» در آن جهان سرگردان بمانم و از دیدار «کارل مامی»، مادرم، خانه و خیابان «لوگوف» محروم شوم، بزرگترها از این جملات معانی خاصی می گرفتند که بر من پوشیده بود، با این حال کلمات مسموم کننده و ناهموم از دریاچه نگاه به محیط مغز من نفوذ می کردند.

شرح و بسط حوادث و فجایع که بامن ارتباطی نداشتند با قدرت تمام به هستی من حمله ور می شدند و غم و اندوهی خانمانسوز دردم جای می دادند و من بانگرانی از خود می پرسیدم که اینگونه مطالعات روحم را مسموم نخواهد کرد؟

کلمات را می بلعیدم و خود طعمه تصاویر می گشتم و خوشبخت

بودم که این دو امر ناموافق وسیله نجات من می شوند.

روز پایان می رسید و من در جنگل گفتار حیران بودم، کمترین صدا بدنم را مرتعش می ساخت، قرچ قرچ تخته کف اطلاق را در نقش نداها تصور می کردم، در رؤیا بسر می بردم، تخیلات بحدی در من قوت یافته بود که احساس می کردم بی نیازی از انسانها در تاروپود وجود ریشه دوانیده است، تصور می کردم زبان طبیعت را فرا گرفته ام.

وقتی که مادرم وارد اطاق شد و مرا در آن حالت دید، چراغ را روشن کرد و فریاد کنان گفت «وای! پسر معصوم من، چرا در تاریکی مانده ای؟ چشمانت آسیب خواهد دید».

با تحیر به جست و خیز در آمده بودم، فریاد می زدم، میدویدم، حرکاتی شبیه به دلقلک های تئاتر از من سرمی زد، ولی علیرغم خصائل کودزگانه هنوز در فکر بودم که: این کتابها در چه موضوع بحث میکنند؟ چه کسانی آنها را نوشته اند؟ برای چه زحمت نوشتن را بخود تحمیل کرده اند؟ و سرانجام آنچه که در دل داشتم با پدر بزرگ در میان گذاشتم و هر چه بود باو گفتم. پس از تفکرات فراوان راه آینده امرا نشان میداد و گفته های او در ضمیرم نقش می بست، پدر بزرگ طبق عادت گاه و بیگاه مرا از زمین بلند می کرد و روی زانوی خود می نشاند و با صدای دلنشین خود چنین می گفت:

«مهر زمان که روی زمین اسب سوار می شود و اسب یورتمه می رود

باد از سوراخ خارج می گردد».

و من از شنیدن این جملات افتضاح آمیز می خندیدم.

ولی از آن روز بعد گفتار پدر بزرگ تکرار نشد. هر گاه که

مرا روی زانو می‌نشاند نگاهش با عماق دید گانم نفوذ می‌کرد و مطالب تازه‌ئی بدین نحو بیان می‌کرد « فرزند : من يك انسان می‌باشم و با هر چیز که بانسان مربوط است آشنا هستم » .

فکر می‌کردم که او در گفتار خود مبالغه می‌ورزد ، همان طور که افلاطون در مورد شعر نظریات مخصوصی داشت شارل نیز به «جمهوریت» خود ارادت می‌ورزید ، و گروه مهندسين ، کسبه و قداره بندان را در آن راه نمی‌داد . وجود کارخانجات را از این نظر که مناظر طبیعی را ملوث می‌سازند زیان آور می‌دانست ، مرید علوم نفسانی گشته و صفای آنرا چشیده بود .

زمانیکه در شهر « گرینی » رفتیم تا نیمه دوم ماه ژوئیه را در آنجا بگذرانیم ، عمویم ژرژ ما را برای دیدن کارخانه ذوب آهن گرینی برد . با حرارت جهنم مواجه شدم ، مردان قوی هیکل لباس مندرس بتن داشتند و به وضع خشونت باری بما تنه می‌زدند ، غوغا و صدای دلخراش ، جان را بلب می‌آورد و هراس و وحشت ، چهره مخوف مرگ را آشکار می‌ساخت . پند بزرگ بانگاه بی‌فروغ خود بخاطر مراعات آداب و اصول ، سیل آهن مذاب را که صغیر زنان از برابر ما رد می‌شد می‌نگریست .

هنگامیکه در ماه اوت به ایالت « اورنی » بار سفر می‌بستیم ، وجد و شعفی زائد الوصف از خود نشان می‌داد ، به مجردیکه به آن ایالت قدم می‌گذاشتیم ، پند بزرگ عصا بدست می‌گرفت و از يك يك آن دهکده‌ها بازدید میکرد و در اثنای راه پیمائی هر گاه با آثار قدیمی و بناهای کهن مواجه می‌گشت قیافه‌ئی بشاش بخود می‌گرفت و در حالیکه بانوك عصا به آجرهای پوسیده اشاره می‌کرد نگاه می‌بمن می‌انداخت و می‌گفت

« کوچولو به این دیوار نگاه کن ، آثار عهد رومیها و « گالورومیها » Gallo - Romain است . »

باوجود نفرت شدیدی که نسبت به پیروان پاپ داشت به آثار پیکر تراشان رومی و کلیساهای « گوتیک Gothiques » هم چنان علاقه مند بود و سستی در آن راه نمی داد .

بدون تأمل برای بازدید آن رهسپار می گشت و باشوق و ذوق وافر بدون آن قدم می گذاشت و سرگرم تماشای آثار آن می شد .

سابق بر این دز کنسرتها حضور می یافت و با گذشت روزگار این هوس در دل او کشته شده بود ، با این حال موسیقی « باخ^۱ » بشرطیکه کوس و کرنا از آن حذف می کردند و موسیقی « بتهوون^۲ » اگر با کوس کرنا همراه می شد ، رضایت خاطرش را فراهم می ساخت .

زمانیکه به پیانو نزدیک می گشت و در مقابل آن قرار می گرفت و با انگشتان کرخ شده خود ، نغماتی را اجرا می کرد ، مادر بزرگ لبخند مرموزی بر لبش ظاهر می گشت و اظهار میکرد « شارل ترانه می سازد » .

پسر آن شارل بخصوص ژرژ ، در نواختن آلات موسیقی مهارتی کسب کرده بودند و همیشه تنفر عمیقی در مورد بتهوون آشکار می ساختند و از موسیقی نشاط آور و طرفداری می کردند .

پدر بزرگ در مورد این اختلاف نظرها ملول نمی گشت و می گفت « خانواده شوایتزر از کوچک و بزرگ موسیقیدان می باشند » .

۱ - Bach ، موسیقی دان مشهور آلمانی (۱۷۵۰ - ۱۶۸۵)

۲ - Beethoven ، موسیقی دان معروف آلمانی (۱۸۲۷ - ۱۷۷۰)

در هشتمین روزی که بدنیا آمدم، با بی تایی گریه می کردم، آنان به خیال آرام کردن من صدائی از ضربه های قشاق ایجاد میکردند و من ساکت می شدم و همین نظر را در مورد ذوق من ابراز داشته بود.

قاب های شیشه ای سقفا، پیش خوان کلیساها، درهای مثبت کاری، نواهای مذهبی، تصویر مصلوب شدن عیسی مسیح که روی چوب کنده یا روی سنگ حجاری شده بود، اشعار روحانی و منظره ها، این یادبودهای انسانی تجلیات و براهینی بود که ابدیت را آشکار می ساخت. چنانچه زیباییهای طبیعت نیز منظور می گشت جلال و جبروت ابدیت بیش از پیش بر ما مکشوف می شد. تجلیات ربانی با الهامی آشکار می شود و با همان الهام نیز شاهکارهای انسانی بوجود می آید، همان جرقه ای که قوس و قزح را در آبخار کف آلود به جلوه درمی آورد، در لابلای نوشته های «فلو برت» نیز بچشم می خورد و در زمینه های تاریک و روشن تابلوهای «رامبراند» نمایان می گردد: تجلیات روح بود که با خدای انسانها راز و نیاز داشت و جلوه ربوبیت را به آنان نشان می داد.

پدر بزرگ هنگام تماشای زیباییها، وجود حقیقی ماده و منبع عظیم معنویات را یکجا درک می کرد و در پاره ای از موارد استثنائی - مثلاً لحظاتی که رعد برق در کوهستان پیدامی کند و با لحظاتی که در یک کوه گو با الهام درمی آید - وصول به جوهر اصلی ذات که حقیقت و زیبایی و رحمت را در بردارد امکان پذیر می شود.

کتاب را رهبر خود قرار دادم و کیش خود را بدین ترتیب انتخاب کرده بودم، هر زمان که به کتابخانه می رفتم تصور می کردم که در معبد حضور یافته ام.

من نوادة يك كشيš بودم وباین ترتیب خودرا در رأس دنیا قرار میدادم ، طبقه ششم ساختمان ، محل سکونت ما بود و در اینجا نیز من به رؤیا فرو می رفتم ، ساختمان را به يك درخت اصلی و آسانسور را به جای تنه آن تصور می کردم . خود را روی شاخه این درخت قرار می دادم ، نگاه ممتددا با قدم برداشتن روی ایوان به عابرین خیابان متوجه می ساختم .

با «لوست مورو» Lucette - moreau دختر همسایه و همسال من که مانند او گیسوان طلائی زنانه ئی داشتم از پشت جدار نرده آن ایوان به گفت و شنود می پرداختم و سپس به کتابخانه و یا در حقیقت معبد خود باز می گشتم .

هنگام فراغت با مادرم بیاغ « لو کز امبورک » میرفتیم ، در این مواقع احساس می کردم که وجودم همچنان بالای درخت باقی مانده است و اکنون لباس و جامه من در حال گردش می باشد ، امروز هم که سالها از آن زمان می گذرد همین احساس در من باقی مانده است .

هر انسان در این دنیا به قسمتی از طبیعت دل بسته است ، غرور و شخصیت کوچکترین اثری در این دلبستگی ندارند ، کودک برای خود دنیائی دارد و در آن تصمیم می گیرد ، دنیای من طبقه ششم يك ساختمان پاریس می باشد و فقط چشم اندازش روی بامها است .

مدتها بود که از سکونت در دره ها به خفقان در آمده بودم و ناگزیر به جلگه ها پناهنده شدم و در آنجا نیز جسم و جانم فرسوده می شد ، بهر جان کنندی بود خودرا بکره مریم می رساندم ، تحمل هوای سنگین این ستاره نیز فشار طاقت فرسائی بجسمم وارد می آورد ، ولی همینکه بقصد آشیانه خفاش بالا می رفتم ، دریچه سعادت و خوشبختی برویم باز میگشت

و به طبقه ششم مراجعت می کردم و هوای خالص و کمیاب را به ریه فرو می بردم .

جهان بصورت طبقاتی چند ، در زیر پای من قرار گرفته بود ، از هر چیزی ندای تضرع آمیزی بر می خاست ، همه يك نام را بزبان می آوردند و طلییدن آن باین منظور بود که آنرا ایجاد کنند و بتصرف در آورند و اگر این رؤیای بزرگ در من بوجود نمی آمد مسلماً قادر به نوشتن نمی شدم .

امروز که ۲۲ آوریل ۱۹۶۳ است در طبقه دهم يك ساختمان جدید نشسته ام و این نوشته را تصحیح می کنم ،

از پنجره باز اطاق به بیرون نگاه می کنم ، يك گورستان ، تپه های «سن کلود» و صحنه های نیلگون و تمام پاریس در برابر دیدگانم قرار گرفته است گوئی به سرانجام اسرارم می نگرم ، حقیقتاً دنیا دگرگون شده است ، این موقعیت برجسته شاید آرزوی دوران کودکی من بود ، چنانچه بروحیه من توجهی می شد و روح سبکبال من به آزمایش درمی آمد جاه طلبی ، خودخواهی و عقده ئی که از کوتاهی اندام خود داشتم ، آشکار می گشت ، از این مطلب بگذریم . در هر حال جای من همیشه بالای درخت مقدس بود و از آنجا تکان نمی خوردم و اگر می خواستند مرا پائین بیاورند باتمام وجودم به مخالفت بر می خاستم .

آنقدر پر توقع نبودم که بالاتر از انسانها باشم ، بلکه مایل بودم که در آسمان باشم و میان خلأ زندگی کنم ، سالها پس از آن بحالتی در آمدم که آرزوی مجاورت «مونگولفیه» Montgolfieres را از سر بیرون کردم و با تمام نیرو و قدرت کوشیدم تا در حدود امکان به درجات

پائین نزول کنم و برای این منظور به چکمه‌سری احتیاج داشتم .
 گاه به گاه بخت بمن قدرت می‌بخشید . تا با انواع موجودات
 اعماق دریا که هنوز کیفیت آنها پوشیده مانده بود و من ناچار خود اسامی
 روی آنها می‌گذاشتم ، با ریگ‌زارهای عریان تماس بگیرم و سپس بکمک
 همین بخت بکوشم تا پدیده دسترسی نداشتم ، با این وصف بی‌عاری
 عجیبی در برابر تمام کوششهای من بمقاومت برمی‌خاست و مرا مجبور
 می‌کرد که روی این کره خاکی پای بند باشم .

ماجرای باین جا پایان نمی‌یافت و دستگاه ارتفاع سنج من خراب
 شده بود ، گاهی مانند یک شکاف و زمانی مانند غواصان و بعضی اوقات
 همان‌طور که مناسب گروه ماست هر دو موقعیت را بدست می‌آوردم .
 در آسمان بسر می‌بردم و در عین حال ناچار بودم که زیر آسمان و
 روی این توده خاکی بکاوش پردازم .

در این موقع بود که لازم دیدم که در مورد نویسندگان بحث کنم ،
 پدر بزرگ من که نویسنده‌ئی زبردست و بدون حرارت بود نام این
 مردان برجسته را بمن آموخت .

هر گاه تنها می‌شدم اسامی نویسندگان مشهور را که اسامی آنان
 با حرف ه شروع می‌شد بزبان می‌آوردم و در نتیجه فهرست نویسندگان
 که اسامی آنان از «هزید» شروع می‌شد و در آخر آن نام هوگو قرار
 داشت بدون خطا از حفظ کردم .

این نویسندگان در شمار مردان روحانی بودند و در بین آنان
 پیغمبرانی نیز وجود داشتند .

«شارل شوایتزر»، این دسته از نویسندگان را در خور پرستش می‌دانست و با اینحال بعضی اوقات مزاحم او می‌شدند، وجود این دسته رهبران اجتماع را مانعی می‌دانست که در برابر تجلیات روح القدس و اعمال بشری قامت برافراشته‌اند و بهمین دلیل بود که رهبرانی را که با خشوع و خضوع در پیشرفت روح انسان کوشیدند و پرستشگاه‌ها را بنیاد گذاردند و سرانجام بهمین جا اکتفا کرده خود را کنار کشیدند و در گمنامی بسر بردند و همچنین نویسندگان بی‌شماری که با سرودن ابیات لذائذ معنوی را بمردم کوچه و بازار بخشیده بودند بآنان ترجیح می‌داد.

شکسپیر و «هومر»^۱ با امتیاز منحصر بفردی که دارا بودند و چند نویسنده دیگر که در حقیقت وجود آنان شك و تردید می‌باشد موردعلاقه او بودند.

آن دسته از نویسندگان که نخواستند و نتوانسته بودند آثار حیات خود را به نستی بکشانند، اگر در گذشته زیر خاک رفته و در آن زمان زنده نبودند در نظر پدر بزرگ قابل بخشایش بودند.

از نویسندگان معاصر بجز «آنا تول فرانس» و «کورتلینی»^۲ که او را کمی بمسرت درمی‌آوردند بقیه را بایک چوب از خود دور می‌کرد.

عمر طولانی، پارسائی، فکر عالی و فضیلت «شارل شوایتزر» سبب شده بود که همه به او احترام بگذارند و او از موقعیت خود لذت می‌برد.

۱ - Homer شاعر یونانی که در قرن نهم قبل از میلاد زندگی می‌کرده.

۲ - Courteline نویسنده بزرگ فرانسوی (۱۸۵۸ - ۱۹۲۹).

و این امر را از نظرها پوشیده نمی‌داشت، او مرید «لوتر»^۱ بود. با اینحال عقیده داشت آسایشی که در خانواده او وجود دارد عنایتی است جاودانی که به او نثار شده است.

هنگامیکه بخوردن غذا مشغول می‌شدیم گاهگاهی با لحنی که مخصوص مردمان اشرافی است درباره خود داد سخن می‌داد و در پایان چنین نتیجه می‌گرفت: «فرزندان من توجه کنید، خوشبخت کسیکه زمانی که بخود مراجعه می‌کند آسوده‌خاطر باشد و خود را درخور ملامت مشاهده نکند».

هیجان‌هایی که بعضی اوقات از او دیده می‌شد، فتار پرشکوه، خودپسندی و پیوستگی معنوی او به ابدیت همانند سرپوشی بود که روحیه متواضع، پیرو به مذهب، پیرو به زمان، پیرو به محیط تعلیم و تربیت، در زیر آن مخفی شده بود.

و بهمین علت بود که بر علیه هیولاهائی که در کتابخانه او اجتماع کرده و همه در پی پر کردن کیسه بودند و یا اینکه طنائی برای حلق آویز کردن مردم دردستان بود و در لابلای کتابها کمین داشتند، در نهاد او نفرت شدیدی وجود داشت و سزاوار نمی‌دانست باین گونه کتابها نام کتاب اطلاق شود.

در این مورد دچار اشتباه بودم که خویشتن داری پدر بزرگ را که در زیر لفافه امر و نهی جای گرفته بود قضاوتی سخت و جدی تلقی می‌کردم، جنبه معنوی او بسبب عظمت وی بین اقران بود.

۱ - Luther - کشیش آلمانی که علیه خشونت‌های اربابان کلیسا قیام کرد.

بهر جهت رفتار این مرد مقدس به من ثابت می‌کرد که نبوغ و دیعه‌ایست که بدست آوردن آن با پیمودن رنجها و مشکلات طاقت فرسا و تسلیم و رضای حقیقی میسر می‌گردد. هنگامیکه انسان در این مراحل قرار می‌گیرد جوهر وجودی او آماده شنیدن نداها می‌گردد قلم بدست می‌گیرد و شروع بنوشتن آنها می‌کند.

در فاصله اولین انقلاب روسیه و جنگ اول جهانی و پانزده سال پس از مرگ «مالارمه» و در زمانیکه «دانیل دو فونتاین» *Daniel de Fontain* به کشف «مائده‌های زمینی» موفق شد، مرد قرن نوزدهم نوّه خود را زیر فشار قرار داده بود تا افکار دوره لئوئی فیلیپ را در نظر او جای دهد. در مورد دهقانان این موضوع وارد زبانها شده است که پدربها بدنبال کشت و زرع راه مزرعه درپیش می‌گیرند و پسران را بدست پیر مردان خانواده می‌سپارند.

گوئی همان رفتار در مورد من انجام شده بود، زیرا منم منحرف شده بودم و ناچار به هشتاد سال عقب برمی‌گشتم، آیا خطا از من بود؟ پاسخ باین سؤال برای من میسر نیست. وانگهی در اجتماع پر جنب و جوش ما گاهی اتفاق می‌افتد که عقبماندگی‌ها سبب پیشرفت می‌شود اکنون بهر نحوی می‌خواهند قضاوت کنند، شکی نیست که تکه استخوانی را برای من پرتاب کرده‌اند و مرا در جویدن آن مجبور نموده‌اند و من در این مورد بقدری استادانه رفتار کردم که پرتو آفتاب را از پس پرده آشکارا می‌بینم.

پدر بزرگ آرزو داشت که من نادان گردم و از این راه نمایان

انسانیت و این نویسندگان بیزاری جویم ، ولی این آرزو بدلخواه او صورت نگرفت و در نقطه مقابل نتیجه داد من هنر و استعدادی کسب کردم .

این گونه افراد با شهامت در يك مورد با من شباهتی داشتند ، هنگامیکه من خاموش و آرام بودم و زمانیکه بهیانه جوئی می پرداختم ، بمن جایزه و پاداش می دادند و این وضع بدوران کودکی اختصاص داشت .

« شارل شوایتزر » بچه هائی را بمن نشان می داد که مانند من از آنها مواظبت می شد و بحال آنان توجیبی می گشت ، پاداش می گرفتند و با اینحال در تمام دوران زندگی مانند زمان کودکی من باقی مانده بودند .

منکه برادر و خواهری نداشتم و یار موافقی برای خود نمی دیدم آنان را نخستین دوستان خود گردانیدم ، دلی پر از عشق داشتند ، همانند قهرمانان داستانهایشان با مشکلات و سختی های تحمل ناپذیری روبرو شده و سرانجام زندگی را به خوبی و دلخواه گذرانده بودند . و عذاب این گروه را در نظر مجسم می کردم و برقتی توأم با سرور درمی آمدم ، سروری که در لابلای رقت من قرار داشت باین علت بود که فکر می کردم زمانی که آنان بدبختی خود را احساس می کرده اند در دل خود می گفتند :

« این از خوبی بخت ماست . زیرا همین بدبختی سبب سرودن يك شعر زیبا می شود » .

من هیچگاه فکر نمی کنم که این گروه در شمار مردگان باشند و اگر خطا نکویم آنان درست و حسابی نمرده اند بلکه جاندارانی هستند که تغییر شکل یافته اند و بکتاب تبدیل شده اند .

« کورنی » نه تنها جثه ئی فر به و رنگ و روئی سرخ داشت بلکه تکه ئی چرم پیشش را پوشانده بود و بوی چسب از او استشمام می شد

«کورنی» با شخصیت بارزی که داشت مشکل پسند و سخنانش پر معنی بود، با این حال هر وقت آن را برمیداشتم وزیر بغل می گرفتم رانم را مجروح میکرد و هنگامیکه آنرا باز می کردم تصاویر تاریک و روشن که مرا محرم خود می دانستند در برابرم جلوه گر می شدند.

جثه ضعیف «فلو برت» کاریج شده و بدون بو و تریشه های کاریج روی آن قرار گرفته بود.

ویکتور هوگو چندین قطعه بود و در هر ردیف خود نمائی می کرد. این توضیح مربوط بوضع جسمانی آنان بود.

اما کیفیت روحانی آنان در آثارشان تجلی می کرد. بدین معنی که صفحات کتاب در حقیقت پنجره هائی بودند که در قسمت خارجی شیشه آنها نقش چهره ای چسبیده باشد.

گوئی يك موجود ناشناس مرا تحت نظر گرفته است چنین وانمود می کردم که متوجه او نیستم، خواندن کتاب را ادامه می دادم، چشمانم روی کلمات خیره می ماند و در اینحال نگاه «شاتو بریان» متوجه من بود. این لحظات اضطراب آور زیاد طول نمی کشید و بیشتر اوقات از هم نشینی با این دوستان موافق مسرور بودم آنها را بالای سایر کتابها گذاشته بودم و پس از آن موضوعی را با من در میان گذاشتند که بهیچوجه حیرت آور نبود، و این موضوع چنین بود که: «شارل کن»^۱ وظیفه يك پیشخدمت را بعهده گرفته و قلم موی «تی تی بن»^۲ را در کنار گرفته بود.

کار عجیبی از من سرزده بود !!

۱ - Charles Quint امپراطور آلمان و اسپانیا (۱۵۵۸ - ۱۵۰۰).

۲ - Titien نقاش مشهور ایتالیائی (۱۵۷۶ - ۱۴۸۷).

شاهزاده‌ئی را مأمور خدمت يك نقاش می‌کردم و با اینحال بآنان عنایتی نداشتم، بزرگی آنان بمن ربطی نداشت، وانگهی این وظیفه آنان بود و جزاین برای خود تکلیفی نداشتند.

در این گیرودار سیل سرزتش و ملامت‌ها بزیردستان نثار می‌کردم، رفتار آنان مورد پسند من نبود. این عجله و شتاب در من تولید گمراهی می‌کرد و سبب می‌شد هر چیز را عوضی بنگرم و این امر درست برخلاف اصول سیر می‌نمود؛ زیرا با این نظریه نوع بشر به يك کمیته محدودی تبدیل می‌گشت که در اطراف جانوران بی‌آزار حلقه زده باشد.

رفتار پدر بزرگ نسبت باین امر چنان ناشایسته بود که من نمی‌توانستم آن را جدی تلقی نمایم.

پس از مرگ «ویکتور هوگو» پدر بزرگ من مطالعه را بیکسو نهاده بود و تنها در مواقع فراغت و بیکاری بود که ناگزیر بخواندن کتاب می‌پرداخت و بزرگترین مشغله او به ترجمه منحصر شده بود.

حقیقتی را که در قلب خود مخفی میداشت این بود که ناشر مجله «دوچه لیز باخ» از ادبیات جهانی به حفظ کردن نام نویسندگان قناعت می‌ورزید و آنرا وسیله کار خود می‌دانست ولی بسا این حال حس درونی او که همان جلب منافع بود بجای خود باقی مانده بود.

«موپاسان» بهترین زوایات را در دسترس دانشجویان آلمانی قرار می‌داد.

اعتراض «گوته»^۲ در مورد «گوت فرید کالر»^۳ مباحث پریپیچ و

۱ - MauPassant : رمان نویس فرانسوی (۱۸۰۳ - ۱۸۵۰)

۲ - Goethe : نویسنده مشهور آلمانی (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲)

۳ - Gottfried - Keller : شاعر آلمانی که در قرن سیزده می‌زیسته .

خمی را بوجود می آورد .

در این میان پدر بزرگ من که از مکتب انسانیت پیروی می کرد ، نظر تحقیر آمیزش را نسبت به زمان ها همچنان حفظ می کرد ، او استاد زبان بود از اینرو از اشتباهات لغوی آنان ایراد می گرفت .

مخالفت شدید او درباره قطعات منخبه که بوسیله « میرونو » Mironneau از کتاب «مادام بواری» برای خواندن استخراج شده بود و من چند سال بعد با آنها آشنا شدم ، باین علت بود که شخص فلوربرت بیست سال تمام را برای رسیدن بخوشیها در انتظار گذرانده بود .

آشکارا شاهد کردار او بودم ، احساس می کردم که زندگی او بوسیله مردگان تأمین می گردد ، در این کار بهانه می آورد و می گفت که قصد دارد در متن نوشته گذشتگان جلوه و جلا بخشد و باین ترتیب مردگان را بزنجیر می بست و از تکه تکه کردن آنها هراسی نداشت و اینکار را بهانه ترجمه آنها بزبان ساده تر انجام می داد و در همین زمان بود که به عظمت و درعین حال به تیره روزی آنها پی می بردم .

بدبختی « مریمه »^۱ در این بود که آنرا در دوره متوسطه تدریس می کردند و او در حقیقت با دو شخصیت متفاوت جلوه می کرد ، کولومبا در طبقه چهارم کتابخانه مانند کبوتر زیبایی بود که بجای دو بال صد بال داشت و همه یخزده و دم پا افتاده بود و توجهی باو نمی شد و برعکس در ردیف پائین این باکره ، کتاب کوچک قهوه ای رنگ بدبوئی جای گرفته بود که دست و بال مرا بسته بود ، تفسیری در داستان و بیان آن بکار نرفته

۱ - کلمبا Colomba اثر پروسپر مریمه P. Merimee در شرح حال

و اخلاق اهالی جزیره کرس Corses نوشته شده است .

بود ولی یادداشتهائی بزبان آلمانی ویک لغت نامه همراه داشت . پس از تجاوز آلمانها به «آلزاس» و «لورن» و تصرف این دو منطقه بر رفتار گستاخانه آلمانها که در برلین بخرج دادند و این کتاب را منتشر کردند پی بردم .

پدر بزرگ من در مدت هفته این کتاب را دوبار درون کیفش جای می داد ، سراپای کتاب از لکلهای قرمز سوختگی پر شده بود ، حس تنفرم را برمی انگیزخت ، زیرا این وضع را هتک حرمت مریمه می دانستم زمانیکه این کتاب را می گشودم به تشویش دچار می شدم ، همان طور که حروف تهجی در دانشگاه در دهان پدر بزرگ من جابجا می گشت من نیز با نگاه کردن به کلمات آن بهمان وضع درمی آمدم .

این کتاب در کشور آلمان چاپ شده بود و برای تدریس به شاگردان آلمانی اختصاص داشت .

علائم شناخته و ناشناخته مندرج در کتاب ، بی مورد بنظر می رسید ، آیا جز تقلید کلمات فرانسه چیز دیگری بود ؟

غیر از آنچه بیان شد رفتار جاسوسانه ئی استنباط می گشت ، با خراش کوچکی که بآن وارد می شد زیر پوست ، اصطلاحات آلمانی بچشم می خورد .

این وضع سبب می شد که از خود بپرسم که : آیا دو «کولومبا» وجود داشته است که یکی پیرحم و حقیقی و دیگری تقلیدی و به منظور تدریس باشد ، همان طور که روایت «ایزوت» Yseut به دو نوع متفاوت است . دوستانم بهمان رنج و مصیبت من گرفتار بودند ، استعداد و لیاقت آنان هنوز در من ظاهر نشده بود و خود را آماده فرا گرفتن درس نمی دیدم .

ولی این برتری را از زمان تولد بر آنان داشتم که نواده کشیش بودم ، در آن زمان تردیدی بخود راه نمی‌دادم و خود را نظر کرده می‌دانستم این کارها نه تنها بخاطر مظلومیت آنان که با داد و فریاد همراه بود انجام می‌دادم بلکه بعلت جنبه روحانی که باصل و تژاد من مربوط می‌شد صورت می‌گرفت و با خود می‌گفتم که مانند «شارل شوایتزر» رهبر دانش خواهم شد ؟

از این گذشته من يك موجود زنده و فعال بودم که بدون تکه تکه کردن مردگان تمایلاتم را بآنها تحمیل می‌کردم ، آنها را در آغوش می‌گرفتم ، نقل مکان می‌دادم ، کف اطاق می‌گذاشتم ، می‌گشودم ، می‌بستم و از دنیای عدم خارجشان می‌کردم تا بار دیگر بدنای عدم رهسپارشان سازم .

این مردان مانند تنه درخت بحقارت زندگی گرفتار شده بودند ، بی جهت آنها را فنا ناپذیر می‌گفتند ، در دست من باسباب بازی تبدیل شده بودند .

پند بزرگ من در این مورد به مهربانی تظاهر می‌ورزید . زیرا بگفته او الهام در قالب بچه‌ها جای می‌گیرد و آنچه که از دل شعرا در محیط خارج جلوه گر می‌شود ، جز این چیزی نیست که آنان در شمار کودکان می‌باشند .

«کورتلین» مرا بسرور درمی‌آورد. در حالیکه کتاب «تئودور در جستجوی کبریت» را با صدای بلند برای کلفت خانه می‌خواندم در آشپزخانه باو ملحق می‌شدم .

ذوق و شوقی که از خود نشان می‌دادم توجه همه را نسبت بمن

جلب کرده بود و کوشش همه در تکمیل کردن ذوق من معطوف می‌شد و تعریف من بر سر زبانها می‌افتاد.

در یکی از روزها پدر بزرگ مرا مخاطب قرارداد و گفت «کورتلین مرد خوبی است تو که این اندازه باو علاقه مند هستی، برای چه باو نامه نمی‌نویسی؟»

حرف او را پذیرفتم و نامه را نوشتم، و او در نوشتن نامه بمن کمک کرد و از روی قصد چند غلط املائی را در نامه‌ام ندیده گرفته بود. این نامه چند سال پیش در روزنامه‌ها درج شده بود و من هر بار که آنرا از نظرمی گذراندم ناراحت می‌شدم.

پایان نامه به عنوان خدا حافظی نوشته بودم «دوست آینده شما» در آن روزگار بنظم طبیعی بود زیرا ولتر و کورنی انیس و مونس من بودند و باین ترتیب آیا يك نویسنده که هنوز در قید حیات بسر می‌برد قدرت داشت که از دوستی با من سرباز زند.

علیرغم اندیشه‌های زیان‌آوری که پای‌بند آن بودم «کورتلین» بدوستی با من حاضر نشد و جواب مرا ننوشت، خبر نداشت که جواب ندادن به نامه من گریبان او را باسارت پدر بزرگ در خواهد آورد.

در آن روزگار سکوت کورتلین در نظر ما ناگوار تلقی می‌شد، شارل می‌گفت «بفرض کورتلین کارش زیاد و حتی بوسیله شیطان اغفال شده باشد وظیفه او در آن بود که جواب نامه يك پسر بچه را بدهد». امروز هم که از روزگار گذشته تنها خاطرات آن بر ایم باقی مانده است هنوز موفق نشده‌ام گریبان را از چنگک این عیب کوچک‌رهای بخشم. با همه یکرنگم و این یکرنگی را برای خود نقصی می‌دانم. نسبت به

گذشتگان که شهرت و عظمت آنها عالمگیر شده بود همین یکرنگی را داشتم. زیرا من آنها را بمنزله دوستان مدرسه خود می دانستم، با «فلو برت» و «بودلر» سخن می گویم و هر گاه مرا در این مورد ملامت کنند دلم می خواهد در جواب بگویم «بی زحمت در کارهای ما دخالت نکنید، نوابغ بشری که با آنان افتخار می کنید، همگی بمن تعلق دارند، آنان باختیار من می باشند، با آنان دوست می باشم و در رفتار خود و این نوابغ آزادی کامل را دارا هستم، شماها که مرا سرزنش می کنید، توقع دارید که در برابر نوابغ بایستی دستکش بدمت داشته باشم ؟»

از روزی که باین مطلب که هر انسان واجد صفات انسان های دیگر می باشد پی بردم، از همان زمان گریبانم را از قید و بند فلسفه انسانیت که دستاویز اربابان کلیسا بود و فلسفه ای که شارل از آن پیروی می کرد، آزاد ساختم.

دوستان هائی که تجویز کرده اند چه غم آور است، گفتارها دل را افسرده می کند، قهرمانان قلم و هم قطاران گذشته من با از دست دادن امتیازات، در صف معمولی جای گرفته اند، بدین ترتیب در حال حاضر ناچار می باشم که بجای يك بارسو گواری این مراسم را برای آنان دوبار برپا سازم.

آنچه که امروز می نویسم سراپا دروغ و سراپا درست می باشد، مانند همان نوشته هائی که در مورد دیوانگان و انسانها می نویسند که نه دروغ است و نه درست.

آنچه که می نویسم همه واقعاتی است که با دقت در خاطر ام نقش بسته است.

بتشویش درآمده بودم ، بطوریکه قدرت باور کردن آنرا نداشتم و باخود می گفتم آیا میزان این نگرانی کارم را بکجا خواهد کشانید ؟ نکته اصلی در این موضوع است که من هنوز تصمیمی برای آن نگرفته ام ، ولی بعد باین موضوع پی بردم که عواطف ما قابل تشخیص می باشد و بطور استثناء درک صمیمی بودن عواطف امکان پذیر نیست و در این مورد نمی توان اعمال و افعال انسان را نمونه قرار داد ، زیرا اعمال و افعال با حرکات و اشارات انجام می گیرد و تشخیص عواطف در این اوضاع و احوال محال است .

من هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم و در میان بزرگترها حکم تصویر بلوغ را داشتم ، شروع بخواندن ادبیات که مخصوص بزرگسالان بود کردم و در همان لحظات که التزامات را بگردن داشتم پسر بچه‌ئی بیش نبودم بنابراین ، این شیوهٔ پرورش کاملاً خطا بود .

در این خطا تقصیری متوجه من نیست هر چند که کارهای کودکانه من جزئی از تفریح خانواده شده و این موضوع از من پوشیده نبود آری من بآن واقف بودم . هر روز کودک شگفت انگیزی رموز بخواب رفته‌ئی را که مدت‌ها بوسیله پند بزرگش بزرگ شده بود دیگر بار از خواب بیدار می کرد ، همان طور که انسانها پیوسته از گلیم خود پای فراتر می گذازند من نیز زندگی بیش از سن خود داشتم ، زیرا ناچار بودم با آنچه که در خود سراغ دارم ، با تحمل خستگی ورنج و عذاب فراوان ، خود را بالاتر از سن خود جلوه دهم .

به مجردیکه در کتابخانه را می گشودم خود را در بطن پیروزی زمینگیر می یافتم .

میزبزرگ، لکه‌های قرمز و سیاه‌مر کب‌روی خشک کن، خط کش، شیشه چسب، بوی فشرده توتون، و در فصل زمستان شعله‌های سرخ‌سمنند مانند آتش بخاری و ترق ترق طلق، تمام اینها آثار وجودی شارل بودند این مناظر برای من فرصتی بود تا بتوانم بسوی کتابها پرواز کنم، آیا این پرواز را از دل و جان انجام می‌دادم؟ از کجا معلوم بود؟

اکنون که سالها از آن تاریخ سپری شده و مرز متحرکی دور از دسترس، در فاصله این تصاحب فریب‌کارانه می‌باشد آیا می‌توان نظر قطعی ابراز داشت؟

در برابر پنجره، روی شکم کف اطاق دراز می‌کشیدم و کتاب را باز می‌کردم، لیوان آب مخلوط با شراب طرف راست و نان مربائی بروی بشقاب در سمت چپ من بود.

در ساعات تنهایی مرا به نمایش درمی‌آوردند باین ترتیب که قبل از اینکه دنیا بیایم «آن‌ماری» و «کارل مامی» همین صفحات را ورق زده بودند و در حقیقت این دانش آنان بود که در برابر دیدگانم جلوه‌گر می‌شد.

شبا مرا بیاد سؤال می‌گرفتند و می‌پرسیدند: «از کجای کتاب خواندی؟ چی چی یاد گرفتی؟»

براز دل آنان آگاه بودم، مرا آستن می‌دانستند، وضع حمل من عبارت از آئیدن يك کلمه بود.

آسانترین راه همزیستی با شخصیت‌های بزرگ، گریختن از دست آنان است. وقتی که آنان دور از من بودند نگاه تیزبین را از قفا به من نفوذ می‌دادند و از مردمک چشم من خارج می‌شدند و جملاتی که آنان

صدبار خوانده بودند و من برای اولین بار می‌خواندم در فاصله کوتاهی از زمین به پیچ و تاب درمی‌آورند.

ناظر احوال خود بودم و مانند کسی که گوش بصحبت فرا دهد من نیز خود را در حال خواندن می‌دیدم و از این موضوع اطلاع داشتم. آیا در زمان گذشته که حروف الفبا را هنوز فرا نگرفته بودم و وانمود می‌کردم که حروف کتاب «یک نفر چینی در چین» را تهجی می‌کنم با این وضع فرقی کرده است؟ نه: هیچ فرقی نکرده بودم مگر اینکه همان بازی تکرار میشد پشت سرم در اطاق را بازمی‌کردند تا به «نیرنگ من» پی ببرند و من حقه می‌زدم، با یک جهش خود را از جای می‌کندم، آلفرد موسه را بجای خود می‌گذاشتم و در یک چشم بهم زدن روی انگشتان پا راه می‌رفتم و دست را برای برداشتن جبه سنگین کورنی بجلو می‌راندم.

تمایلاتی که در من آشکار می‌گشت در نظر آنان جنبه کوشش را بخود می‌گرفت. می‌شنیدم که می‌گفتند: «آفرین باین پسر، چقدر کورنی را دوست دارد!»

برخلاف ادعای آنان من بهیچوجه به کورنی علاقه‌ئی نداشتم، زیرا از رباعیات کورنی نشاطی در خود حس نمی‌کردم، ناشر نیز باین موضوع پی برده و از چاپ کلیات آن صرف نظر کرده بود، به انتشار تراژدیهای مشهور همت گماشته و در مورد بقیه بذکر عناوین و تلخیص آنها قناعت می‌ورزید.

این سرگذشت مورد علاقه من بود «رودلینده Rodelinde همسر

پرتاریت^۱ شاه «لومبارد^۲» که در نبرد با گریموآلد Grimoald شکست خورده بود، رودلیند اسیر و سوسه‌های «اونلف Unulph» گردید و خود را تسلیم شاهزاده اجنبی کرد.

پیش از اینکه با «سید^۳» و «سینا^۴» آشنا شوم با «رودگون^۵» و «تئودور^۶» و «آزیلاس^۷» آشنا شده بودم اسامی نامداران در دهانم جای می‌گرفتند و لذات معنوی در دلم آشیانه می‌ساختند و از اینکه می‌باید آن وضع به رشته خویشاوندی من خللی وارد آورد به تشویش درمی‌آمدم. در آن زمان این گفته‌ها در خانه ما تکرار می‌شد «این بچه عطش درس خواندن دارد، صفحات لاروس را با چشم می‌بلعد» این گفته‌ها با گوشم آشنا شده بود ولی کاری بکار گوینده نداشتم و آنان را بحال خود وا می‌گذاشتم، نمی‌دانستند که من از چه نظر به لاروس علاقه‌مند شده‌ام، علاقه من به لاروس از این جهت بود که تمام ماجراها و مختصری از آثار نویسندگان در لاروس جای گرفته بود و این مطالعه نشاط و لذتی فراوان بمن می‌بخشید، مهر و علاقه با آنها دامنه تخیلاتم را گسترش می‌داد تا آنجا که آرزو کردم بدن را در گرما به ادبیات شتوشو دهم و با گذشت روزها صفای ذهن درمن رو با فزونی می‌نهاد.

۱ - Pertharite پادشاه لومبارد در ایتالیا .

۲ - Lombards منطقه شمالی ایتالیا ،

۳ - Cid شوالیه اسپانیولی قرن یازدهم و قهرمان شاهکار تراژدی «کورنی».

۴ - Cinna نوادهٔ پمپئی در تراژدی «کورنی» .

۵ - Rodogune دختری پادشاه پارت در تراژدی کورنی .

۶ - Theodore سرسلسلهٔ امپراطوری میزانتن دونیسه .

۷ - Agesilas پادشاه اسپارت در تراژدی کورنی .

بعضی اوقات که درخلسه فرو می‌رفتم در برابر کتاب زانومی زدم. شاهکارهای دوستانم حکم محراب دعا را پیدا می‌کردند و در همین لحظات اتفاق می‌افتاد که ترس و وحشت از یکسو و تمایلات نفسانی از سوی دیگر بمن حمله می‌آوردند.

لحد بیکسو می‌رفت و من از خلسه بیرون می‌آمدم. دنیا بشکل نهنگ خشمگینی بر من ظاهر می‌شد و با یک نفس مرا در کام خود می‌کشید. کدام مرد میدان می‌تواند از این ماجرا جان سالم بدر ببرد؟ نگاهم با کلمات بازی می‌کرد و آنها را در بوته آزمایش می‌آزمود، معانی آنها را از دور نشان بیرون می‌کشید و باین ترتیب این کمندی به تعلیم و تربیت من کمک می‌کرد.

معبدا ترک می‌گفتم و برای مطالعه باطاق می‌رفتم، اغلب اوقات خود را در زیر میز غذاخوری می‌کشاندم و این موضوع را جز با مادرم که آنرا ندیده می‌گرفت با هیچ کس در میان نمی‌گذاشتم.

«آن-ماری» با شباه افتاده بود و هیجانان نیرنگ کارانه مرا واقعی می‌پنداشت و سرانجام پس از مدتی طاقتش طاق می‌شد و آنچه در دل داشت با (مامی) در میان می‌گذاشت.

مادر بزرگ من به رنج و درد «آن-ماری» پی می‌برد و در تألمات او شرکت می‌کرد و چنین می‌گفت «شارل در هیچ کاری عقل و درایت بکار نمی‌برد، من ناظر کارهای او بوده‌ام، در تعلیم و تربیت این بچه با سختی و شدت رفتار می‌کند و اگر این وضع ادامه یابد از این بچه چیزی پوست و استخوانی باقی نخواهد ماند».

«آن-ماری» و مادر بزرگ من باین هم اکتفا نکرده بیماری مننژیت

را همراه با ضعف عمومی بدن برای من پیش بینی می کردند، جرأت روپرو شدن با پدر بزرگ را نداشتند و برای انجام نقشه خود راه جداگانه‌ئی انتخاب کرده بودند.

روزیکه با تفاق هم در خیابان قدم می زدیم به کیوسکی که هم اکنون نیز در گوشه خیابان «سن میشل» و خیابان «سوفلو» بچشم می خورد، نزدیک می شدیم «آن ماری» در مقابل کیوسک ایستاد و چنین وانمود می کرد که توقف او در آنجا تصادفی بوده است.

تصاویر زیبا و رنگین هوش از سرم می ربود، از مادرم تمنای کردم که آنها را برای من خریداری نماید و این آرزو نیز انجام می گرفت و تصاویر بمالکیت من درمی آمد.

حقه بازی آنها درست و حسابی صورت می گرفت، از همین روزها بود که با شور و حرارتی فراوان، از داستانهای هفتگی «کری کری»، «لباتان»، «تعطیلات»، «سه پیش آهنگ» تألیف «ژان دلاهر» و «سفر بدور دنیا با هواپیما» تألیف «آرنولد گالوپن» در من پدیدار شده بود و این شور و حرارت در روزهای پنجشنبه که جزوه های بعدی داستانها منتشر می شد شدت می یافت، از این پنجشنبه تا پنجشنبه دیگر جز «عقاب کوه اند» «مارسل دونو» و «مشت زن پنجه آهنین» «کریستان خلبان» فکری در سر نداشتم و شوق و ذوقی که بیش از آن به «رایله» و «وینی»^۱ اختصاص داشت سردی می گراید.

مادرم درصدد برآمد تا کتابهایی مناسب با معلومات کودکان در اختیار من بگذارد و باین ترتیب با «جزوه های کوچک سرخ رنگ»

مربوط به « افسانه فرشتگان » و سپس با کتب « اطفال کاپیتان گرانت »
 « آخرین تبعیدی »، « نیکولا لیکلینی »، « لاوارد پنچ شاهی پول داشت »
 سروکار می یافتم و در نظر من چرندیات « پول دیوا » از نوشته های « ژول ورن »
 دلپذیرتر بود .

مجموعه شاهکار « هتزل » Hetzel که تصاویر آن با رنگهای قرمز
 و طلایی، صحنه های تأثر را نشان می داد و عباری که همراه با تیغه های
 خورشید بروی صحنه می تاییدند نرده های صحنه را تشکیل می دادند، این
 تصاویر سحر انگیز آسان تر از جملات شاتوبریان مرا بازیابی های جهان آشنا
 می ساختند . با گشودن آنها دنیا را در دست فراموشی می سپردم ، آیا واقعاً
 در حال مطالعه بودم ؟ نه ، مطالعه نمی کردم بلکه در جذب فرومی رفتم ،
 فنا می شدم و بانیستی من در یک چشم بهم زدن ، هزاران بومی نیزه بدست
 با کلاه آهنین سفیدرنگ هستی می یافتند .

برؤیا فرورفته بودم ، امواج نور را به گونه های افسرده « آئودای »
 Aouda دلربا و بر خساره های سوگلی های « فیلئاس فوژو Phileas - Fogg »
 نثار می کردم و بدنبال آن زنجیر از دست و پای ظریف « آئودا » بر کنار
 می شد و قالب خود را ترك می گفت و به هاله اعجاب انگیزی مبدل
 می گشت .

در ارتفاع ۵۰ سانتیمتری کف اطاق ، خوشبختی کامل و بدون قید
 و بند قدم بعرضه وجود می گذاشت :

عصر جدید از اعصار قدیم هولنا کتر بنظر می رسید : قتل و غارت
 می کردند و موج خون از هر سو روان بود ، بومیان « هندوها » مهاجرین ،
 « هوتانتوها » ، دختر جوان رامی ربودند و دست و پای پند پیرو عاجز او را

باطناب می‌پیچیدند و از هر طرف راه بر او می‌بستند تا با بدترین و موحش‌ترین شکنجه‌ها جان او را بگیرند. نفس بدکاری بود که در صحنه بعدی در مقابل نیکی زانو بزمین می‌زد.

فصل بعد باین ترتیب دگرگونی می‌پذیرفت، سفید پوستان با حملات پی درپی خود عرصه را بر قبایل وحشی تنگ کرده، آنان را قتل عام می‌کردند، طنابها از دست و پای پدر پیر گشوده می‌گردید و پیر مرد در آغوش دخترش جای می‌گرفت.

افراد شیر طعمه مرگ می‌شدند - و در این بین تنی چند از نیک - مردان نیز شربت شهادت می‌نوشیدند تا جلا و صیقل به صفحات تاریخ بخشند.

سوراخ گرد و کوچکی زیر پستان چپ ظاهر می‌شد و بلافاصله هیکل انسانی بر زمین نقش می‌بست یا اینکه پیش از اختراع تفنگ، مجرمین در یک وحله اذم تیغ بی‌دریغ می‌گذشتند. کیفیت اخیر مورد پسند من بود زیرا نه تنها منظره‌ای زیبا داشت، بلکه در تصورات خود به برق درخشان و سفید شمشیر، جان می‌بخشیدم و آنرا در اثنائی که بگوشت گردن فرو می‌رفت مانند فرو رفتن در قالب کره می‌دانستم که برخلاف قانون از پشت خارج می‌شود و بدون اینکه قطره‌ئی خون از بدن خارج گردد انسان را بزمین می‌کوبد.

گاهی نیز جان‌کندن وضع و حالت خنده آوری بخود می‌گرفت همان‌طور که در داستان «دختر خواندهٔ رولاند»، «سارازین»^۴ اسب خود را را بطرف یک جنگجوی صلیبی پیش‌راند و جنگجوی شجاع ضربه شمشیری

۴ - Sarrasin لقب اعرابی که در قرون وسطی از آفریقا گذشتند و نیمی از اروپا را متصرف شدند.

بر سر او نواخت، شمشیر راه گشود و از سر تا پا او را بدو نیم ساخت. کتیبه‌ئی که شاهکار «گوستاو دوره» *gustave - dore* بود آن منظره را مجسم می‌کرد و صحنه دلپذیری را نمایان می‌ساخت، دو تکه بدن که از هم جدا شده بودند هر یک از طرفی بزمین متمایل می‌گشتند و در دو طرف رکاب دو نیم دایره را طی می‌نمودند، اسب حیرت زده روی دو پا قرار می‌گرفت و شبیه می‌کشید.

در طی چند سال هر گاه نگاهم را باین منظره می‌دو ختم بجلو گیری از خنده شدیدی که بهمراه آن اشک در چشمانم حلقه می‌زد قادر نبودم و سرانجام با آنچه که مطلوب من بود می‌رسیدم.

دشمن غدار و درعین حال بلاذفاع در اختیار من فرار می‌گرفت و چون در انجام نقشه‌های شیطنت‌بار و کوششهای مزورانه خود موفقیت نمی‌یافت به نیکی می‌گرائید و من نتیجه می‌گرفتم که اعاده نظم و ترتیب، رشد پیشرفت را در اجتماع خود بخود میسر می‌سازد، و باین ترتیب که: قهرمانان پاداش می‌گرفتند، افتخاراتی نصیب آنان می‌گشت، مدالهایی بسینه آنان نصب می‌شد، کیسه آنان پراز پول می‌گردید، زیرا این قهرمانان متهور بودند، کشوری را بتصرف در آورده و اشیاء هنری را از چنگ بومیان در آورده و در موزه‌های ماجای داده بودند.

دختر جوانی به عشق کاشفی که او را نجات داده بود گرفتار می‌شد و پایان ماجرا به عروسی این دو منتهی می‌گشت.

حسن ظنی که در نهاد من جای گرفته است تنها صفتی است که تسلط خود را در وجود من در هر مورد بکار می‌برد و نفوذی که خوش بینی در وجود من داشت، از تماس من با این مجلات و کتب سرچشمه می‌گرفت،

آنچه که از مطالعه آنها کسب می‌کردم در دل مخفی می‌داشتم و در این راه بقدری مهارت بخرج می‌دادم که «آن - ماری» از یادآوری آنها بی‌نیاز بود. حدس می‌زدم که این گونه مجلات و کتب سبکسرانه نوشته شده و این قابلیت را ندارند که بکسی عرضه شوند و بهمین سبب کلمه‌ای از آنرا به پدربزرگ بازگو نمی‌کردم.

در سلك بی‌عاران جای می‌گرفتم، تعطیلات را در روسی‌خانه می‌گذراندم ولی این مطلبدا هرگز فراموش نمی‌کردم که وجود واقعی من در معبد بجای مانده است.

اگر در مورد سرگردانی‌ها، راز خود را با کشیش اعظم^۱ در میان می‌گذاشتم آیا جز خشم و کینه او نتیجه دیگری عاید می‌گشت؟ سرانجام شارل میچ مرا باز کرده بود و سیلاب خشم و غضب را به سوی «آن - ماری» و مامی سرازیر می‌کرد.

این دوزن دريك لحظه که پدربزرگ نفس تازه میکرد، فرصت یافته بودند تا گناه را یکباره بر دوش من قرار دهند و در جواب پدربزرگ ابتدا خودشان را بی‌گناه جلوه می‌دادند و مرا مقصر اصلی معرفی می‌کردند و من طبق اظهارات «آن - ماری» و مامی، داد و فریاد براه انداخته و پادريك کفش کرده و مجلات و داستانهای ماجراجویانها را از آن خواسته بودم، آنان مستأصل شده و ناچار به خریداری مجلات و کتابهای دلخواه من بوده‌اند، سپس در مقابل پدربزرگ قیافه حق‌بجانبی بخود می‌گرفتند که معنایش چنین بود: آیا جز خریداری آنها چاره‌ای داشتند؟

این دروغ بزرگ پدربزرگ را بر جای میخکوب می‌کرد و اگر

۱ - منظور سارتر در بیان کلمه کشیش بزرگ، پدربزرگ او شارل می‌باشد

چنانچه دروغ آن دوزن راست می‌شد در این صورت خطا از من بود که کولومبارا بشیوه روسیایان آرایش و فریب داده بودم. با اینکه زاده پیشگوئی بودم و در قالب «فیتومیس»^۱ زیبا، و «الیاسین»^۲ جای داشتم، بسوی فسق و فجور عنان می‌راندم.

پدربزرگ بین دوراهی قرار گرفته بود، یا اینکه من بهیچوجه پیشگو نبودم و یا آنان درباره ذوق من کوتاهی بخرج داده و سدی در برابر خواسته‌های من ایجاد کرده بودند در حالیکه می‌بایستی میکوشیدند تا به ماهیت تمایلات درونی من واقف گردند.

چنانچه شارل شواپتزر پدر من می‌بود، بدون تردید کلیه کتب و مجلات را طعمه آتش می‌ساخت ولی او پدر من نبود و پدربزرگ من بود، و بهمین سبب، چشم‌پوشی و مهر بانی را در مورد من بکار می‌برد، و من بیش از این انتظاری نداشتم و با خاطری آسوده به زندگی دو گون‌نام ادامه می‌دادم و بهمان حال باقی می‌ماندم امروز هم علاقه من به مطالعه «رمانهای پلیسی» بیش از علاقه ایست که به مطالعه «ویتنشای» دارم.



برای خود نظیری نمی‌دیدم، در آسمانها تاخت و تاز می‌کردم ولی بمجردیکه دست مرا گرفتند و طوق اجتماع را بگردنم انداختند سقوط کردم و در ردیف پائین جای گرفتم.

پدربزرگ تصمیم گرفت نام مرا در دبیرستان «مونتنی» ثبت کند و بدین منظور دریکی از روزها من و او بدیدار مدیر مدرسه رفتیم، ابتدا

۱- Pthonisse زن زیبا و غیب‌گو (اساطیر)

۲- قهرمان تراژدی راسین Racine نویسنده فرانسوی.

اندکی درباره لیاقت و استعداد من سخن گفت و تنها نقطه ضعفی که برای من منظور داشت استعداد و فراستی بود که از حدود سن من تجاوز میکرد. مدیر مدرسه سخنان پدربزرگ را بدون کم و کاست پذیرفت و مرا بکلاس هشتم داخل کرد و من چنین می‌اندیشیدم که با کودکان هم سن خود معاشرت خواهم داشت ولی آنچه که بر من گذشت برخلاف تصور من بود زیرا اولین تکلیف من با حضار پدربزرگ به مدرسه منجر شده بود تا غلط‌های املائی فراوان را که در جمله «خر گوش وحشی پونه صحرائی را دوست دارد» داشتم با او بازگو نمایند.

پدربزرگ بخانه مراجعت کرد و دیوانه‌وار تکه کاغذ چرک و سراپا کتیف را که با حروف ناخوانا پر شده بود از درون کیف خارج میکرد و بروی میز پرتاب می‌نمود. این کاغذ مشق من بود و بنا با دعای مدیر دبیرستان جای من در کلاسهای مقدماتی بود.

زمانیکه نگاه مادرم به مشق من متوجه شد و غلط‌های ناهنجار املائی را در آن ملاحظه کرد بی‌اختیار خنده‌های شیدیدی کرد و در همان لحظه بانگاه تند پدربزرگ، خنده در گلویش خاموش گشت.

ابتدا سیل سرزنش و ملامت را متوجه من ساخت و مرا پسر بچه‌ئی بی‌عرضه خواند و برای اولین بار در عمر کوتاه خود با غرولند او مواجه شده بودم. سپس با لحنی سراپا خشم و غضب می‌گفت که در تشخیص من راه خطا پیموده است.

سرانجام فردای همان روز پس از مشاجره‌ئی که بین پدربزرگ با مدیر دبیرستان صورت گرفت دبیرستان را ترک گفتم. از این حادثه اسف- انگیز نه تنها نگرانی نداشتم بلکه به عللی که سبب معاف شدن من از

دیرستان شده بود پی نبرده بودم و غلط‌های املائی در نظر من بی اهمیت جلوه میکرد و در این میان آسایش مطلوب خود را بازمی‌یافتم و به‌انزوای خود درمی‌آمدم برنج خود را می‌خوردم فرصتی که برای جلوه دادن واقعیت خود داشتم بی آنکه متوجه گردم از دست داده بودم.

آقای لیون Lievin معلم پارسی را برای من انتخاب کرده بودند تا بمن درس خصوصی بدهد، او هر روز بدون وقفه بمنزل مامی آمد. پدر بزرگ من تحریر کوچک سفیدرنگ متصل به نیمکتی را برای من خریداری کرده بود، روی آن می‌نشستم و آقای لیون قدم‌زنان بمن درس می‌داد.

معلم من شباهت عجیبی با «ونسان اوریول»^۱ داشت پدر بزرگ حدس می‌زد که او لواط پرست می‌باشد و سپس نفرتی همراه با هراس ناشی از احساساتی که از رو بر و شدن بایک لواط پرست بانسان دست می‌دهد بر او مستولی می‌گشت و میگفت «هر گاه با این مرد دست میدهم با انگشتش علامت زاویه‌ئی کف دست من رسم می‌کند».

من هم بنوبه خود از او نفرت داشتم و تنفر من به این سبب بود که مهر و محبتی از او مشاهده نمی‌کردم و شاید در نظر او بچه کودنی بودم و بدون اینکه بعلمت آن پی ببرم ناگهان از خانه ما پای کشیده بود، ناپدید شدن ناگهانی او امکان داشت که از فاش ساختن نظر خطای او در مورد کودنی من ناشی شده باشد.

مسافرت پدر بزرگ به «آرکاشون» سبب شد تا من بمدرسه دولتی آن شهر داخل شوم، او پای بند باصول دموکراسی بود و درباره‌ی من نیز

۱ - Vincent - Auriol رئیس‌جمهوری سابق فرانسه.

همان نظر را داشت . با مدیرمدرسه گفت «همکار عزیز : این پسر برای من از تمام دنیا گرانبهارتر است و من او را به شما می سپارم» .

آقای «بارولت Barroult» مدیرمدرسه باریش کوتاهی که فقط چانه او را پوشانده بود و عینک دماغی ، برای دیدن پدر بزرگی من که همکار او و استاد دانشگاه بود بویلای ما آمده بود و در اثنائی که جام شراب را می نوشید به تمجید اومی پرداخت و از اینکه افتخار مصاحبت با استاد گرانمایهائی را بدست آورده بود آثار رضایت در چهره اش نمایان بود و از این نظر بود که در کلاس جای من از تمام شاگردان جدا و در مجاورت میز آموزگار قرار داشت ، و ساعات تفریح مرا نزد خود نگاه میداشت . مزیتی را که در مورد من معمول می شد طبیعی و باقاعده و اصول مطابق می دانستم ولی از چگونگی افکار «پسر بچه های طبقه پائین» نسبت به مزیت خاصی که در مورد من بکار می رفت بی اطلاع بودم ، گمان میکنم که آنان از صمیم دل بهریشخند من می پرداختند و من نیز از شیطنت آنان ملول می گشتم و ساعات تفریح که از میله های ورزش بالا و پائین می رفتند من ترجیح میدادم که در کنار آقای «بارولت» بمانم .

احترام فراوانی را در مورد بارولت رعایت میکردم ، میدانستم که او نیکخواه من است و علت دیگری که مرا و ادار با احترام وی می ساخت نفس پر حرارت او بود .

مردان بزرگ ، قیافه های زشت و صورت های پر چین و چروک دارند و پنهان جو می باشند : هر گاه یکی از این مردان مرا در آغوش میگرفت نفرت نامحسوسی در من راه می یافت و من بارضای دل بر این نفرت غلبه میکردم و این حالت نمودار این مطلب بود که کسب فضیلت بآسانی میسر

نمی‌گردد، در این بین نشاط و لذات سهل‌الوصولی نیز آشکار می‌شد که دوییدن، جست و خیز کردن، خوردن نان قندی و بوسه زدن پیوسته لطیف و خوشبوی مادرم در شمار همان لذات بود.

ولی لذا نذی که از مجاورت بامردان مسن در خود احساس می‌کردم کاملاً را شیرین‌تر می‌ساخت، باین سبب که مقام ارجمند آنان رفیع‌تر از صف قرارگاه من بود و همین موضوع به افزایش اعتبار آنان کمک می‌کرد. عدم رغبت و شخصیت طلبی یکسان در ضمیر من نقش می‌بستند و من خود را نالایق می‌دانستم.

لحظاتی که بارولت بالای سر من می‌ایستاد و سرش را بمن نزدیک می‌کرد نفس گرم او لذت عذاب‌آور را نصیب من می‌ساخت و با تمام نیروئی که در خود داشتم بوی نامأنوس فضیلت را استشمام می‌کردم.

در یکی از روزها که بی‌خیال بدیوار مدرسه نگاه می‌کردم کلماتی را که هنوز بدرستی خشک نشده بودند در روی آن دیدم، نزدیک رفتم و خواندم «بابا بارولت...!» قلبم از جای کنده می‌شد. بوحشت در آمده بودم، برجای می‌خکوب ماندم، آن کلمه را در ذهن خود تکرار می‌کردم، یقین داشتم که این کلمه در شمار کلمات ناپسند و ورد زبان او باشا می‌باشد و یک‌پسر بچه تربیت شده هرگز این کلمه را بر زبان جاری نمی‌سازد، این کلمه کوتاه و ناهنجار، بلاهت جانوران را نمایان می‌ساخت، همان یک نظر را که بروی آن انداخته بودم کافی میدانستم و با خود عهد کردم که با صدای آهسته نیز آنرا بزبان نیاورم، دهانم را می‌بستم تا مبادا نفس بداندیش که بصورت کلمه‌ئی بر دیوار نقش بسته بود بدهانم راه یابد و در انتهای حلقم تغییر شکل یافته و حنجره‌ام را بسوراخ تاریکی

مبدل سازد ، چنانچه چشم می بستم و وانمود می کردم که در اصل بآن کلمه توجهی نداشته ام آن کلمه نیز درون دیوار فرو می رفت و از نظرها پنهان می گشت ولی بمجردیکه سر برمی گرداندم و یکباردیگر بآن نگاه میکردم کلمه ننگین «بابا بارولت ...!» در مقابل دیدگانم قرار میگرفت و احساس بیم و هراس بمن دست می داد .

در مورد آن کلمه زشت «...» صفت ناپسندی را حدس می زدم ولی در مورد کلمه «بابا اونتل» که گاه و بیگاه در گفتگوهای خانوادگی بآن آشنا شده بودم معنای صریح آن برایم آشکار بود «بابا اونتل» لقب مخصوص باغبانها ، نامه رسانها ، پدر پیر کلفت خانه ، و پیر مردان تنگدست بود که از طرف خانواده من بعنوان هدیه و بخشش نثار این گروه می گشت .

کلمه «بابا بارولت» نیز همان مفهوم کلمه «بابا اونتل» را در خود جای داده و با این کیفیت آقای بارولت مدیر مدرسه و همکار پدر بزرگ همان شرایط اختصاصی مردم بی نوا و مفلوک را در برابر پاره ای از انسانها بدست می آورد .

کدام مغز علیل جایگاه این اندیشه ناروا و خیانت بار شده بود؟
مبادا مغز من نیز بی آنکه خود خبر داشته باشم چنین جایگاهی شود .
آیا دقت ورزیدن و خواندن این خطوط کفر آمیز نحوه مشارکت در انجام جرم را در بر ندارد ؟

چهره بهم برآمده يك ديوانه در برابرم مجسم می گشت و رفتار او را مشاهده می کردم که ادب ، احترام ، متانت و رفتاری را که هر روز صبح با مواجه شدن با آموزگار بکار می بردم ، کلاه از سر برمی داشتم و کلمه «سلام آقای معلم» را بر زبان می راندم يك جا بیاد مسخره می گیرد .

شاید هم من نیز مانند همان دیوانه بودم که در تصور خود مجسم می کردم. زیرا افکار زشت و کلمات ناپسند در قلب من با شدت بی نظیری به تولید مثل می پرداختند. من نیز قدرت داشتم و می توانستم با صدای بلند جمله «این بوزینه بد تر کیب تنش مثل خوک بد بو است» را بر زبان بیاورم ولی بجای این جمله و برخلاف صدای بلند، با صدائی آهسته و زیر لب گفتم «بابا بارولت تشش بومی دهد» دنیا بدور سرم چرخیدن می گرفت، بغض راه گلویم را می بست و گریه کنان پا بفرار می گذاشتم.

صبح روز بعد مطابق معمول با همان رفتار مؤدبانه با «بارولت» روبرو می گشتم نه تنها به او بلکه به یقه آহারدار و گره پایون او نیز احترام می گذاشتم منتها این مرتبه زمانی که سرش را بروی دفترچه من خم می کرد رو بر می گرداندم، سعی می کردم نفس را در سینه حبس کنم.

پاییز همان سال مادرم تصمیم گرفت مرا به آموزشگاه «پوپون» داخل کند. ورود به این آموزشگاه با بالا رفتن از يك پلکان چوبی و داخل شدن در يك سالن انجام می گرفت، بچه ها دور هم بصورت يك يك نیم دایره حلقه می زدند و ساکت می ماندند و در این حال مادران در قسمت آخر سالن در ردیف هم جای می گرفتند و با وضعی ناراحت با اندام کشیده پشت دیوار می ایستادند و مواظب استاد بودند. آموزگاران ما دختران بی نوائی بودند که مهمترین وظیفه را که مدح و تمجید ما بود بعهده داشتند.

چنانچه یکی از این دخترها زمام صبر را از دست می داد و در برابر شنیدن جواب های نیک، اظهار رضایت می کرد نتیجه اسف انگیز آن

بی‌درنگ آشکار می‌گشت بدین ترتیب که مادران فرزندان خود را بی‌تأمل از آموزشگاه می‌بردند و دختر آموزگار نیز از دبستان رانده میشد. در حدود سی‌تن دانش‌آموز که منهم جزو آنان بودم حتی یکبار هم مجال صحبت نیافته بودیم.

هنگامیکه ساعت درس خاتمه می‌یافت و زمان ترك آموزشگاه فرا می‌رسید، مادران با وضع وحشیانه پیش می‌آمدند و دست فرزندانشان را می‌گرفتند و بدون خداحافظی از آموزگاران دوان دوان آموزشگاه را ترك می‌کردند.

شش ماه پس از آن بدستور مادرم آموزشگاه را ترك گفتم، حقیقت این بود که آنجا کاری از پیش نمیرفت و علت دیگری نیز وجود داشت بدین ترتیب، زمانی که به تشویق و تمجید از من می‌پرداختند نگاه مادران بامادر من خیره می‌گشت و سبب نازاحتی اومی گشت.

در این اثنا حادثه جدیدی بوقوع می‌پیوست. «ماری لوئیز» دختر جوانی با گیسوان خرمائی و عینک دماغی که روزانه بامزدی ناچیز هشت ساعت در آموزشگاه «پوپون» کار می‌کرد، پیش نهاد مادرم را قبول کرده و پنهان از نظر سرپرستان آموزشگاه، وظیفه تعلیم مرا در منزل بعهده گرفته بود و باین ترتیب «ماری لوئیز» معلم سرخانه شده بود. بعضی اوقات که بمن مشق می‌داد و من بنوشتن آن مشغول می‌شدم، ناگهان ساکت می‌شد و ناله‌های طولانی از دل او برمی‌خاست و بدنبال آن ناله‌ها دریچه دل را بروی من می‌گشود می‌گفت که از زندگی بیزار گشته و شب‌روزش را کنج انزوا و تنهایی می‌گذرانند و حاضر است بود و نبود خود را در مقابل يك شوهر تسلیم کند، و سپس می‌افزود که در انتخاب شوهر سختگیری

ندارد و بکیفیت آن قناعت می‌ورزد و سرانجام «ماری لوئیز» نیز مانند آموزگار اولی ناپدید شده بود. اتهامی که به «ماری لوئیز» وارد می‌شد باین ترتیب بود که وقت تلف می‌کند و درست و حسابی بمن درس نمی‌دهد، ولی آن‌طور که من استنباط کردم بر کناری «ماری لوئیز» بیشتر مربوط به عدم توافقی بود که پدر بزرگ من با او پیدا کرده بود و وجود او را سراپا بدبختی تلقی میکرد.

این مرد خیرخواه، از هر گونه کمک در حق بی‌نویان دریغ نمی‌کرد ولی راضی نمی‌شد که آنان بخانه او قدم گذارند.

لحظه مناسب فرا می‌رسید، آشنائی من با «ماری لوئیز» نفس انتقاد را در من رشد و نمو می‌داد زیرا قبل از آشنائی با این زن، می‌پنداشتم که هر کس با اندازه لیاقت و کاردانی خود اجر و مزد می‌گیرد و اما در مورد «ماری لوئیز» که او را زنی لایق و شایسته می‌دانستند، بچه سبب مزداورا بفر خود شایستگی او نمی‌دادند؟

هر کس که کاری شایسته انجام می‌داد سر بلندی و رضایت خاطر می‌یافت، پس بچه‌علت این موضوع در مورد «ماری لوئیز» نتیجه معکوس می‌داد، و در حالیکه او با سعادت می‌توانست هشت ساعت در روز کار کند برای چه زندگی در نظر او یک بیماری علاج ناپذیری مبدل شده بود؟ زمانیکه شکوه‌های ماری لوئیز را پدر بزرگ بازگو می‌کردم بجای هر گونه جواب با لبخند او روبرو می‌گشتم. شاید رخسار زشت «ماری لوئیز» آثار بی‌اعتنائی را از هر طرف با و متوجه می‌ساخت ولی من لبخند نمی‌زدم، حق نداشتم لبخند بزنم، مگر ممکن است که یک انسان از شکم مادر محکوم متولد شود؟ چنانچه وضع از این قرار باشد مسلماً

آنچه که بمن گفته اند تمامی دروغ محض بوده است و در این نظام عالم چه بسیار بی عدالتی ها درخفا مانده است . با اینحال در اندک زمانی که فاصله من و « ماری لوئیز » را ایجاد می کرد افکار دردناک من از بین می رفت .

« شارل شوایتزر » آموزگاران برجسته ئی برای من انتخاب می کرد و این گروه چنان بودند که کوچکترین خاطره ای در من باقی نمی گذاشتند . تا سن ده سالگی تنها بودم و روزگرم بایک پیر مرد و دوزن سپری می گشت .



وجود من در اختیار بزرگسالان قرار داشت ، عادت داشتم که خود را در چشمان آنان بینم ، بجه ئی بیش نبودم و آنان آرزو داشتند غولی را در کالبد این بچه جای دهند ، زمانیکه از من دور بودند پرتو نگاهشان را بصورت نور پشت سر خود بجای می گذاشتند و من در تصرف آن نگاه بودم ، میدویدم ، جست و خیز میکردم و در حمایت همین نگاه بود که طبیعت کودکانه ام را حفظ می نمودم ، پی در پی بمن اسباب بازی هدیه می - شد و نیائی برای من آماده می ساخت .

افکار در قالب زیبا و روح من بگردش درمی آمدند و هر قسمت از آن بی آنکه اندک سایه ئی بروی این روشنائی ظاهر گردد در جهتی سیر می کردند .

با این وصف بدون اینکه نام ، شکل و ثبات داشته باشند در نفس من حل می شدند و بدنبال آن ، یقین جلوه گرمی گشت و همه را نقش بر آب می ساخت و باین ترتیب شیدای درمن آشکار می شد : آیامی توان بی آشنائی

برموز شیادی بصورت يك شيا در آمد؟

شخصیت من جولانگه تجلیات خیره کننده آنان شده بود و من از اینکه فاقد درك صحیح بودم و قدرت بر کناری از تأثیرات آنرا نیز نداشتم، به نقص وجود خود پی می بردم، هنگامیکه دست نیاز بسوی بزرگترها دراز می کردم و از آنان تقاضای کسب لیاقت داشتم، در حقیقت به ورطه شیادی فرو می رفتم و زمانی که ناچار بودم مورد پسند قرار بگیرم خود را با لطایفی آرایش می کردم که در حال بپژمردگی می گرائیدند، ساده لوحی دروغین و هنریکاری را با خود همه جا همراه داشتم و برای نصیب تازه ئی بکمین می نشستم، و در تصور خود به نصیب خود دسترسی می یافتم، خود را بسوی آن پرتاب می کردم و بدون رسیدن بآن، درحالی که از بی ثباتی گریزان بودم در ورطه بی ثباتی سرنگون میشدم.

پدر بزرگ ردائی از افکار پیچیده بود و چرت می زد، زیر سیل زبر او، لبان سرخ رنگ و عریانش را می دیدم و این منظره بیش از تحمل من بود. بخت بامن یاری می کرد، زمانی که عینک او از جای می لغزید من بجلو می دویدم تا آنرا از خطر سقوط نجات دهم، در این اثنا او بیدار می شد و مرا در آغوش جای می داد و آنگاه صحنه بزرگ عشق در وجود ما آشکار می گشت، من بخاطر این عشق بیدار او نرفته بودم و بی اطلاع بانگیزه ئی که مرا بسوی پدر بزرگ کشیده بود از خود می پرسیدم پس من چه می خواهم؟ و در برابر این سؤال باحیرت و فراموشی کامل روبرو می گشتم و در لابلای ریش زبر او برای خود آشیانه ئی می ساختم.

زمانیکه برای تهیه سالاد باشپزخانه می رفتم فریاد خنده من به آسمان بر می خاست، مرا مخاطب قرار می دادند « پسر عزیز سالاد را

خراب می کنی! با دستهای کوچولویت مخلوط کن! اها! ماری بکمم او برو! آفرین سالاد را خوب درست میکند، ادای بچه‌ها را درمی آورد و سبب سالاد تغییر شکل می‌یافت و اعمالی که انجام می‌دادم با اشارات مبدل می‌گشت و این کمدمی، جهان و موجودات آن را از نظر من ناپدید میکرد. و آنچه که بجا میماند اعمال و اسباب آن بود.

آنچه بزرگترها انجام می‌دادند به تقلید آن می‌پرداختم ولی این تقلید آیا سبب درک نگرانی و غمهای آنان می‌گشت؟ برای همکاری با نقشه‌های آنان چنان شتایی از خود نشان می‌دادم که در نیمه راه و امانده و خسته می‌شدم و توانائی پیمودن بقیه راه را از دست می‌دادم. من با احتیاجات، امیدها و خوشی‌ها نا آشنا بودم و برای تصاحب آن جانم را تلف میکردم، آن کمدمی برای من همه چیز بود ولی بین من و آن، سدی آتشین برقرار می‌شد و مرا بگوشه‌ای پرتاب میکرد تا تک و تنها بمانم و خویشتن پرستی را با عقده‌های دل مونس خود سازم.

از این گذشته، تصور می‌کردم که بزرگترها در حرکات و رفتار خود به ادا و اطوار متوسل می‌شوند، کلماتی که در مورد من بکار می‌بردند حالات خاصی بخود می‌گرفت، گوئی قطعات نان شیرینی درون کلماتشان جای گرفته است ولی زمانیکه روی سخن با خودشان بود کلمات را بالحن جدا گانه‌ئی جز آنطور که در مورد من بکار می‌بردند بیان می‌کردند، حرفهائی که بین خود می‌زدند گاهی هم منکر آن می‌شدند و باین سبب غوغائی برپا می‌شد و من که ناظر رفتار آنان بودم، ناراحت می‌شدم، لبها را جمع می‌کردم و قیافه ملوسی بخود می‌گرفتم و این امر نظر آنان را جلب میکرد و رو بمن می‌کردند و دستور می‌دادند «کوچولو برو بازی

کن ، ما کار داریم» و گاهی نیز بهمان ترتیب که در مورد عمو «امیل» رخ داده بود ، برای صلح و آشتی اِزمن استفاده می شد .

چندی پیش از این معلمی که بر من نامعلوم بود روابط عمو «امیل» با خانواده ما قطع شد و در نتیجه او به خانه ما رفت و آمد نداشت ، یکی از روزها که باتفاق مادرم در باغ لو کزامبورگ گردش می کردیم ناگهان عمو امیل در برابر ما ظاهر شد و باقیافه عبوسی که بخود گرفته بود مادرم را مخاطب ساخت و بالحنی خشک چنین گفت «خاطر جمع باش که برای دیدن تو باینجا نیامده ام بلکه دلم برای این کوچولو تنگ شده و بخاطر اوست که با تو روبرو می شوم» .

و بمن اشاره می کرد و می افزود : تنها این پسر کوچولو است که در بین اعضای خانواده ، از پر خاش و تند خوئی بمن اجتناب ورزیده و بمن بی احترامی و تهمت ناروا روا نداشته است ، با مطالبی که عمو امیل در مورد من بیان کرد لبخند رضایت بر لبانم نقش بست و از طرفی چون به مهر و محبت فراوان او نسبت بخود پی برده بودم بشرمندگی گرفتار می شدم .

عمو امیل باردیگر بمادرم نزدیک شده و شکوه و شکایت آغاز می کرد ، شارل را بیاد تهمت می گرفت و از او بد گوئی می نمود و « آن - ماری » نیز بدفاع از شارل مقاومت به خرج می داد و در ضمن در برابر حملات امیل قدم بقدم عقب نشینی می کرد . هر کدام روی صندلی آهنی نشسته بودند و من در حد فاصل این دو صندلی قرار داشتم ، طوفان سخنان آنان وجود مرا از فکر و خیال سرشار ساخته بود .

اگر سن من اقتضا می کرد و قابلیت درک واقعات را دارا می گشت

می‌توانستم حقیقت و افسانه را از رفتار و کردار آن پیر مرد رنج‌دیده دریابم. او نفس تعارف پرست و نیرنگ باز انسان را که از تمایلات وی سرچشمه می‌گرفت مجسم می‌ساخت.

باین ترتیب ما خلق شده‌ایم تا وظیفه خود را در صحنه جهان، بنا بر تکلیفی که بما تحمیل گردیده است ایفا کنیم.

با اینکه باین موضوع یقین داشتم، توقع فزون از اندازه‌ام طغیان می‌کرد و مرا بوسوسه می‌افکند، تا در این صحنه بازیگر طراز اوّل باشم.

زمانی نیز مانند صاعقه زدگان بر جای می‌خکوب می‌ماندم و هرگونه حس و ادراک از من سلب می‌شد و صفای باطن مرا با واقعیات انکار ناپذیر آشنا می‌ساخت و «من نیز مانند سایرین بازیگر تقلید می‌شدم». صحنه‌یی برای بازی کردن من وجود نداشت ولی من هنوز بشیوه بازی و تقلید آشنا نشده بودم. آشکارتر بگویم هنوز بازچه دست‌بزرگ‌ها بودم و همین مطلب بدون استثنا در مورد کلیه موجودات بکار می‌رفت. اداها و حرکات کودکانه‌ام دل‌شاد را بوجد در می‌آورد و مرا بادامه آن تشویق می‌کرد تا باین وسیله فکر هولناک مرگ را از سر خود بدر کند.

کج خلقی و بهانه جویی من مانند آئینه‌یی بود که لوعیز ضمیر تندخوی خود را در آن می‌نگریست.

«آن - ماری» بدون من طوق مهربانی خانواده اش را بگردن می‌گرفت و بدون دفاع و مقاومت زیر دست و پای «مامی» می‌افتاد و با اینحال وجود من برای آنان گرانها بود. موجودیت من سبب شده بود

تالوئین از طوفان کج خلقی‌ها گریبان رها کند و شارل در برابر شگفتی-های قلل «سرون»، شهاب آسمانی و اطفال مردم، باعجاب و شگفتی درمی‌آمد، من بمنزلهٔ زنجیری بودم که آنان را بهم می‌پیوستم و به محیط آنان صلح و صفا می‌بخشیدم. ولی علل اصلی به شهرهای ماسون، گونز باخ و تیویه و قلب‌پیری که بنا‌توانی میل می‌کرد و گذشته‌هایی قبل از تولد من مربوط می‌شد، پرتو یگانگی را در خانواده منعکس می‌کردم و ناموافق‌ها را بتوافق مبدل می‌ساختم، نقش پاک و کودکانهٔ من در اختیار آنان بود تا مرا چون خودشان پرورش دهند.

زمانیکه ریاکاری آنان را می‌دیدم، بعذاب و رنج دچار می‌گشتم و همین دلیل بر این بود که هیچ چیزی بدون علت در این جهان ایجاد نشده‌است و تمام موجودات بزرگ و کوچک در این جهان نقطهٔ مشخصی را اشغال کرده‌اند، و بدنبال این کشف در خود احساس حقارت می‌کردم. زیرا در این جهان که هر موضوعی مطابق با قاعده و اصول انجام می‌گیرد خود را ماده‌بی سیال و بی قاعده می‌دیدم.

در صورتیکه پدر من زنده مانده بود، بدون تردید روحیهٔ ستیزه‌جوئی و عناد در روح من ریشه می‌دوانید و خلق و خوی او شالودهٔ عقاید من می‌گشت و نادانی‌های او وسیلهٔ دانائی من می‌شد و بغض و خصومت او غرور مرا بر می‌انگیخت و قانون زندگی من با رفتار و کردار او تشکیل می‌یافت و سرانجام قالب وجودی من منظر نگاه خواسته‌های او می‌شد و این میهمان گرامی حس احترام بنفس را در وجود من بارور می‌ساخت و من بر پایهٔ احترام بنفس، برای خود حق زندگی قائل می‌شدم و نبوغ ذاتی آینده‌ام را تأمین می‌کردم.

از آغاز دانا بدنیا آمده و مصونیت جاودانی یافته بودم و با اینحال اگر «ژان باپتیست سارتر» از سر نوشت من خبر داشت، بی درنگ آن راز را با خود بگور می برد.

مادرم بعضی اوقات از «ژان باپتیست» خاطره ای برای من تعریف می کرد. ژان درباره من گفته بود «فرزند من نبایستی در نیروی دریائی خدمت کنی».

کسی نمی دانست که به چه منظور در این دنیا قدم گذاشته و وسیله مزاحمت مردم را فراهم کرده ام، چنانچه پدرم برای من پولی بجای می گذاشت و میراثی بمن می رسید در این صورت در کودکی راه جدا گانه ای را در خط سیر خود می یافتم، غیر از وجود کنونی خود می شدم و باین ترتیب هرگز نویسندگی را در نظر قرار نمی دادم.

مزارع و کاخهای موروثی، جلال و شکوهی در جوانی و ثروتمند منعکس می سازند.

پلههارا با پا می ساید و شیشهها را با دست لمس می کند و با تماس اجسام بی جان، روح فنا ناپذیر خود را درمی یابد.

همین چند روز پیش بود که پسر هفت ساله مدیر رستوران بارخساره بی برافروخته و لحنی خشمگین به صندوقدار رستوران خطاب می کرد و می گفت «بتو می گویم که در غیاب پدرم حق امر و نهی بامن است».

آفرین باین پسر بچه! او مرد آینده خواهد بود!
ولی من در هفت سالگی هیچکاره بودم، به کسی امر و نهی نمی کردم و مالک هیچ چیز نبودم.

زمانیکه گرفتار هیجان می شدم و به تاخت و تاز درمی آمدم مادرم

آهسته بمن می گفت «مواظب باش. دادو فریاد نکن، ما درخانه خودمان نیستیم!» مادرم حقیقت می گفت، هیچگاه ما برای خودمان خانه‌ی نداشتیم، نه درخیابان لوگوف و نه سالهای بعد که مادرم برای دومین بار شوهر کرده بود!

مادرم از این حیث رنج می برد ولی من اعتنایی نداشتم چون همه چیز بطور عاریه در اختیار من بود.

تهیدست بودم و از این نظر خود را مقید نمی دیدم، یکنفر مالک در نگاه کردن به مال و ثروت دنیا انعکاس مالکیت خود را درمی یابد، ولی برای من آنها جلوه دیگری داشت، آنچه که نداشتم در برابرم ظاهر می شد، مال و منال دنیا ذهن کجی می کردند و خاطرۀ آنچه را که فاقد آن بودم درمن زنده می ساختند: تکیه گاهی نداشتم و برای خود دوامی احساس نمی کردم.

من نمی توانستم در آینده تشکیل عائله بدهم، وجود من برای تهیه محصولات فولادی مفید نبود، من بدون روح بودم و ایکاش می توانستم با کالبد خود هماهنگی داشته باشم ولی این برخورداری از من دریغ شده بود، من با کالبد خود دوخط سیر جدا گانه را طی می کردیم، نفس من و کالبد من زوج ناموافق بودند.

هنگامیکه بدبختی دامنگیر کودک می گردد ادراک ضعیف او قدرت پرشش علل آنرا ندارد.

احتیاجات، بیماریها و شرایط نامساعدی که عارض جسم می گردد ادراک کودک بوده که او را وادار می سازد به قالب جسمانی خود توجه کند: احساس خطر دائمی از مرگ و گرسنگی، باو حق زندگی می بخشد

و برای اینکه تسلیم مرگ نشود زندگی را می‌پذیرد .

ثروتی نداشتم و باین علت ارزشی نداشتم ، آنقدر هم فقیر نبودم تا از هر گونه توقع دست بشویم و باین ترتیب تنها وظیفه من خوردن و آشامیدن بود و خداوند نیز - گاهگاهی عنایت می‌فرمود تا - غذای خود را با اشتها بخورم .

نفس می‌کشیدم ، غذا می‌خوردم ، بی‌خیال بودم و بزندگی خود ادامه می‌دادم زیرا زندگی را شروع کرده بودم .

برای خود جسمی داشتم که بآن خوراک می‌دادم ولی با طغیانها و هواهای سبانه آن نا آشنا بودم و گاهگاهی ناراحتی لذت بخشی که اطرافیان من موجب آن بودند در من ایجاد می‌شد و مرا با جسم خود مرتبط می‌ساخت .

در آن دوران، وجود يك بچه نازك نارنجی برای يك خانواده مشخص ضروری بود و برای خانواده ما وجود من همین فایده را دربر داشت . زیرا بقدری نازك نارنجی بودم که در همان روزها که چشم بدنیا می‌گشودم خیال مردن داشتم و بهمین دلیل بود که از من مواظبت می‌کردند ، نبض را می‌گرفتند ، درجها زیر زبانم می‌گذاشتند و مرا مجبور می‌کردند تا زبانم را از دهان خارج کنم تا بوضع مزاج من آگاه شوند و بدنبال این عملیات باین ترتیب گفتگو آغاز می‌شد « نگاه کن چقدر رنگ و رویش پریده است ؟ » « اشتباه میکنی روشنایی بچهره اش تاییده و او را رنگ پریده نشان می‌دهد » « بتوقول می‌دهم که این بچه لاغر شده است ! » « همین دیروز او را وزن کردیم » .

در برابر نگاههای کنجکاوانه، احساس می‌کردم که يك شیء یا

یک گل در گلدان مبدل شده‌ام .

نتیجهٔ این گفتگوها باین جا منجر می‌گشت که مرا زیر لحاف بکشانند تا در اثر حرارت طاقت فرسا به‌خفقان دچار شوم زیر لحاف کرخ و سست شوم و نتوانم عذاب جسمانی را از جسم تشخیص دهم .

آقای « سیمونوت » همکار پدر بزرگ روزهای پنجشنبه بخانهٔ ما می‌آمد و با ما غذا می‌خورد ، گونهای گلگون این پیر مرد پنجاه ساله طراوت چهرهٔ دختران جوان را داشت و من بآن حسرت می‌بردم . « سیمونوت » بآن چهرهٔ شاداب گاه‌بگاه دستی به‌سبیل می‌کشید و ریشش را نوازش می‌داد : هر گاه « آن - ماری » با او صحبت می‌کرد و تمایلی بادامهٔ آن نشان می‌داد ، سیمونوت که به « باخ » موسیقیدان علاقه‌مند بود و ذوق وافری بسفر دریاها و صعود به قله‌ها را از خود نشان می‌داد و خطرات خوشی که از زادگاه خود درحافظه داشت ، پیش از پاس‌خگویی مدتی در سکوت می‌گذرانید و در بحر تفکر فرو می‌رفت و به نهانخانهٔ تمایلات خود نظر میدوخت و سپس سر بر می‌داشت و با اطلاعاتی که از درون خود کسب کرده بود بالحنی شیرین همراه با فروتنی جواب مادرم را می‌داد و من او را مرد خوشبختی ! می‌دانستم که هر روز صبح بامسرت از خواب بیدار می‌شود و در قتل و دامنه‌ها و دره‌های معنویات گردش میکند ، از هوا بالاتر می‌رود تا اندیشه‌ها و انگیزه‌ها را در پرتو نور بازمایش درآورد و سپس به تمایلات نفسانی بازگردد ، حرکات آرامش دهنده‌ی باندام خود می‌دهد و باخود می‌گوید « آری من آقای سیمونوت هستم و هر چه که باین نام تعلق خاطر دارد » هر زمان که مرا در برابر سؤالات خود قرار می‌دادند ، توانائی کاملی برای شناساندن تمایلات و خواسته‌های

خود بدست می آوردم .

ولی زمانیکه تنها می شدم، ادراکم به سستی و کاهش میل می کرد
و متحیر می ماندم ، نه تنها درک تمایلات و خواسته ها برایم میسر نمی شد
بلکه مجبور می شدم نفس حیات را بقلب آنها بدمم، وانگهی در تشخیص
خواسته ها بقدری نادان بودم که کباب گوشت گاو را با گوشت گوساله
تشخیص نمی دادم .

چنانچه دنیا را مالک می شدم آنرا یکجا در اختیار کسی می گذاشتم
که بتواند دگرگونی و عصیان را به ستونهای نور چراغهای دریائی مبدل
کرده و در دل من استوار سازد .

زمانیکه خانم «پیکارد» طرز بیانی را که معمول آن زمان بود بکار
می برد و با آن شیوه درباره پدر بزرگ داد سخن می داد و می گفت که «شارل
موجودی دوست داشتنی است» و «اشخاص نیک نفس را نمی توان از ظاهر
آنان شناخت» من احساس می کردم که محکومی بی پناه می باشم، سنگریزه
های لوکزامبورگ ، آقای سیمونوت، درختان بلوط و کارل مامی همگی
بر خلاف من موجوداتی زنده می باشند و من سکون افکار عمیق و قالب غیر
قابل نفوذ آنان را دارانمی باشم. درست مانند لکه نوری که زائل نشدنی
باشد .

حسادت پایان ناپذیری از شنیدن توصیفی که از آقای سیمونوت
می کردند و او را چون مجسمه بی سنگی درد دنیا بی نظیر می دانستند بر من
مستولی می گشت.

در انستتوی زبانهای زنده دنیا ضیافت مجللی ترتیب داده شده بود .
شعله های لرزان چراغ همه جا می تابید و مادرم قطعه ئی از موسیقی شوپن

را می نواخت و صدای کف زدن همه جمعیت با آسمان بر می خاست. بدستور پدر بزرگ تمامی بزبان فرانسه صحبت میکردند، زبان فرانسه روان که با آسانی از حلق خارج می شود و لطف و شکوه گوینده را تأمین مینماید. مرا روی دست بلند کرده و لحظه ئی با زمین تماس نداشتم سرم روی سینه يك زن داستان نویس آلمانی قرار داشت نفس در سینه ام تنگی می کرد، ناگهان صدای پدر بزرگ از جایگاه بلند او ضربه ئی بقلبم وارد می ساخت و چنین می گفت « جای يك نفر در اینجا خالی است، آن يك نفر آقای سیمونوت است ».

خود را از آغوش زن درمان نویس بیرون کشیدم و در يك گوشه منزوی شدم، مهمانها ناپدید شده بودند، آنگاه در میان همه و غوغا متوجه ستونی سنگی گردیدم، آن کالبد خیالی آقای سیمونوت بود، سیمونوت از قالب خود خارج شده و تغییر شکل عجیبی یافته بود.

وضع انستیتو دگرگون شده بود. گروهی از دانشجویان در بستر بیماری خفته و گروهی دیگر از حضور در ضیافت عذر خواسته بودند، ولی این دگرگونیها جلب توجه نمی کرد و اهمیتی بخود نمی گرفت، فقط تنها موضوعی که بیشتر از همه توجه را جلب می کرد غیبت آقای سیمونوت بود.

کافی بود که اسم آقای سیمونوت در آن سالن پراز جمعیت برده شود تا چنان خلایق برپا شود که از اثر فرورفتن ضربه قلم تراش ایجاد می شود مردی که بدین ترتیب جای پارا محکم کرده بود، حیرت مرا بر می انگیخت.

«سیمونوت» در لحظاتی که جهان بحال انتظار در آمده بود از حفره

عدم، از يك شكم نامرئی که موجودات ناگهان زندگی می‌یابند، بدنیا آمده بود، و هنگامیکه زنان برای بوسیدن دست او پیش می‌رفتند من نیز از تعجیلات خویش بیرون می‌آمدم.

بارور ساختن تمایلات شهوانی بهر کیفیت که باشد، دیر یازود ما را تحت اختیار خود خواهد گرفت، از جوهر ذاتی صیقل یافته و به قطعه دست نخورده مبدل شده و جلای الماس را در خود حفظ کرده بود. سرنوشت من چنین بود. بنا بر این نوبت بمن می‌رسید تا هر لحظه در میان مردم بمحاصره در آییم و در يك نقطه مسکن گزینم و خود دراموجود زیادی بدانم.

دل‌می‌خواست همان طور که مردم بدنبال آب و نان و هوای خالص دواسبه می‌تازند من نیز همان وضع را در برابر مردم داشته باشم و هر جا که هستم از دسترس آنان دور بمانم.

این آرزو هر روز بدلم راه می‌یافت، «شارل شوایتزر» برای پنهان کردن یأس و ناامیدیهای خود، پای نیازمندیها را میان می‌کشید و من تا زمانی که زنده بود بدعلل یأس و ناامیدی او پی نبردم ولی اکنون پس از سالها که از آن زمان می‌گذرد تازه بدعلل آن پی برده‌ام.

همکاران «شارل شوایتزر» بدون استثناء افراد برجسته‌ئی بودند در بین اطلس‌های جغرافیائی، دستور زبانها، فلاسفه و زبان دانها نام «لیون کائن» و سردبیر مجله آموزش و پرورش جلوه و شکوه خاصی بخود گرفته بود.

پند بزرگ هنگامیکه درباره این اشخاص صحبت می‌کرد تائی بکار می‌برد و باین ترتیب اهمیت آنان را نمایان می‌ساخت و می‌گفت «لیون کائن

بکار خود آشنا می‌باشد، جای او در انستیتو است» و یا اینکه در مورد «شور» چنین می‌گفت «اندک اندک غبارپیری بر چهره «شور» می‌نشیند و از کار می‌افتد، خدا کند او را بازنشسته نکنند زیرا وجود او برای دانشکده آنقدر گران‌بها است که حکم کیمیا را دارد».

باین ترتیب در حلقه پیرمردانی بسر می‌بردم که در آینده نزدیک این دنیا را وداع می‌گفتند و قاره اروپا را در عزای خود می‌نشانند و شاید فقدان این پیرمردان روشن‌ضمیر، عرصه را برای وحشیگری‌ها آزاد سازد. حاضر بودم بود و نبود خود را بدهم و صدای سحر انگیزی را در قلب خود باین ترتیب حس کنم که «این سارتر کوچولو مثل و مانند ندارد، وای بروزی که او از بین برود، از بین رفتن سارتر باقنای حتمی فرانسه دنبال خواهد بود!»

فرزند اشرافی در جاودانگی زندگی می‌کند و در انجام کارها اجباری نمی‌بیند و بهمین سبب بود که آرزوئی ناگهانی بمن غلبه میکرد تا مانند اطلس^۱ شوم و برای همیشه مانند آن باشم و این تصور را نمی‌کردم که با کار و کوشش بتوان اطلس شد.

برای خود مرجعی عالی می‌خواستم تا قانونی وضع کند که بموجب آن در کارهای خود آزاد گردم ولی دسترسی بقضاتی که در این مرجع عالی انجام وظیفه نمایند بچه روش میسر میگشت؟ شناختن اینگونه قضات با دلتك بازی آنها ممکن می‌شد.

از پذیرفتن این قضات سر باز می‌زدم و با اینحال قضاتی که مناسب با حال من باشند در هیچ کجا نمی‌یافتم. بی آنکه بچیزی اعتقاد داشته باشم،

برای خود قانونی بشناسم ، کارهایم را بر مبنای علت و دلیل قرار دهم ، برای ماجرایی خود پایانی قائل گردم ، مانند پرندگان سرگردان در صحنه بازیگران خانواده از این سو به آن سوی گریختم ، دور خود می-چرخیدم ، حیلہ میزدم و از فراز یک حیلہ بحیلہ دیگر می شتافتم تا جسم ستمدیده خود را بار ازهای نهانی آن بدر برم .

فر فره چرخان بامانمی تصادف می کرد و متوقف می شد و بازیگر کوچولو را از قلۀ رؤیا به اعماق دنیای مادی سرنگون می ساخت .
دوستان مادرم درباره من مطالبی بمادرم گفته بودند ، مرا محزون و غمناک می دانستند و یک بار مرا دیده بودند که دو زانورا در بغل گرفته و بفکر فرو رفته ام .

مادرم مرا در آغوش خود می فشرد و باخنده می گفت «تو که همیشه بانشاط و در حال آواز خواندن بودی ! چطور شد که محزون گشته ای ؟ و شکایت از تو چیست ؟ چیزی از تو دریغ نمی شود و هر آرزوی تو نیز بر آورده می گردد» .

حق بامادرم بود ، بادعای او ، بچۀ نازپرورده هیچگاه بغم فرو نمی-رود و هر زمان که باین حالت گرفتار شود ، مانند شاهان غم می خورد و مثل یک سگ بملالت درمی آید .

من یک مگس و مانند یک سگ خمیازه می کشم ، اشک از چشمانم فرو می ریزد و غلطیدن آنها را احساس می کنم . من یک تک درختم ، باد به شاخه های من می وزد و آنها را بحرکت درمی آورد .
من یک سگم ، از پائین شیشه پنجره تا بالا راه می پیمایم ، می لغزم و دوباره راه پیمائی را آغاز می کنم .

گاهی نوازش زمان را که از کنار من می گذرد احساس می کنم و زمانی - بلکه بیشتر اوقات احساس می کنم که زمان ثابت مانده و پیش روی نمی کند .

دقایق لرزان رویهم فشرده می شدند و مرا درخود فرومی بردند و بانجام نمی گزایندند و سرانجام جارو می شدند و صحنه از وجود آنها پاک می شد ولی بلافاصله دقایق تازه نفس و بیهوده جای آنها را می گرفتند ، این نفرت ها خوشبختی نام گرفته اند .

مادرم پشت سر هم بمن گوشزد می کند که من خوشبخت ترین بچه های دنیا هستم .

چگونه می توانستم گفته مادرم را قبول نکنم و آنچه را که می دیدم نپذیریم ؟ آیا من واقعاً خوشبخت بودم ؟

برای بیان بی کسی که درخود احساس میکنم ، هرگز کلمه ای پیدا نکرده ام و شاید باین علت است که هیچگاه مرا تنها نگذاشته اند .
تاروپود زندگی ، پوشش لذائذ و قالب افکار من همین لحظات است .
مرگ را با چشم خود دیده بودم . در سن پنج سالگی مرگ مرا می پائید و شبها در بالکون خانه قدم می زد ، پوزه اش را به قاب پنجره می چسباند ، مرگ را می دیدم و زیانم بند می آمد .

یکبار در ساحل ولتر با مرگ روبرو شدیم ، مرگ در جسم پیرزن دیوانه ای قرار گرفته بود و خود را بما نمایان می ساخت ، پیرزن دیوانه لباس سیاه مرگ را بتن داشت و زمانیکه ما از کنار او رد می شدیم متوجه من شده بود و زیر لب زمزمه کنان می گفت « باه ! این پسر بچه بقدری کوچک است که در جیب من جای می گیرد » .

یکبار دیگر مرگ از درون گودالی آشکار می‌شد و این ماجرا در آرکاشون اتفاق افتاد .

کارل مامی با توافق مادرم به ملاقات خانم «دوپون» و پسر او «گابریل» حروفچین مجله رفته بودند ، گابریل در بستر بیماری افتاده بود و بمن اطلاع داده بودند که او در حال احتضار بسر میبرد ، ترسی عجیب بمن مستولی شده بود و به باغ فرار کردم تا قیافهٔ مرگبار گابریل را نبینم ، مانند اسب لگام گسیخته بهرسو میدویدم ، ناگهان گودال عمیقی را در مقابل خود یافتم و بایک نظر سریع که بان افکنده بودم ، خود را بسرعت از آن دور کردم ، گودال و انتهای آن دیده نمی‌شد ، وحشت و ظلمت را در خود گرفته بود ! این گودال عمداً حفر شده بود و علت آن بر من نامعلوم مانده و بیزاری از هر چیزی را در دل راه میداد . روبرو گر دانه و تا آنجا که قدرت داشتم با صدای بلند آواز می‌خواندم و دیوانه‌وار پابفرار گذاشتم . در آن ایام بامرگ را بطنه همیشگی داشتم ، مرگ شبها به بستر من می‌آمد و بامن می‌خفت . رابطه مرگ و من صمیمانه بود هر شب که می‌خواستم آنرا بینم کافی بود که روی دنده چپ دراز بکشم و بینی خود را از چهار چوب تخت خواب فراتر گیرم و آنگاه لرزان و نفس‌زنان لحظات را در انتظار مرگ می‌گذراندم .

دیری نمی‌گذشت که مرگ ظاهر می‌شد ، اسکلت مرگ در حالی که داسی دردست داشت پیش می‌آمد ، قراردادی با او بسته بودم که هر گاه روی دنده راست بخوابم بی‌درنگ از من دور گردد .

روزها بنحو دیگری بامرگ روبرو می‌گشتم . هر بار لباس تازه‌ای بتن میکرد و بامنظره جدیدی آشکار می‌شد و باین ترتیب هر گاه که مادرم

آواز فرانسوی «شاه پیشه‌ها» را می‌خواند، از فرط وحشت دست‌ها را در گوش فرو می‌برد تا آواز او را نشنوم.

یکبار که کتاب «لافوتتن» را باز کردم و ماجرای مرد الکلی و زنتش را خواندم بیم وهراسی که از آن بمن دست داد کافی بود که شش‌ماه تمام به داستانهای لافوتتن چشم ندوزم، زن بی‌حیا خودش را در لابلای داستان «ونوس‌دیل» اثر «مریمه» پنهان کرده بود مرا می‌پایید و انتظار می‌کشید تا کتاب‌را باز کنم، بآن نگاهی بیاندازم و او روی من بچهد و گلویم‌را در پنجه مخوف خود اسیر کند.

منظره بگورسپردن يك مرده و تماشای گورستان ترسی دردلم‌راه نمیداد؛ همان ایام که مادر بزرگ من بیمار شده بود و نفس‌های آخر را می‌کشید، چند روز قبل از فوت مادر بزرگ، تلگرافی بما کرده و مارا ببالین اوفر اخوانده بودند، وقتیکه ما به‌تیویه رسیدیم مادر بزرگ هنوز در قید حیات بود، دوستان خانواده مراسم گرم می‌کردند و از کنار بیمار دور می‌ساختند، تعدادی اسباب‌بازی بمن داده بودند تا متوجه مرگ زن رنج‌دیده‌ئی که يك عمر را در بدبختی گذرانده بود نشوم. ولی برخلاف اندیشه‌آنان، ماجرای دردناک بیماری مادر بزرگ‌را می‌دانستم و عزادار بودم.

بهر حال بنا بر زوی بزرگ‌ترها بازی می‌کردم، کتاب می‌خواندم و نیروی خود را بکار می‌بردم و وانمود می‌کردم که بآنچه که در اطراف من بوقوع می‌پیوندد آگاه نمی‌باشم.

این موضوع برای من نامحسوس بود، هنگامیکه جسد بی‌جان مادر بزرگ‌را مشایعت می‌کردیم و راه گورستان را در پیش گرفته بودیم

مرگ همچنان چهره خود را آشکار می ساخت .

جسد بی جان مادر بزرگ معنای مرگ را نداشت، یقین داشتم که جسد بیجان پیرزن پس از مدتی در گور تجزیه شده و تغییر شکل خواهد یافت، این افکار برای من ناخوش آیند نبود، مطلبی بود که بسادگی انجام می گرفت .

جسد تجزیه می شد و قالب جسمانی را به تغییر شکل و امید داشت و وجود دچار تبدیل می گشت و این مراحل بی سروصدا صورت می گرفت. چنانچه سر نوشت اراده می کرد تا مرا با آقای سیمو نوت مبدل سازد، این مراسم باشکوه را نیز بهمان سهولت ترتیب می داد .

بگردش در گورستان ایتالیائی ها علاقه عجیبی داشتم و این علاقه بهمان نسبت درمن باقی مانده است ، در آنجا آرایش کاملی به سنگ گور می دهند و نیم دایره ای را روی سنگ حک می کنند و هیکل بی قواره يك انسان را بروی آن منقش می سازند و عکسی که از دوران زندگی آن مرده گرفته اند در يك قسمت مربع شکل قرار میدهند .

در هفت سالگی با مرگ حقیقی عهد دوستی بسته و در همه جا بجز گورستان با او همراه بودم .

هنوز بتوصیف چهره و سیمای مرگ قادر نیستم ، مرگ با چه چیز درست شده بود ؟ يك آدم بود که در نفس آن تهدید قرار داشت ؟ دیوانه ئی بود که تهدید او باین صورت در آمده بود .

دهانه های تاریک از هر طرف بازمی شدند و در روز روشن در روشنائی آفتاب برای بلعیدن من آماده بودند و در همان حالت شکل واقعی و وحشتناک اشیاء بهمان صورت که بودند در نظر من آشکار می گشتند .

هر زمان که عقل و ادراک از انسان سلب میگردد ، تظاهر واقعی موجودات جلوه گر می شود .

نیستی جز جنونی که با آخرین حد خود میرسد و آدمی را در کام خود می کشد چیز دیگری نیست .

من در فضای وحشتناکی بسر میبردم ، و در آن حالت دستگاه عصبی من بشدت مختل میگشت ، اکنون که بآن روزگار و ناراحتی های آن ایام فکر می کنم چنین استنباط می نمایم که : سر نوشت خواسته بود که نازپرورده و موجودی عاطل و باطل و هیچکاره باشم ، این موضوع را آشکارا درمی یافتم ، درست همان طور که ابراز احساسات و عواطف در این اعضای خانواده جز یک سلسله تشریفات که بمرور زمان صورت لزوم بخود گرفته است ، چیز دیگری نمیدانستم .

اندیشه های مداوم ، احساسی را در من پرورش میداد که خود را زیادی بدانم و برای رهائی از آن حالت چاره را در فنا شدن جستجو کنم ، مانند گلی که در آغاز شکفتگی هر لحظه در انتظار تباهی بسر برد یا اینکه محکومی بودم و در مورد خود هر ثانیه انتظار اجرای حکم را میکشیدم . با این حال هر چه نیرو در خود داشتم برای مقاومت در برابر آن بکار میبردم . نه از این نظر که بزنگی علاقه داشته باشم بلکه باین سبب که بزنگی پای بند نبودم .

هر قدر که زندگی سخت باشد بهمان اندازه آسان می گردد .
این در قدرت خدا بود که مرا ازرنج و عذاب نجات بخشد ، اگر خدا می خواست می توانستم سهولت و آسانی یک شاهکار بی همتا باشم و به پشتیبانی آن نقش خود را در کنسرت جهانی ایفانمایم و با صبر و شکیبائی

در آشکار شدن نقشه‌های او و ضرورت خود، در انتظار بمانم.
 در مورد کیش و آئین بفکرفرو می‌رفتم و امیدوار بودم که با آن
 تماس بگیرم و درمان درد خود را از آن طلب نمایم، هر گاه موردی پیش
 می‌آمد و مرا از پرستش بازمی‌داشتند، من خود دست بکار می‌شدم و کیشی
 برای خود اختراع می‌کردم.

ولی چنین موردی پیش نیامده بود و مرا با آئین کاتولیک تربیت می-
 کردند و ایمان را در دل من راه می‌دادند، دیری نپائید که متوجه شدم
 خداوند مرا برای جلوه دادن عظمت خود خلق کرده است، درک این
 مطلب بیش از اندیشه من بود

پس از مدت‌ها فکرو اندیشه پی‌بردم که آنچه در مورد خدا بمن تعلیم
 داده بودند، مرا با خدایی که روح من نیازمند باو بود آشنا نکرده است.
 روح من در طلب یک خالق بود و بجای آن یک از باب مطلق العنان
 را بمن نشان میدادند: شاید هر دو در یک حکم بودند ولی من در آن مورد
 اطلاعی نداشتم.

بی آنکه تعصبی بکار برم، برای یک بت بنی اسرائیل کمر خدمت بسته
 بودم، عقائد مذهبی و شایعات، نقرتی در من ایجاد می‌کرد و تکاپوی ایمان
 را از دست میدادم، خوشبختانه اقبال من بلند بود! تشمت افکار و اعتماد
 بنفس دست بدست هم‌داده، روح مرا بمزرعه‌ئی نمونه مبدل کرده بودند،
 تا نهال آفرینش را در آن غرس نمایند، چنانچه نسبت باین عقاید تنفیری
 نداشتم، یک کشیش می‌شدم.

جنبش آرامی که بین طبقات اشرافی و پیروان ولتر در مورد خدا -
 بودن عیسی مسیح درگیر بود و سرانجام پس از یک قرن مانند قشری اجتماع

را زیر نفوذ خود گرفته بود در خانواده من نیز رخنه می کرد .

در صورتیکه سستی ایمان بآن شیوه که ذکر شد طبقات بالا و پائین اجتماع را در خود غرق نمی ساخت، بدون تردید «لوئیز گیلمن» دوشیزه شهرستانی و متعصب کاتولیکی بازدواج مردی پیرو «لوتر» به آسانی تن در نمی داد .

با اینحال فرد فرد خانواده ما ایمان و عقیده خود را در دل پنهان کرده و از ابراز آن شرم داشتند .

دوران بی ایمانی هفت ، هشت سال پس از زمامداری «کومبس» هنوز در قوت و شدت خود باقی مانده و تمایلات نفسانی را به بی اعتدالی عظیمی گرفتار کرده بود، يك نفر بیدین بنحو عجیبی زبانزد خاص و عام بود، او را دیوانه ای افسار گسیخته می دانستند و بخانه خود راه نمی دادند « او را فردی بی حیا میدانستند» او در کلیسا زانو نمی زد و دخترش را در آنجا به ازدواج در نمی آورد ، در آن محیط گریه نمی کرد زیرا این کارها را علیرغم حقیقت و روش خود میدانست، بسفای اخلاق عقیده داشت، گاهی روش او برضوی و سعادتش آشکار می شد تا آنجا که مرگ آرامش بخش را از او دریغ می کرد .

آدم بیدین در حقیقت دیوانه خدا بود و بهر طرف که رو می آورد خدا را نمی دید و در عین حال هر گاه دهان باز می کرد نام خدا بر زبانش جاری می گشت .

بطور خلاصه کسی که در اجتماع به بیدینی شناخته شده بود در واقع پیوستگی خاصی با مذهب داشت و عقائد مذهبی او بقدری پاک و منزّه بود

که اعتقادات يك نفر دين دار هر گز بآن پایه نمیرسید .

ریشه معتقدات و ایمان راسخ عیسویان، استحکامی دو هزار ساله داشت ، این مدت فرصتی کافی برای نفوذ معنوی آن بود ، جنبه روحانی مذهب مسیح دردل عیسویان شعله ور بود و تجلیات آنرا برای صفای روح دربرق نگاه کشیشان و در سایه و روشن کلیسا می یافتند ، و باینحال کسی حاضر نمی شد که پای حساب را بر مبنای آن قرار دهد و باین ترتیب ایمان ، کیفیت اموال عمومی را بخود میگرفت .

اجتماع سالم باین شرط که نام خدا ذکر نشود ، خدا را می پرستید و این سهولت و سادگی برای همگان قابل تحمل بود! و هر کس میتوانست بدلخواه خود اعمال دین را انجام دهد .

پیروان کیش مسیح ازا انجام مراسم دینی شانه خالی میکردند و فقط درمورد ازدواج دخترها و پسرها به مراسم و تشریفات کلیسا پای بند بودند. حق داشتند به مراسم مذهبی «سن سولیس»^۱ بخندند و در ضمن به سرود شب زفاف «لوهن گرین»^۲ گوش فرا بدهند و سیلاب اشك از دیدگان فرو ریزند .

پیروان مسیح اندیشه نمونه قرار گرفتن را دردل نداشتند و فکر مردن را بخود راه نمیدادند و بحفظ ظاهر پای بند نبودند ، خانواده ما نظر خاصی بمذهب داشتند و ایمان برای آنان جنبه خود نمائی و تظاهر را بخود گرفته و بمنظور جلا بخشیدن بطبع آزاد فرانسوی بکار میرفت .

مرا مانند سایر نوزادان غسل تعمید داده بودند و باین وسیله استقلال شخصی مرا در آینده تأمین کردند . چنانچه مراسم غسل تعمید در باره من اجراء نمی شد روح سرگردان من در ورطه طفیان دست و پامی زد ، در این

صورت باثبات کردن ناممن در طومار پیروان عیسی مسیح آزادی می‌یافتم و بزندگی معمولی ادامه میدادم و در همین مورد می‌گفتند «وقتی بزرگ شود راه خود را انتخاب خواهد کرد».

در آن ایام نظرها بر این بود که ایمان داشتن، مشکلترازدست - دادن ایمان خواهد بود .

«شارل شوایتزر» بازیگر چیره دست تقدیر بود و احتیاجی به «ناظر اعمال» نداشت، فکر خدا را جز در مواردی که به عجز فکری گرفتار می‌شد در سر راه نمیداد و فقط باین موضوع که در واپسین دم خدا با او خواهد بود ایمان داشته و در تمام طول زندگی خدا را کنار گذاشته بود. هر زمان که فرصتی دست میداد، خود را در میان محارم می‌یافت و بادشمنان پاپ و برادران هم‌صدا می‌گشت و مسیحیت را بباد مسخره می‌گرفت، افکار و نظریات او با افکار و نظریات «لوتر» تشابه کامل داشت. چشمه کرامات «سورلورد»^۳ را نمی‌خشکانید و دلیل آنرا بر پایه «مشاهدات برناردت»^۴ قرار میداد، باین ترتیب که برناردت «زن با ایمانی را دیده بود که پیراهن خود را عوض میکرد .

افلیج کوری را درون حوضچه فرو می‌بردند و پس از خارج شدن او از حوضچه «افلیج کور تندرست شده و بینائی خود را بازیافته بود» .
«داستان سنت لابر» زندگی حواری را تعریف میکرد و بدن پر از

۱- Saint - Sulpice کلیسائی در پاریس .

۲- Lohengrin قهرمان یکی از افسانه‌های آلمان در ایام وانگنر .

۳- Sur - Lurdes : زیارتگاه مسیحیان در جنوب فرانسه .

۴- Bernadette مرد مقدسی که در سورلورد بدنیا آمد و با او الهام شد

که سورلورد زیارتگاه حضرت مریم بوده است .

شیش اورا توصیف می نمود .

«سنت‌ماری آلاکوک» را که یکی از حواریون بود و بازبان، کثافات بیماران را از آنان دور می ساخت مثال میزد .

دروغهای بزرگی که می شنیدم سبب میگشت تاراهی را که درپیش داشتم مصمم طی کنم تا به سطحی بالاتر از مادیات برسم و استعداد خود را با فقر و تنگدستی هماهنگ سازم .

صوفیگری مناسب حال کسانی است که سرگشته اند و برای آنان قرارگاهی معین، منظور نشده است و شایستهٔ کودکان تازه کار می باشد . چنانچه می خواستم خود را در این مرام بکشانم کاری بس آسان بود ، به صوفیگری با نظر دیگری توجه می کردم و الاذیریا زود طعمه دستگاه پاپ می گشتم .

پدر بزرگ تنها کسی بود که مرا از این مرام متفرم می ساخت ، پرتو جنون آمیز دین را در چشمهای او میدیدم و جذبۀ آن مرا بتهوع دچار می کرد و تحقیرش مرا متوحش می نمود . کارهای عجیب و غریبی بمقدسین نسبت میدادند که فقط بی مفهومی آنرا می توان با عمل يك انگلیسی که خود را بالباس رسمی بدریا افکنده باشد، مقایسه کنیم .

مادر بزرگ من زمانی که باین مباحث گوش می داد آثار تفرردر چهره اش آشکار می شد و شوهرش را «بیدین» یا «بی ایمان» خطاب مینمود و سپس ضرباتی بر انگشتان او وارد می آورد و بدنبال آن تبسمی مهرانگیز بر لبها هویدا می ساخت و مرا با اشتباه خود آشنا مینمود .

مادر بزرگ من هیچگونه اعتقاد و ایمان نداشت، تنها مانعی که او را از مشرک بودن برکنار می ساخت ، سوءظن شدید او در هر مورد بود .

مادرم از مداخله در این مباحث خودداری می کرد .
 مادرم « خدای جداگانه‌ئی داشت » و از او چندان متوقع نبود و
 بهمین مقدار خشنود می شد که خداوند آرامش پنهانی باو ببخشد .
 مغز ضعیف من جوانی نگاه جبر و بحث بود و شخصیت دیگری بصورت
 یک برادر سیاه پوست در من ظاهر می گشت که با مغز علیل خود منکر هر گونه
 ایمان می شد .

من هم کاتولیک و هم پرستان بودم . از یکسو انتقاد می کردم و از
 سوی دیگر مطیع می گشتم ، بی قیدی و بی اعتنائی اجداد من در امور
 مذهبی بیش از اختلاف عقائد دینی مرا بگمراهی می کشانید و با این وضع
 هنوز در زوایای دل خود نوری از ایمان داشتم : بدون استثناء هر روز در
 بستر خود با پیراهن خواب زانو می زدم ، دستها را بهم می چسباندم و دعا
 می خواندم ولی همیشه خدا را یاد نمی کردم .

مادرم روزهای پنجشنبه مرا بمدرسه دینی « آبه دیبلدو - Abbe -
 Dibildos » می برد ، آنجا در میان بچه‌های بیگانه تعلیمات دینی فرا
 می گرفتم .

پند بزرگ بیش از هر کس پیروش من اهمیت میداد ، اورا هنمای
 افکار من بود ، کشیشهایی که وظیفه داشتند گناهان مرا ببخشند در نظر من
 همانند حیوانات بی شعور بودند ، این گروه را با لباس مخصوص و
 اجباری که در مورد زن نگرفتن داشتند ، از روحانیون وابسته بکلیسا بدتر
 می دانستم .

شارل شواپتزر در مورد « آبه دیبلدو » احترام خاصی قائل بود و او
 را « انسان واقعی » می دانست .

توجه خاص پدر بزرگ به «آبه دیلدو» از شناخت شخصی او ناشی می‌گشت ولی ضدیت او با پیروان کلیسا بقدری بود که من تحت تأثیر آن قرار می‌گرفتم و زمانیکه بدون کلیسا قدم می‌گذاشتم تصور می‌کردم که در قلمرو دشمن قدم گذاشته‌ام .

نظر شخصی من درباره کشیش‌ها بد نبود ، زیرا آنان قیافهٔ مهربان بخود می‌گرفتند و جذبهٔ روحانی را در چهره ظاهر می‌ساختند. سیمائی چون نیکوکاران داشتند ، و نگاه نافذ این گروه را غالباً هنگام صحبت کردن در دیدگان مادام پیکارد و دوستان موسیقی‌دان مادرم دیده بودم. تنفری که در مورد این گروه از خود نشان میدادم در باطن از تنفر پدر بزرگ ناشی می‌گشت .

پدر بزرگ اولین کسی بود که آبه را برای تعلیم من انتخاب کرد و شبهای پنجشنبه پس از مراجعت من با چشمانی خیره مرا می‌پایید که در من يك طفل کاتولیک را ببیند و پیشرفت پاپ را نظاره نماید و آنگاه با من بشوخی کردن می‌پرداخت .

این وضعیت قلبی شش ماه دوام نیافت، یکی از روزها انشاء فرانسوی خود را که مربوط به تمایلات جسمانی بود به آموزگار خود دادم ، این انشاء خصوصیات خانوادگی مرا در برداشت که مادرم به دست خود نوشته بود با این حال باین انشاء مدال نقره دادند و این موضوع خصومت دین را در من پرورش داده بود .

بسبب بیماری و سپس فرارسیدن تعطیلات، مدتی بمدرسه «دایلدو» نرفتم و پس از خاتمهٔ تعطیلات، اصرار داشتم تا دیگر به آنجا برنگردم. سالیان متمادی از عمر خود را با خدا گذراندم و هنوز هم ارتباط

عمومی خود را با خدا حفظ کرده‌ام ولی در زندگی خصوصی خود با خدا ارتباط نداشتم. فقط یکبار احساس واقعی بمن دست داد که بمن تلقین شد خدا وجود دارد. این احساس روزی بمن دست داد که با قوطی کبریت بازی می‌کردم و فرش کوچکی را سوزانده بودم، بانگرانی می‌خواستم روی بدکاری خود سرپوشی قرار دهم، در همین هنگام بود که خداوند ناظر اعمال من شده بود و من نگاه او را در مغزم و روی دستهایم حس می‌کردم و سپس گوئی در اطاق حمام بطرز وحشتناکی می‌چرخیدم و خود را هدفی زنده می‌دیدم: ناگاه غضب بر من مستولی شد و انگیزه نجاتم گشت، باین ترتیب که: در برابر این بی‌احتیاطی بزرگ کفر می‌گفتم و ناگهان مانند پدر بزرگ چنین زمزمه کردم «خدای بزرگ، بزرگتر از بزرگترها» و پس از آن نگاه خداوند برای همیشه از من دور شد.

اکنون بذکر حادثه‌ای که خود را برای اولین بار محتاج به خدا می‌دیدم و آن فرصت از دست من بدرفته بود، می‌پردازم.

من به خدا احتیاج داشتم، خدا را بمن شناساندند و بدون اینکه خود متوجه باشم با خدا روبرو گشتم، در قلب من جائی برای او وجود نداشت و بهمین سبب در دل من روئید و سپس ناپدید شد. امروز که درباره آن با من صحبت می‌کنند و از من جواب می‌خواهند، نشاط پیر مردی را که در روزگار جوانی، زیبا بوده است و در ایام پیری با معشوق زیبای دوران جوانی خود روبرو می‌گردد، بخود می‌گیرم و مانند او نیز جواب میدهم که «پنجاه سال از آن روز که در اثریک بی‌اعتنائی که سبب جدا شدن ما گشت سپری شده است و اگر این جدائی اتفاق نمی‌افتاد حالا روزگاری بهتر از این داشتیم».

حادثه مهمی در زندگی من رخ نداده بود جز اینکه وضع من روز بروز بدتر می شد .

پدر بزرگ من هر زمان که به گیسوان بلند من نگاه می کرد دگرگون می گشت و باخشم بمادرم میگفت «تو این پسر بچه را مثل دخترها آرایش میکنی ! من از کارتو خوشم نمی آید ، میترسم که عاقبت این بچه را مانند زنان ترسو و دل نازک کنی» .

«آنماری» در این مورد مقاومت بخرج میداد و فکر میکنم که او آرزو داشته است که من یک دختر بچه واقعی باشم . واقعاً اگر من بجای پسر، دختر بدنیامی آمدم مادرم با چه خوشبختی می توانست به زندگی کودکانه من که بدبختی در آن تجدید شده بود صفا و محبت نثار کند ؟ آرزوی مادرم از جانب خدا اجابت نشده بود و بهمین سبب او مشغول شده بود تا کارها را خودش مرتب نماید و فعالیت میکرد تا من جنسیت فرشتگان را داشته باشم . البته آنچه مادرم میخواست واقعیت نمی یافت ولی در ظاهر ممکن می شد که خصلت زنان را بخود بگیرم .

مادرم در ظاهر مهربان بود و همین صفت را در من پرورش میداد ، گوشه گیری دائمی و مطلوب ، کمک کرده مرا از بازی های تند و شدید برکنار میداشت .

این وضع تا سن هفت سالگی دوام داشت ! خوب بخاطر دارم که در آن ایام صبر و اختیار از پدر بزرگ من سلب شده بود - دستم را گرفت و مرا برای گردش باخود همراه ساخت ، چند قدم از خانه دور شده بودیم که ناگاه مرا به آرایشگاهی که در کنار خیابان بود داخل کرد و گفت «بیا میخوایم کاری کنیم که مادرت را به تعجب در آورد» ، مشتاق کارهایی

بودم که سبب حیرت و تعجب گردد، مادر خاندهش پوروز با حیرت و تعجب رو برو می شدیم .

در خانواده ما ، قایم موشک بازی ها ، فضیلت فروشی ها ، هدیه های غیر منتظره ، صحنه سازیها که بدنبال بوس و کناری همراه داشت طعم زندگی را تشکیل میداد .

زمانیکه آپاندیس خود را عمل می کردم ، مادرم این مطلب را از کارل پنهان کرده بود تا او را از تشویشی که در صورت اطلاع هر گز بآن دچار نمی شد ، برهاند .

اگوست عموی من پول داده بود و مراجعت ما از آرکاشون به بیمارستان « کور بوآ » پنهانی صورت گرفته بود . فردای آن روز که عمل جراحی خاتمه یافته بود ، اگوست بیدار پدربزرگ رفت و گفت « مواظب باش ، خبر خوشی برایت آورده ام » صدای عمویم طنین خاصی بخود گرفته بود و سبب حیرت پدربزرگ می شد و باین سبب پدربزرگ به عمویم رو کرده و پرسید « لابد خبر خوش تو این است که خیال داری دوباره زن بگیری » .

عمویم خنده کنان در جواب گفته بود « نه ، خیال ندارم دوباره ازدواج کنم ، ولی بهر حال موضوع به خوشی و خوبی پایان پذیرفته است . » پدربزرگ همچنان حیرت زده پرسید : « چه چیز بخوبی و خوشی پایان پذیرفته ؟ » .

صحنه سازیها یکی پس از دیگری بخاطر وجود حقیر من صورت می گرفت .

در این حال من متوجه گیسوان تیره خود بودم که از اطراف حوله

سفیدی که بدور گردنم بسته بودند به زمین میریخت. وقتی بخانه برمیگشتم افتخاری کسب کرده بودم، سرم را از بیخ تراشیده بودند.

نگاه مادرم متوجه من شده بود و فریادهای دلخراشی می کشید، بوسه بصورت من نمی زد، در اطاق را بروی خود بسته بود تا با خیال آسوده گریه کند، در واقع بمادرم حقه بزرگی زده و دختر بچهٔ ۱۰۱ با یک پسر- بچه عوض کرده بودند.

ماجرای بعدی برای مادرم دلخراشتر بود، زیرا تا آن زمان طرم- های گیسوانم که شبیه بطرهٔ گیسوی دختران انگلیسی بود زینت بخش بنا گوشم می گشت و رخساره دلفریبی بمن می بخشید و سبب دوام اشتباه مادرم را فراهم می ساخت ولی با از بین رفتن طره ها زشتی واقعی من باو آشکار می گشت.

در همین اوقات چشم راست من بغروب خود نزدیک می شد، مادرم ناچار بود حقیقت تلخی را اعتراف کند، در این میان روحیه پدر بزرگ من نیز مضطرب شده بود، کودک زیبایی را که باو بخشیده بودند، او آنرا بقور باغی تبدیل کرده بود و بیگ معنی: او دست به تیشه برده و با ناشیگری- هایی که در او دیده می شد شگفتیهای آینده اش را خراب می کرد. مامی فرصت را غنیمت می شمرد و نگاه تمسخر آمیز را متوجه پدر بزرگ می- ساخت و با سادگی تمام اظهار میداشت «کارل به تواضع درآمده و کمرش خم شده است».

«آن-ماری» علت غصه اش را از من مخفی کرده بود و در این مورد بقدری مهارت بخرج داده بود که من تا سن دوازده سالگی از آن بی خبر مانده بودم و آنگاه در اثر یک حادثهٔ پرازغصهٔ مادرم آگاه گشتم.

کالبد من بسختی مرا تحمل می کرد ، اعضای خانواده گاه بگاه بانگاههای اضطراب آور و پریشان بمن می نگریستند ، آنان نمی دانستند که من متوجه نگاهشان هستم .

وضع من روز بروز مشگلتر می شد ، مجبور بودم که خودم آن را جبران نمایم ، بکوشش درمی آمدم و آنچه که قدرت داشتم در عرصه بازی آشکار می کردم ، اما ناشیگرانه از آب درمی آمد : و باین ترتیب غم و عذاب زن جوان هنریشه ئی را که ناگهان خود را در معرض پیری ببیند در خود مشاهده می کردم و باین روش به گرفتاری دیگران پی می بردم و آنان را همانند خود در فکر مطلوب بودن میدیدم .

بعد از آن دو خاطره درزندگی من روی داد که باندازه کافی مؤثر بود . درست بخاطر دارم که نه ساله بودم ، آنروز باران تندی می بارید ، درهما نخانه « نواز تابل » من و ده پسر بچه مانند ده بچه گربه بدور هم حلقه زده بودیم .

پدر بزرگ برای سر گرمی ما دست بکار بازی شد و صحنه ئی مین پرستانه که ده نفر بازیگر داشت ترتیب داد ، « برنارد » که بزرگتر از همه ما بود ، نقش « بابا استروف » جلاد جوان مرد را بعهده گرفت و من نقش یک جوان آلزاسی را در اختیار داشتم که پدرش در فرانسه اقامت داشت و باین ترتیب مخفیانه از مرز می گنشتم تا باو ملحق شوم . نقشی که بعهده من بود باجوابهای گستاخانه و شجاعانه همراه می شد ، بازوی دست راست را بالای بردم ، سر را خم می کردم و گونه را در گودی شانه پنهان کرده و آرام آرام می گفتم « خدا حافظ ، خدا حافظ ای آلزاس ، زادگاه عزیز من » .

درحالیکه نقش خود را تمرین می کردم ، همه شادباش میگفتند و مرا بقدری در آن حالت دلنشین می یافتند که می گفتند ؛ آدم میل میکند که ترا بخورد ، ولی این حرفها درمن حیرتی راه نمیداد .

سرانجام موقع بازی فرا می رسید ، نمایش درباغ مهمانخانه انجام میگرفت ، دو ردیف درختان و دیوار مهمانخانه صحنه نمایش را تشکیل میدادند ، خانواده اطفال جزء تماشاچیان بودند و روی چهار پایه های حصیری جای داشتند . نشاط کودکانه بچه ها از حال جنون آمیز دست کمی نداشت ، تترامن بودم که در آن میان وجد و سرور آنان را دارا نبودم ، زیرا بمن اطلاع داده بودند که نقش مهم را بعهده دارم و سرپرستی بازیکنان بعهده من می باشد و بهمین علت سعی داشتم تا در نظرها خوب و برازنده جلوه گر شوم و تصور میکردم که تمام نظرها متوجه من شده است ولی در این باره زیاده روی می کردم و برخلاف آرزو ، برنارد جلب توجه می کرد برای اینکه او مانند من خودنمایی نمی کرد .

هنگامیکه نمایش پایان گرفت در نظر عموم ، برنارد از همه بهتر نقش خود را بازی کرده بود ، خودم را پشت سر او رساندم باحرکتی سریع ، ریش مصنوعی او را کندم و در دست خود نگه داشتم ، این کار را برای خوشمزگی انجام داده بودم میخواستم تماشاچیان را بخنده در آورم ، از کرده خود راضی بودم ، بجست و خیز در آمدم ، ریش او را که در چنگم بود بهمه نشان میدادم ولی برخلاف تصور من کسی نمی خندید ، مادرم بسرعت پیش آمد دستم را گرفت و از معر که بیرون برد و پشت سر هم میگفت « مگر دیوانه شده ای » ولی من ملتفت ناراحتی مادرم نبودم چشم بریش دوخته و آنرا زیبا می یافتم ؛ از تمام دهانها صدای آه بیمزه می برمی خاست !!

در همان اثنا مادر بزرگ بما ملحق شد و آخرین خبر را در اختیار ما میگذاشت و می افزود که «مادر بر نارد موضوع حسادت را بمیان کشیده بود» و سپس بمن می گفت که «نتیجه کارت را ببین ، سرانجام پرروئی بچنین وضعی منجر می شود» درنگ نکردم پا بفرار گذاشتم و خود را در اطاق محبوس ساختم و در جلوی آئینه دولا بچه ایستادم و مدتی را به ترش-روئی و غرولند سپری کردم .

عقیده مادام پیکارد بر این بود که مطالعه هر گونه کتاب برای بچه هام مفید است و اضافه می کرد «هر کتابی که با انشاء خوب نوشته شده باشد خواندن آن ضرری نخواهد داشت» .

سابق بر این از مادام پیکارد تقاضا کرده بودم بمن اجازه بدهد تا کتاب مادام بواری را بخوانم ولی مادرم با صدای دلنواز همیشگی خود در پاسخ میگفت که «اگر پسر من از حالا اینگونه کتابها را بخواند پس در بزرگی چکار خواهد کرد ؟» در پاسخ مادرم گفته بودم که «من آنها را زنده خواهم کرد» این پاسخ بحقیقت پیوست و موفقیت آشکار مرا تأمین کرد .

هر بار که مادام پیکارد نزد ما می آمد، همین تذکرها بمادرم میداد و هر بار مادرم در برابر او بفریاد و اعتراض درمی آمد و با او چنین میگفت «بلانش، خواهش میکنم در این مقوله صحبت نکن ، میترسم عاقبت اخلاق پسر مرا ضایع کنی» .

من این پیرزن رنگ پریده و فربه را دوست داشتم و از این که او بهترین طرفدار من بود بدم نمی آمد ، هر گاه ورود مادام پیکارد را بخانه ما اطلاع میدادند احساس میکردم که نبوغ در من زنده می شود، یکبار

اورا در خواب دیدم که لباس او يك يك از اندامش خارج می شود و اندام برهنه او آشکار می گردد و آنرا چنین تغییر می کردم که من مراتب اخلاص و احترام را به افکار و اندیشه روحانی او ابراز میدارم .

در نوامبر ۱۹۱۵ مادام پیکارد کتاب کوچکی با جلد چرمی سرخ رنگ و زر کوب بمن هدیه داد ، در آن موقع پدر بزرگ من در خانه نبود و در اطاق کار او جمع شده بودیم ، زنها با صدای آهسته صحبت می کردند و هیجانی را که از اولین سال جنگ بین الملل اول و قبل از ۱۹۱۴ از خود نشان میدادند تخفیف یافته بود، مه غلیظ و زرد رنگی به پنجره چسبیده بود و بوی توتون از اطاق استشمام می شد .

کتاب كوچك را گشودم و لحظه ئی بیاس در آمدم . زیرا انتظار داشتم که آن ، داستان یا قصه باشد روی صفحات الوان آن بیش از بیست مرتبه يك سؤال نگاه کردم ، مادام پیکارد متوجه من شد و گفت « پاسخ این سؤال را با دستهای کوچولوی خودت بنویس ، اگر پاسخ خوبی بنویسی خاطرات خوشی برای خود فراهم خواهی کرد » .

فهمیدم که مراد برابری بر شانس و قرارداده اند تا آماده کارهای بزرگ شوم ، تصمیم گرفتم در همان ساعت پاسخی تهیه کنم ، از جای برخاستم و پشت میز پدر بزرگ نشستم ، کتا بچهارا روی زیر دستی آن گذاشتم ، قلم او را برداشتم و آنرا درون شیشه جوهر قرمز فرو بردم در همان حال که بزرگترها نگاههای مسرت انگیزی به یکدیگر می کردند مشغول نوشتن شدم ، با يك جهش پرواز در آمدم و در جایی بالاتر از آن مکان که جایگاه روح من بود قرار گرفتم تا « پاسخ جوابهائی را که از حدود فکر من تجاوز می کرد بدهم » .

عیب کار در این بود که فهرست سئوالات با روش پیچیده‌ئی تهیه شده و بمن کمک نمی کرد، از من سؤال می شد که به چه چیزهایی علاقه مندم و از چه چیزهایی نفرت دارم، رنگ های مورد پسندم کدامند، چه نوع عطرها دوست دارم، در برابر این سئوالات آنچه که بمنظر مناسب می آمد جواب میدادم و آنقدرها هم به تشخیص واقعی تمایلاتم پای بند نبودم، تا اینکه فرصتی دست داد و احساس تشخیص درمن بوجود آمد، یکی از سئوالات باین مضمون بود که «بزرگترین آرزوی شما چیست؟» بی آنکه لحظه‌ئی تردید بخود راه بدهم نوشتم «بزرگترین آرزوی من اینست که سر بازشوم و انتقام مرده هارا بگیرم» و بدنبال آن هیچانی بمن دست داده بود و در حالیکه نوشته را در دست داشتم باچند کام سریع خود را با آنان رساندم، نگاهها بمن خیره می شد، مادام بیکارد عینک بچشم می گذاشت و مادرم سررا بشانه اونزدیک می کرد و لبها بنحوشیطنت آمیزی آویزان می شد و سرها ناگهان بالا می رفت، رخسارم گلگون میشد و مادام بیکارد کتا بچرا بمن میداد و می گفت «جواب تو زمانی جالب توجه می شود که در آن صمیمیت باشد» دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و من در آن فرومیرفتم، زیرا اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم و این اشتباه نظر همدرها بخود جلب می کرد، آنان میخواستند مرا يك طفل برجسته قلمداد کنند و من يك طفل ممتاز را به آنان نمایان می ساختم.

بدبختی من در این بود که هیچ يك از این خانمها درجه به نمی جنگیدند و باین ترتیب در روح آرام و ملایم آنان وجود يك سر باز ازجان گذشته اثری نمی گذاشت. خود را بکناری کشیدم، در برابر آئینه می ایستادم و قیافه خود را آشفته می ساختم.

امروز که خاطرات آن دوران را بیاد می آورم به آن دگر گونی و آشفستگی که در من ظاهر می شد و حر بهئی برای دفاع و حمایت من محسوب می گردید متوجه می شوم . در برابر طوفان خجلت و شرمندگی به دگر گونیهای چهره پناه می بردم و زمانیکه شکست باوج خود می رسید و از هر طرف راه بر من بسته می شد این دگر گونیها و تشنجات عضلانی چهره سبب بر کناری من از طوفان شکست و خجلت می گشت و آنگاه بورطه حقارت فرو می رفتم تا از هر گونه تحقیر و ذلت نجات یابم .

تا آن زمان دلفریب بودم و از این جهت سوء استفاده می کردم و از آن پس بر آن شدم آثار دلفریبی را از خود دور سازم، آئینه برای این منظور وسیله شده بود ، در برابر آن می ایستادم تا زشتی قیافه ام بمن آشکار گردد و زمانیکه این توفیق دست میداد، ندامت های تلخ بدرقت و ترحم مبدل می گشت، هر گاه که شکست می خوردم به رذالت خود پی می بردم و ناچار قیافه زشتی بخود می گرفتم تا نفوذ رذالت را تخفیف دهم ، امیدم از مردم بریده شود تا آنان از من توقع نداشته باشند .

زشتکاری علیرغم نیکوکاری نقش خود را بازی می کرد «الیاسین» نقش «کازیمودو» را بعهده می گرفت، چین و چروکی در چهره ام ظاهر می شد تا قیافه ام را دگرگون سازد، رنج روحی جسم را سوهان می زد، چهره ام را بهیجان درمی آورد تا آثار تبسمهای پیشین را ناپدید سازد . در برابر شرافت و عدم آن، بانزوای نفسانی تلخ و چندان آوری فرو می رفتم تا در برابر تمایلات شهرت طلبی و ذلت بدنامی پناهگاهی برای خود داشته باشم و در این مورد به خفت حیرت آور خود پی می بردم و نگاهم را

بظرف بلورینی که درون آن ماهی کوچکی شناور بود خیره می‌ساختم و بجست و خیز آن می‌نگریستم .

شب فرامی‌رسید، سیاهی در آئینه مضمحل می‌شد و پرده‌ئی بر روی تجسمات گذشته می‌کشید در آن لحظه هر گونه ارتباط با گذشته قطع می‌شد و فرصت رجوع بنفس را بازمی‌یافتم، در آن ظلمت، تردید و صفد ناپذیری را در وجود خود احساس می‌کردم، جسم من در معرض تماسهای نامرئی بود و پیش قلب، مرا ایك انسان بی‌شعور مبدل می‌ساخت، آنچه که از مدت‌ها قبل می‌دانستم آئینه بمن نشان میداد . لحظاتی که در برابر آئینه ایستاده بودم طبیعت خود را آشکارا می‌دیدم و پس از آن هر گز نتوانستم گریبان خود را از چنگال آن رهائی دهم .



روی دست همه‌جا داشتم . همه بمن مهر می‌ورزیدند و از این نظر آزاد بودم و هر کاری که می‌خواستم انجام میدادم ، با اینکه هفت سال بیشتر نداشتم ناچار بودم باحوال خود رسیدگی کنم، در نفس خود استعداد جای دادن تمایلات را نداشتم .

جسم من همانند کاخ بلورینی بود که کسی در آن نمی‌زیست، پرتو تشویش و اضطراب قرن آینده از آن منعکس می‌گشت و برای این پای بعرضه وجود گذاشته بودم که احتیاجات ضروری خود را مرتفع سازم . با این که باندازهٔ یک‌سگ‌سالنی غرور نداشتم، همیشه غروری از خود نشان میدادم و همیشگی این امر مرا از خود راضی می‌کرد، کسی از من بازخواست نمی‌کرد و همین امر سبب می‌شد تا نفس خود خواه عنان بر گیرد و خود را یکه‌تاز جهان دانسته و دنیا را منحصر بخود بدانم، از این عالی‌تر

ممکن می‌شد؟ از این احتمالاً تر ممکن می‌شد؟ حقیقت این است که انتخاب این دوشویه در قدرت من نبود.

مانند مسافر قاچاقی روی نیمکت خفته بودم. بازرس قطار بالای سرم آمده مرا تکان میداد و می‌گفت «بلیطتان را بدهید!» چاره جز این نداشتم که اقرار کنم بلیطرا با خود نیاورده‌ام، پولی برای پرداخت بلیط مسافرت همراه نبود، لحظاتی که ارتکاب جرم را نمایان می‌سازد، فرا می‌رسید. اوراق هویت را نیز همراه نداشتم و درخانه بجا گذاشته بودم، متحیر ماندم و تحیر من از این ناشی می‌گشت که بچگونگی وارد شدن بقطار پی‌نمی‌بردم، بنابراین بی‌آنکه بازرس اعتراض کنم، قاچاقی و دور از چشم مأمورین داخل قطار شده بودم.

با اعتراض درآمدم و بزرگواری خود را جلوه گر می‌ساختم، باو یادآور می‌شدم که حیثیت مسافر را مراعات کند و در عین حال خودم را تسلیم او می‌ساختم، با آخرین نقطه تحقیر نزدیک می‌شدم و برای نجات خود جز زیرورو کردن وضعیت خود چاره‌ئی نداشتم و در این اثنا به علت مهم و مرموزی که سبب مسافرت من به شهر «دیژون» شده بود پی‌نمی‌بردم. این دلایل مهم و مرموز، بفرانسه و مکتب انسانیت مربوط بود.

اگر به دلایل من توجه می‌شد معلوم می‌گردید که کسی باستحقاق من درین سایرین مسافرین و ساکنین قطار وجود نداشت، یقین داشتم که مرجع بالاتری وجود دارد که با مقررات قطار مخالف باشد، در صورتیکه از او استمدادمی طلبیدم تا به مسافرت من بهمین جا خاتمه بدهد، تمام خطاها متوجه مأمور قطار می‌گشت و نتیجه‌شومی یکباره بر او نازل می‌شد: باصرار و التماس درمی‌آمدم و او را نیز به تفکر دعوت می‌کردم. آیا او

مسئولیت برهم زدن زمین و زمان را بخاطر نظم قطار برعهده گرفته بود؟ زمانی که از بینوایان دفاع می کنند، درجه و میزان خودخواهی خود را آشکار می سازند. گریبان بینوایان را می گیرند و آنان را مجازات می کنند و حق را به مسافرین متواضعی می دهند که بلیط قطار را همراه دارند. در آن لحظات فاقد این درک بودم که حق را از خود یا از طرف مقابل بدانم، بازرس قطار ساکت بود من صحبت می کردم، آسوده خاطر بودم چون میدانستم که تا صحبت من ادامه دارد حق خارج کردن مرا از قطار نخواهد داشت، من واو رویاروی ایستاده بودیم اوساکت بود، من صحبت می کردم و قطار نیز بسوی «دیژون Dijon» پیش می رفت.

قطار، بازرس، و گناهکار، همگی من بودم، شخصیت چهارم تشکیل دهنده این سازمان نیز در من وجود داشت. سازمان دهنده دریک آرزو بصری برد و باین ترتیب خلاصه می شود: که بتواند حتی برای یک دقیقه خود را فریب بدهد و غوغائی که در جهان برپا ساخته از یاد ببرد.

صحنه خانواده برای بازی کردن بدرد من می خورد، مرا هدیه خداوند میدانستند و این جمله را باخنده همراه می ساختند، من متوجه آن بودم، جسم من بمهر و محبت اطرافیان آلوده شده بود و همین امر سبب می گشت تا سیل اشک باسانی از دیدگانم جاری گردد و قلبم بیش از پیش سخت و خشن باشد و نیروئی درمن قوت می گرفت که خود را هدیه نیایی بدانم و برای کسانی که مایل بوصول آن باشند مورد استفاده قرار بگیرم و بهمین سبب بود که از آن زمان خود را در اختیار فرانسه و دنیا گذاشتم، کاری بکار انسانها نداشتم و آنها را بحال خود واگذاشتم، اما ناچار بودم بهر کیفیت راه خود را از بین انسانها باز کنم

و باین سبب با اشگه شوق و شادی آنان را نظاره می کردم و نتیجه می گرفتم که جهان با استقبال گرم و حق شناسانه خود برای من آغوش باز میکند. مبادا چنین تصور شود که من خودخواه درجه یک بودم ولی برعکس نه تنها دارای این صفت نبودم بلکه وضع من هر گونه اندیشه مزیت طلبی را از من دور می ساخت، زیرا پدر نداشتم، فرزند کسی هم نبودم، اختیار نفس داشتم و در حالی که از خود کامگی سرشار بودم از سراپایم بوی بدبختی استشمام می شد. بدنی آمده بودم و بسوی نیکوکاری پیش می رفتم. می توان به روحیه من آشنا شد، از یکطرف با مهر و محبت مادر روپرو بودم که آثار آن رقت و دل نازکی را در نهاد من جای می داد و از طرف دیگر، موجد زندگی من، موسی شجاع یعنی پدرم ناپدید شده بود و از طرفی هم نوازشهای پدر بزرگ احساس شفقتگی را در من بارور می ساخت و باین نحوشی خالص بودم که اگر بخانواده بازیگر خود اعتماد می کردم بدون شك پیرو «مازوشیسم» می شدم ولی این فکر در من راه نمی یافت و فقط به باور کردن آن تظاهر می کردم، سرانجام این وضع مرا متوحش می ساخت، جسمی که در معرض نوازش قرار گرفته بود و بیش از اندازه بآن توجه می شد کینه ئی در من ایجاد می کرد و مرا وادار می ساخت که در برابر این جلوه ها قیام کنم و خود را بدامان «سادیسم» **Sadisme** نخوت و یا بهتر بگویم به پناه جوانمردی بکشانم. صفت جوانمردی مشابه باصفت خست و برتری طلبی است و توسل آن بمنزله مرهم گذاری بر جراحات درونی می باشد و سرانجام این مرهم ما را مسموم

۱ - **Masochisme** آزار خواهی. کسیکه از آزار بردن لذت می برد.

ضد سادیسم.

خواهد کرد. دستگاه خلقت مرا بدنیا آورده و بهیچ وجه درقید و بند من نبود و این بی توجیبی نابهنگام سبب شد تا شتاب ورزم و خود را به انزوای «بورژوازی» بکشانم، این انزوا خاصهٔ موجودات بود. ضربه‌ئی که انگیزهٔ انزوای طلبی را در انسان قوت می‌دهد نباید با عصیان واقعی اشتباه گرفته شود، عصیان زمانی ظاهر می‌شود که انسان در برابر يك جلاد صفت قرار بگیرد و به تمرد متوسل گردد و من نه تنها جلاد صفتی را در برابر نداشتم بلکه اطرافیان من نیکوکار بودند و من خود را ناچار میدیدم تا شريك جریشان باشم. وانگهی اینان غسل تعمید بمن داده بودند تا سرنوشت روحانی داشته باشم، با این ترتیب کاری از دست من ساخته نبود جز آنکه با همان ابزارها که در دسترس من گذاشته شده بود دست بکار شوم. اندیشه‌ها در سرم جولان میدادند، مانند طفلی خیالاتی بودم، وسیله دفاع را در خیالات می‌یافتم.

اکنون هر گاه که به دوران گذشته فکر می‌کنم و بروی صفحه‌زندگیم از سنین شش تانه سالگی می‌اندیشم، از اینکه آن سالها را در حیات معنوی گذرانده بودم حیرت شدیدی بمن دست می‌دهد، معنویات من ممکن بود تغییر یابد ولی هرگز به برنامه آن خلل وارد نمی‌شد. مهمان ناخوانده‌ئی بودم و در همان لحظه‌ایکه جهان مرا در سکوت خود می‌طلیید خودم را پشت پرده پنهان می‌کردم تا مجالی بدست بیاورم و زندگی را بار دیگر از نقطه اولیه شروع کنم.

ماجراهای نخستین من به داستانهای موریس بوشور، پرندهٔ آبی، گربه چکمه پوش، محدود بودند و این ماجراها پشت پیشانی و در منطقه کمان ابروی من جای می‌گرفتند و فارغ از دغدغه بگفتگوی خودشان

می‌پرداختند .

مدتی باین منوال گذراندم و سرانجام استعداد تماس با آنها را یافتم و کم‌کم خود را در شمار آنان بفعالیت واداشتم. کار بجائی کشید که ماهیت ماجراها تغییر می‌یافت زیرا با «پریان» تماس دائمی داشتم و با آنها همراز و همدم بودم و باین مناسبت در مورد این موجودات عدم رغبتی در خود احساس می‌کردم و همین امر سبب شده بود تا پریان راه بردلاوران باز کنند و خود را از من دور نمایند، تماس با دلاوران، انگیزه دلاوری را در من آشکار می‌کرد، فریبندگی را راندم و خشونت را بر گزیدم و بدنبال آن خانواده را از خود جدا ساختم «کارل-مامی» و «آن-ماری» ازدنیای تصوراتم پنهان شدند و باین ترتیب رؤیاهای و تمایلات من سیراب می‌شدند و بدنبال آن تصمیم گرفتم تا آنها را بصورت عمل در آورم و جهانی مرگبار و دهشتناک را پیش خود اختراع می‌کردم، جهانی که از مشاهده تصاویر «کری کری» و اپاتان اثر «پول دیوا» بوجود می‌آمد و در حقیقت جهانی پر از موجودات عجیب الخلقه و حشرات موذی بود. تا آن زمان احساس نیاز در من راه نیافته بود و به ضرورت کار آشنا نبودم و مهلکه راجانشین کار و احتیاج کرده بودم، در آن زمان يك مرحله استثنائی در طول زندگی من دیده می‌شد و بعد از آن هیچگاه موفق نشدم قیام یکجانبه را بر ضد نظام عالم عملی سازم .

در اجتماعی سالم می‌زیستم ، خود را از اعتراض مصون می‌یافتم و کوشش خود را برای پاك کردن عرصه از وجود غولها بکار می‌بردم . گزندها و دزخیم‌ها را همراه با دسته‌های قطاع الطریق یکجا بقر بانگاه می‌فرستادم، آتش جنگ را بخاطر يك سوءظن بی‌مورد و یا يك پیشروی

انتقامجویانه‌ای مشتعل نمی‌ساختم ، انگیزه نجات جان دختران جوان از خطر مرگ بود که مرا وادار می‌ساخت بدون احساس لذت یا غضب دست بکشتار بزنم ، دختران جوان ، موجودات نازکدل و ظریف اندام مرا بیاری می‌طلبیدند ، این مطلب را نباید جدی گرفت که آنان با من آشنا نبودند و نمی‌توانستند به کمک من اعتماد ورزند ، زیرا من بودم که آنها را با خطرات شدیدی روبرو می‌ساختم ، احدی جز خود من قدرت رهایی آنان را نداشت . هنگامیکه قراولان شاه با خنجرهای هلالی تهدیدکنان عرصه را بر همه تنگ می‌کردند ، سراسر صحرا به ضجه درمی‌آمد و صخره‌ها فغان برمی‌کشیدند و سنگریزه‌ها می‌گفتند «جای یک نفر در اینجا خالی است : سارتر مرد میدان این کارزار است» این جمله بسرعت باد و برق بگوش من می‌رسید ، پرده را یکسو می‌زدم با ضربات شمشیر سرها را از بدنها جدا می‌ساختم و جوی خون از هر سو روان می‌کردم ، شمشیر من از فولاد ناب بود ، نام خوشبختی را به خود گرفته بود و چند لحظه بعد بجای خود برمی‌گشتم .

برای این دنیا می‌آمدم که بمیرم ، کودک نجات یافته به آغوش پدر پناه می‌برد ، ولی من باغوش پدر پناه نمی‌بردم و از آن دور می‌شدم ، اگر می‌خواستم چنین تصویری بخود راه بدهم ناچار می‌شدم تا خود را موجودی بی‌مصرف بدانم و یا اینکه در جستجوی جلادان جدید باشم ، از این گونه جلادان فراوان بودند ، منکه یکه‌تاز و پهلوان نظم عمومی بودم عقل و ادراک خود را به اختلال نظم عمومی و آشوبگری منحصر می‌ساختم ، آغوش می‌گشودم و نفس بد را در آن خفه کرده و می‌کشتم و خود نیز می‌مردم و با برانگیختن آن زندگی دوباره می‌یافتم ، در جستجوی

حقیقت تکاپو می کردم و آنارشیزست^۱ واقعی می شدم، طغیان روح من از منبع قطرات نیک سیراب می گشت و مرا دستوپا بسته به برده‌ئی که هر آن غیرت و آزادگی در دلش زبانه می کشید مبدل می کرد.

کشاکش طغیانها قادر باضمحلال فضیلت نخواهد بود. همیشه گوش فرا میدادم تا شب فرا رسد و دلک بازی روزانه خاتمه یابد، زمانیکه این آرزو بشمر می رسید بی درنگ در بستر دراز می کشیدم، دعا را باختصار می خواندم، به زیر لحاف پناه می بردم و در انتظار لحظه‌ئی که دلاوری دیوانهوار را در من رشد دهد در آتش بی صبری می سوختم.

ظلمت همه جا را فرا می گرفت، تاب و توانم پایان می رسید، پیر می شدم و فرتوت و منزوی می گشتم امیدم ناامید می شد و خود را بی پدر، مادر، مسکن، پناه و نام می یافتم، روی بامی که زبانه آتش از هر سوی آن با آسمان برمی خاست راه می رفتم، زن جوانی را که از فرط هراس ضعف کرده بود روی بازومی گرفتم و در همین حال فریاد جمعیت با آسمان برمی خاست و من بوضوح جملات را می شنیدم «آهان! هم اکنون این عمارت واژگون خواهد شد» و من نیز جمله‌ئی را که الهام بخش سرنوشت بود در پاسخ جمعیت بزبان می راندم «سری دوم برای هفته بعد» ناگهان صدای مادرم را می شنیدم که میگفت «چه می گوئی» من نیز در جواب او با احتیاط می گفتم «زننگ تنفس را اعلام کردم».

هنگامیکه انجام وظیفه پایان می گرفت، در دامان تخیلات و در آغوش ناراحتیها بخواب آرامی فرو می رفتم.

۱ - Anarchisme هرچ و مرج طلبی، مرامی که طبق آن بمقررات و

قوانین مملکتی اهمیت داده نمی شود.

فردای آن شب مانند روزپیش درانتظار بسر می بردم و جلوهٔ ظلمت شب را آرزو می کردم و وفای عهددا با آغازدنباله ماجرای شب بجمای آوردم. بدین ترتیب که بالای بام حاضر می شدم، آتش ازهرسو زبانه می کشید زن بیهوش را در آغوش خود جای می دادم، در این اثنا متوجه ناودانی می شدم که در جلوی پایم قرار داشت و شب پیش بآن توجهی نشده بود. فریادی مسرت آمیز ازدل بر می کشیدم و بی اختیار نام خدا را بر زبان جاری می ساختم زیرا ناودان وسیلهٔ نجات من از مرگ حتمی می شد.

تازه اول کار بود در این اندیشه بودم چگونه با آن بارگرا نیها که روی بازو حمل می کردم از ناودان پائین روم؟

در این هنگام سعادت بامن یار می شد زن بیهوش می آمد و قوایش را بازمی یافت، زن را به پشت می گرفتم، بازوهای او بگردن من حلقه می زد تلاش مذبحخانه زن جوان مرا بنفکر و امید داشت و آنرا چون دشنام بخود تلقی می کردم و لیاقت و دلاوری خود را در معرض اهانت می دیدم، همین اندیشه کافی بود در رویای خود ارزش آن زن را کاهش دهم، در همین اثنا خوشبختی بعدی با مشاهدهٔ طنابی که نزدیک خود می یافتم کامل می گشت زن را بطناب می بستم و مرحلهٔ بعدی سهولت و آسانی فیصله می یافت.

مأمورین عالی مقام، شهردار، رئیس پلیس و سرپرست آتش نشانی آغوش می گشودند و سر و رویم را غرق بوسه می کردند، مدال بسینه ام نصب می شد و اعتماد بنفس را از من دور می ساخت و زمام نفس از دستم بدر می رفت.

نوازش شخصیت های بانفوذ، بی کم و کاست همان کیفیت محبت های پدر بزرگ را در من رسوخ می داد، این رویا را با یک اراده از خود دور

می ساختم و دوباره شروع می کردم: صدای دختر جوانی در تاریکی شب
 بآسمان برمی خاست و کمک می طلبید. برای کمک بدختر جوان وارد
 معرکه می شدم و دنباله ماجرا را به سری بعد موکول می کردم.

بگرداب مهلکه فرو می رفتم و جانم را با خطر روبرو می ساختم تا
 در لحظه موعود تجلیات انوار یزدانی حاضر باشم و قالب حیوانی خود را
 به تبدیل در آورم ولی احساس می کردم که زندگی من بآن اندازه طولانی
 نخواهد بود که ناظر این پیروزی گردم و از اینکه دنبال ماجرا بفردا
 موکول می شد خوشحال بودم.

نفوذ تصورات متهورانه در يك بچه مکتبی که قرار است در آینده
 کشیش بشود حیرت آور می باشد، بدون تردید نگرانیهای اطفال دارای
 جنبه منافیزیک بوده و رفع این نگرانیها احتیاج به خونریزی ندارد.
 آیا آرزو داشتم که پزشکی دست از جان شسته باشم و هم میهنان
 خود را از گزند دملها و طاعون و وبا نجات بخشم؟ اعتراف می کنم که
 این اندیشه یکبار هم در من راه نیافت و با اینحال خوی درندگی در من
 وجود ندارد و طالب جنگ و ستیز نمی باشم، گناه از قرن جدید است که
 مرا فردی غوغا طلب جلوه می دهد.

فرانسه شکست خورده و مغز فرانسویان میدان تاخت و تاز تخیلات
 قهرمانی شده بود.

این قهرمانان از مور و ملخ افزونتر بودند ولی اثری که از این
 تخیلات آشکار می شد فقط مرهمی بود که بعزت نفس خودشان می گذاردند
 هشت سال پیش از اینکه من بدنیا بیایم «سیرا نو دبر ژراک» «غوغائی

برپا کرده بود که مانند شیپورچیهای شلوار قرمز گوش فلک را کر می ساخت» و اندکی بعد از آن بچه عقابی مغرور و سرخورده برای مضمحل کردن «فاشودا» بمیدان می آمد.

در سال ۱۹۱۲ در مورد این شخصیت های عالی مقام اطلاعاتی نداشتم ولی با «عقاب آنان تماس دائمی برقرار کرده بودم، شیفتهٔ «سیر آنودو- لاپگر»^۲ و «آرسن لوپین» بودم ولی خبر نداشتم که نیروی عظیم او، شجاعت، حيله، و هوش بی نظیر او مدیون سال ۱۸۷۰ می باشد که در آن سال شلوار از پای ما بیرون کشیده بودند.

هرچ و مرچ ملت همراه با تمایلات انتقام جویانه، موج کینه و انتقام جویی را به روح کودکان نفوذ می داد و من نیز مانند همه يك انتقام جو شده بودم. بهر کجا نگاه می کردم جز بیعاری و خود آرائی نمی دیدم و با آنکه این عیوب به ملل مغلوب و شکست خورده اختصاص داشت فریفتهٔ آن می گشتم و بیش از آنکه ضربات سنگین مشت را با تهیگاه بدبختان و بی نوایان آشنا سازم، لحظاتی را به سخره کردن آنان وقف می کردم.

نبرد و ستیزه جویی طبعم را ملول می ساخت و آلمانهای سر بزیر و دلنشین را که بخانهٔ پدر بزرگ من می آمدند، دوست داشتم و تنها علاقه ای که بخارج از محیط خود نشان می دادم در مورد کشیشان خصوصی بود. آنچه که نیرو در دل داشتم به تغییر شکل درمی آمد: نیروی خود را يك جا بکار می بردم تا قهرمانی بی مانند گردم.

۱- Fachoda : منطقه ای بین سودان و مصر که در سال ۱۸۹۸ بصرف

فرانسه در آمد و بعد جزء متصرفات انگلستان شد.

۲- دزدانی که يك طبقه از اجتماع را تشکیل می دهند.

داغ باطله به پیشانی من زده شده است ، چه اهمیت دارد . اگر در قرن صنایع به حماسه‌سرایی پناه برده‌ام گناه از من نیست بلکه عیب کار از این نظر است که من نواده شکست و خفت آن می‌باشم .

علیرغم تمایلات خود در دامان ماتریالیست دستوپا می‌زنم و برای من ، تنها دریچه امید در آینده آلیسم حماسی بود که واپسین دم رسوائی و ذلت را که با از دست دادن دو ایالت از میهن من که بعد برای بار دیگر بما ملحق شد ناشی می‌گشت ، جبران می‌کرد .

طبقه بورژوازی قرن اخیر ، اولین شبی را که بتماشای تئاتر رفتند هرگز فراموش نکرده‌اند و نویسندگان این صحنه نیز کوتاهی بخرج نداده و حقایقی را در آن شب منتشر کردند ، هنگامیکه پرده بالامی رفت بچه‌ها در جلوی چشم خود ، در بارها تصور می‌کردند . رنگهای ارغوانی و سرخ ، مشعلها ، بزکها ، لاف و گزاف ها وحیله و دسیسه‌ها آتقدر بالا می‌گرفت که تقواری در دامن جنایت جای می‌داد .

بچه‌ها به صحنه نگاه می‌کردند و می‌دیدند که چگونه روح به جسم مرده اشرافیت باز می‌گردد و آنرا زنده می‌گرداند ، همان اشرافیت که دست بخون اجداد آنان آغشته کرده بود .

در فاصله بین دو پرده تئاتر ، در نظر بچه‌ها طبقات تالار تصویری از اجتماع بود .

ردیف لژ را به بچه‌ها نشان می‌دادند تا بدنهای زنده و شانه‌های برهنه اشرافدرا تماشا کنند ، میوه این تماشاها در دل بچه‌ها زود بثمر می‌رسید . آنان مأیوس و دل‌مرده راه‌خانه در پیش می‌گرفتند و با خود عهد می‌بستند

که در آینده، برابراین دگرگوئیها مانند «ژول فاورا»، «ژول فری» و «ژول گروی» شوند.

بمعاصرین خود اخطار کردم که نخستین مرحلهٔ آشنائی با سینما را برای من تعریف نکنند. زیرا با چشم و گوش بسته بقرنی قدم می گذاشتم که مسلک و روش را در آن راه نبود و بجای آن هنر جدید یعنی فساد و وقاحت روی بدنها راه می رفتند تا باعمال وحشیانهٔ ما جلوه و جلا بخشند. در بیغولۀ دزدان بوجود آمده بود بافساد و رسوائی آرایش می شد تا مورد پسند مردم ساده دل گردد و انسانهای شریف را بتهوع دچار سازد و باین ترتیب سینما مورد علاقهٔ زنان و بچگان بود، من و مادرم علاقهٔ عجیبی بسینما داشتیم و با اینحال راجع بآن حرفی نمی زدیم. زمانیکه نان سرسفره باشد آیا صحبت نان بمیان می آید؟

سینما در زندگی اجتماعی نفوذ می کرد و باین ترتیب در شمار احتیاجات مهم زندگی ما درآمده بود.

روزهای بارانی «آنماری» از من می پرسید، که چه آرزویی دارم، من او مدتی دودل می ماندیم و برای رفتن به سیرك شاتله، کارخانهٔ برق و موزهٔ گروین مردد بودیم و در آخرین لحظه تصمیم می گرفتیم که بسینما برویم.

۱ - Jules - Favre وکیل دادگستری و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۰ -

۱۸۰۹) یکی از انقلابیون بود که سقوط امپراطوری را پیشنهاد کرد.

۲ - Jules - Ferry یکی از وزرای دولتی (۱۸۹۳ - ۱۸۳۲).

۳ - Jules - Grevy وکیل عدلیه و سیاستمدار و سومین رئیس جمهوری

فرانسه (۱۸۹۱ - ۱۸۰۷).

هنگامیکه در ساختمان را باز می کردیم ، پدربزرگ در آستانهٔ اطاق کار ظاهر می شد و می پرسید « کجایم روید » مادرم در جواب می گفت « به سینما ، چهرهٔ پدربزرگ دگرگون می شد و مادرم بی آنکه با فرصت دهد بسرعت اضافه می کرد . « به سینما پانتئون می رویم ، این سینما نزدیک خانهٔ ما است و فقط کوجهٔ سولوت را باید طی کنیم » .

پدربزرگ شانه‌ئی تکان می داد و ما را بحال خود می گذاشت ولی آنچه که در دل پنهان می کرد با آقای سیمونوت که روزهای پنجشنبه بخانهٔ ما می آمد ، درمیان می گذاشت و باو می گفت « سیمونوت شما که انسان جدی هستید ، نظرتان در مورد سینما چیست ؟ دخترم کار عجیبی انجام می دهد و نوادهٔ مرا به سینما می برد » آقای سیمونوت در جواب پدربزرگ بالجنی دلجویانه می گفت که « زن من گاه بگاه سینما می رود ولی من شخصاً با آنجانی روم » .

سالن سینما تاریک می شد ، فیلم آغاز می گشت ، ما بدنبال زن راهنما سالن را می پیمودیم و چون تبهکاران با احتیاط قدم برمی داشتیم تا در آن سالن تاریک با تماشاچیان برخورد نکنیم . اشعهٔ نورانی بالای سرماسرتاسر سالن را طی می کرد و گرد غبار در آن برقص در می آمدند ، دود غلیظ ، هیاهوی پیانو بانقش و نگارها و تصاویر رنگارنگ و بوی تندى که از اشیاء رنگوروغن زده سالن بمشامم می رسید راه نفس را در گلومی بست ، بوی میوه‌ها با هوای آلوده در آن سالن پراز جمعیت در نفس می بیچیدند ، از این وضع بحالتی گرفتار می شدم که گویی لامپ های خطر را تناول می کنم و مزهٔ ترش آنها را در می یابم ؛ کمرم بزانونها اصابت می کرد ، مادرم پتو را بهم می بیچید و روی چهار پایه می گذاشت و مرا روی آن

می‌نشانند تا مناظر درخشان و زودگذر را با شیارهایی که گوئی در اثر سیلاب باران بروی پرده ظاهر می‌شد، تماشا کنیم. باران همچنان می‌بارید حتی زمانی که قرص خورشید همه‌جا را روشن می‌ساخت، همه‌جا باران بود، در اطاقها نیز باران می‌بارید. ستاره‌ئی شعله‌ور سراسر تالار خانم نجیب‌زاده را بی‌آنکه باو حیرتی دست دهد می‌پیمود. با تماشای باران واضطراب پیگیری که روی پرده منعکس می‌شد و جدوسروری زائدا الوصف در خود حس می‌کردم. در این میان نوازندهٔ پیانو نغمهٔ «دخمهٔ فینگال» را بترنم درمی‌آورد و باین وسیله ورود جنایتکاری را بمردم اعلام می‌کرد، خانم نجیب‌زاده بیم وهراسی بخود راه می‌داد و در همین لحظه چهرهٔ زیبا ناپدید می‌شد و بجای آن اعلانی باین مضمون ظاهر می‌گشت «پایان قسمت اول» و بدنبال آن سالن روشن می‌شد و چون نوشداروئی بدلها اثر می‌بخشید.

در آن حال فکر می‌کردم که در کجا بزمی برم؟ در مدرسه یاد

يك اداره دولتی هستم؟

سالن بی‌روح و بی‌آرایش را چند ردیف چهارپایه، مقداری ته‌سیگار و آب دهان، دیوارهای زرد رنگ و مهمهٔ فشرده‌ئی که برای يك انسان تازه‌وارد در حکم زبان تازه‌ئی بود تکمیل می‌کرد. فروشنده‌ئی در سالن فریاد می‌کشید و آب نبات انگلیسی می‌فروخت. مادرم مقداری آب نبات خرید و من بی‌درنگ آنها را بدهان ریختم و در تصور بجای مکیدن آنها بمکیدن لاهپ‌های خطر مشغول بودم. تماشاچیان چشم‌ها را مالش می‌دادند و به مجاورین خود نگاه می‌کردند. سر بازها، زنان خدمتکار محله، پیر-مردی که توتون می‌جوید، زنان کارگر بی‌آنکه کلاه بسرداشته باشند؛

باصدای بلند می خندیدند و این گروه از اجتماع ما جدا بودند. در بالکن و روی سر این گروه، شکوه و آرایش خانواده های اشرافی نشانه گویائی از اختلاف طبقاتی بود.

پدر بزرگ و پدر من که در ردیف دوم تئاتر جای می گرفتند، باین طبقه بادیده شوق مینگریستند و بآن جنبه تشریفاتی می دادند، بنظر آنان محیط اجتماع هر قدر فشرده باشد اختلاف طبقات زایل نمی گردد زیرا اگر این اختلاف وجود نداشته باشد مردم همدیگر را قتل عام می کنند، در حالیکه در سینما خلاف آن مشاهده می شد، مردم از طبقات مختلف صرف نظر از مسلک و عقاید طبقاتی در آنجا گرد آمده بودند، فاصله طبقاتی از بین رفته بود و ارتباط حقیقی بشر نمایان می گشت و بوضوح دیده می شد که می توان بطور مسالمت آمیزی همزیستی نمود. نسبت بهر گونه تشریفات و تمایلات در من نفرت عجیبی بوجود می آمد و با اجتماع علاقه فراوانی پیدا می کردم و با طبقات مختلف اجتماع سر و رازی می یافتم. من اجتماعات فراوانی را دیده ولی تا کنون اجتماعی چنین بی پیرایه ندیده بودم. این احساس که هر یک خود را بدیگری مربوط می دید و این رؤیای بیدار شده و این وجدان تاریک و خطرناک که بیک انسان ۱۹۴۰ متعلق بود، در اردوگاه آلمان ها که زندانیان خود را در آن جای می دادند مشاهده می گردید.

در آن ساعت جرأتی در دل مادرم بوجود می آمد و مرا بسالن « بولوار » می برد، مرا کز تقریح « سینه راما »، « فولی دراماتیک »، « و دوویل »، « گومون پالاس » که در آن دوران بنام « هیپدروم » مشهور

بود، بمن نشان می داد. زیگومار وفانتومارا می دیدم، سیاحت ماسیست و اسرار نیویورک را تماشا می کردم، نقش و نگار دیوارها و طلاکاریها عیش مرا تباہ می کرد، تاتراشرافی «دوویل» با اینکه بطور اجبار جای خود را به سینما تسلیم می کرد هنوز از عظمت خود دست بردار نبود و تا آخرین دقیقه‌یی که قدرت داشت، اصرار می ورزید تا پرده سرخ رنگ را بامنگوله های طلایی بروی صحنه ظاهر سازد.

برای افتتاح نمایش سه ضربه می نواختند، ارکستر پیش پرده می نواخت و پرده بالا می رفت و چراغها خاموش می گشت، تشریفات مسخره آمیز و تخیلات خود خواهانه‌یی حدود حصری که جز کاشتن تخم نفاق در دلها فایده‌ئی نداشت، دلم را بهم میزد.

اجداد ما زمانیکه در بالکن تأثر که مانند لانه مرغان بود جای می گرفتند پرتو چلچراغها که بهمجا منعکس می شد و نقاشی گران بهایی را که سراسر سقف سالن را پوشانده بود باور نمی کردند و بخود اجازه نمی دادند در ردیف تماشاچیان قرار بگیرند زیرا گمان می بردند که برای همیشه آنان را با افتخار استقبال خواهند کرد.

من که مایل بودم بواقعیت سینما پی ببرم، باین سبب در سالنهای محلاتی که اختلاف طبقاتی وجود نداشت می رفتم و باین مطلب پی می بردم که همان طور که من حق استفاده از هنر جدید را دارا می باشم دیگران نیز چنین حق را دارند. حدود فکر ما در یک میزان بود من در هفت سالگی خواندن را فرا گرفته بودم و سینما در دوازده سالگی نمی توانست حرف بزند. می گفتند که اول پیشرفت اوست و ترقیات زیادی بدنبال خواهد داشت و من فکرمی کردم که هر دو یک میزان رشد

خواهیم کرد. هرگز زمان کودکی مشترک خود را فراموش نکرده‌ام هر گاه يك آب نبات انگلیسی بمن می دهند، هر زمان که خانمی درمجاورت من می نشیند و ناخن های خود را رنگ می زند، هر گاه که در دست شویی مهمانخانه بوی نامطبوعی استشمام می شود و زمانی که در قطار شب نگاهم متوجه سقمی شود و چراغ خواب بنفش رنگ را می بینم، احساس عجیبی بمن دست می دهد و روی زبان، درون دیدگان، و در سوراخ بینی ام اشعه و بوهای سالن های زمان گذشته را احساس می کنم. چهار سال پیش بود که از کنار دخمه فینگال می گذشتم و باد صدای پیانو را با گوشم آشنای می کرد.

روح من جایگاه مذهب نبود و در نتیجه هوادار شعبده می گشتم در سینما، حوادث فریبکار رویم می غلطیدند و ظاهری بیش نداشتند همه چیز را در خود راه می داد و با این حال هیچ چیز نبود، به هیچ جانات شهوت انگیز يك دیوار می نگرستم، لعابی بروی توده ضخیم کشیده بودند، لذا این در جسم و تصور جوان من نفوذ دهند و من نیز از این تضاد پایان ناپذیر لذت می بردم و سالهای بعد انتقال و گردش سهضلعی ها و چگونگی نقش بستن تصاویر را بمن می آموختند. من سینما و حتی طرح آنرا نزد دوست می داشتم.

سیاه و سفید را بهم می آمیختم و رنگهای برجسته را که سایر رنگ از آن منعکس می شد ایجاد می کردم و جز من کسی با سرار آن آگ نمی شد. لذتی عجیب از تماشا می نامرئی بمن دست می داد و سکوت علاج ناپذیری قهرمانان را بیش از پیش خشنود می ساخت. وانگهی در حقیقت این قهرمانان لال نبودند، برای اینکه می توانستند حرفشان را بفهمانند

بانوای موسیقی باهم ارتباط می‌یافتیم، موسیقی صدای زندگی واقعی آنان بود، شکنجه‌ای که به بیگناهان وارد می‌شد از هر ناله‌ی گویاتر بود، رنج آن احساس می‌شد و با نغماتی که از آن برمیخاست در وجود من نقش می‌بست.

گفتگوی مرموز و صدای امید و یأس آنان را بگوش می‌شنیدم به درد و عذاب غرور آمیزی که حاضر باعتراف آن نبودند پی می‌بردم، قراردادی با آنان بسته بودم. زن بیوه جوان روی پرده می‌گریست و با اینکه بین من و او ارتباطی وجود نداشت دارای یک روح بودیم: سرود مرگ شوپن کافی بود که اشکهای زن جوان را در دیدگان من جای دهد، بدون اینکه احتیاجی بالهام داشته باشم پیامبر بودم، قبل از اینکه آن خائن دست بکار شود آثار جنایت بدرون من نفوذ می‌کرد و هنگامیکه سکوت و آرامش کامل در قصر حکمفرما می‌شد توطئه‌های مخوف از وجود یک جنایتکار خبر می‌داد.

چه خوشبخت بودند گاوچرانان، تفنگداران و مأمورین پلیس، زیرا آینده آنان در اهمیت موسیقی جای داشت و این موسیقی بر آنان حکمفرما بود، ناگهان آوازی بگوش می‌رسید و با زندگی آنان درهم می‌آمیخت و آنان را بسوی مرگ یا پیروزی می‌کشاند و خود نیز پایان می‌رسید. آنان برای دختر جوانی که در خطر بصری برد، برای ژنرال، برای خائنی که در جنگل کمین کرده، برای دوستی که دست و پا بسته و در کنار چلیک باروت افتاده و نگاه غم‌بار را به فتیله دوخته و پیشروی شعله را در آن می‌دید، تلاش دختر با کمره، تاخت و تاز قهرمان در دشت و سرانجام تقاطع این تصورات و سرعت‌ها و قطعه عذاب‌فاوست که با پیانو نواخته

می‌شد و تمام این مراتب که در یک وحله انجام می‌گرفت و معنی آن در این کلمه خلاصه می‌شد «سرنوشت»، در انتظار بسر می‌بردند.

قهرمان بزمن می‌جست، فتیله‌ها خاموش می‌کرد و در این اثنا خائن با او گلاویز می‌شد، خنجرها بکار می‌افتاد و وقایع این نبرد تن‌بشن با نغمات موسیقی که هر آن بالا می‌گرفت مخلوط می‌گشت، حوادثی بود که باریا کاری بنظام عالم دستبرد می‌زد، هنگامیکه آخرین ضربه کارد با آخرین مصالحه توأم می‌شد، موج‌شادی دردلها زبانه می‌کشید! آرزوهای من بر آورده می‌شد زیرا دنیایی که می‌خواستم در آن زندگی کنم می‌یافتم و به «مطلق» دست یافته بودم. هنگامیکه سالن روشن می‌گشت میزان رنج من ناگفتنی می‌شد. عشق این موجودات دردلم جای داشت آنان ناپدید شده بودند و دنیای خودشان را نیز برده بودند، پیروزی آنان را در مغز استخوان خود حس می‌کردم، با اینحال پیروزی از آنان بود و از آن من نبود.

زمانیکه سینمارا ترک می‌گفتم مانند انسانی می‌شدم که دوره کار-آموزی را ترک می‌کند، من نیز تصمیم می‌گرفتم گفتار را ترک کنم و در الحان موسیقی زندگی نمایم و این فرصت هر شب ساعت پنج نصیب من می‌شد.

گرفتاریهای پدر بزرگ در انستیتوی زبانهای زنده تاپاسی از شب بطول می‌انجامید، مادر بزرگ به مجردیکه هوا تاریک می‌شد برای خواندن کتاب «گیپ» باطاق خصوصی خود می‌رفت، مادرم نیز غذای مرا می‌داد و شامرا حاضر کرده و دستورات لازم را به خدمتکار می‌داد و سپس

پشت پیانو می نشست و قطعات شوپن و شومان و سمفونی فرانک را می نواخت و گاهی به تقاضای من پیش در آمد «غار فینگال» را اجرا می کرد.

در این میان بی سرو صدا با طاق کار می رفتم، اطاق تاریک بود و دو شمع روی پیانو می سوخت. تاریکی فرصت مناسبی بود، خط کش پدر بزرگ بجای شمشیر و کاغذ بر او را بعوض خنجر بر می داشتم و با این سلاحها بیک تفنگدار مبدل می گشتم. گاهی مدتها طول می کشید تا الهامی بمن راه یابد و انتظار می کشیدم تا رویدادی مهم بوقوع پیوندد و اهمیت مرا در نا آشنا بودن آشکار نماید، ناچار بودم ضربات پی در پی را بپذیرم و وانمود کنم که فردی بی احساس می باشم.

با طرف می نگرستم و با نگاههای غضبناک بگردا گرد حمله ور می شدم و گاه بگناه با ضربه بی سیلی که بگونه ام می نواختند و از اصابت چکمه می که به کمرم آشنا می کردند، بجست و خیز در می آمدم ولی هرگز عکس العملی از خود نشان نمی دادم و یادداشت نام گستاخان اکتفا می کردم.

زمانیکه طوفان حوادث مرا درهم می پیچید، موسیقی پای میدان می گذاشت و نوای پیانومانند طبل قبائل افریقائی بروح من اثر می کرد و توهمات ناگهانی در روح جای می گرفت و در درونم جایگزین می گشت و گذشته نامعلومی را بمن می بخشید و آینده عذاب آور و مرگبار را در برابرم قرار می داد، ابلیس گلویم را می فشرد و مانند درختی بلرزه ام در می آورد.

براسب سوار بودم، وضعی نیز همانند آن داشتم، بیابانهای می کردم و در عین حال زمینهارا شخم می زدم و از در اطاق تا پای پنجره پیش می تاختم.

مادرم در همان حالیکه پیانو می نواخت مرا صدا می زد و میگفت « زیاد سروصدا راه انداخته ای، همسایه ها شکایت خواهند کرد» من لال می شدم و جواب او را نمی دادم .

دوک را بنظر می آورم و از اسب فرود می آیم، با حرکتی که به لبها می میدهم با او می فهمانم که برایش اهمیتی قائل نیستم و او را در قالب یک حرامزاده می نگریم، او سواران خود فرمان حمله می دهد و من باشمشیر بدور خود چرخ می زنم و سدی آهنین ایجاد می نمایم و گاه بگناه سینه بی را از هم می شکافم .

ناگهان مانند مبارزی خون در مغزم بجوش می آمد و با ضربه شمشیر حریف، بدنم دوپاره می شد و بزمین می افتادم ، روی فرش اطاق جان می دادم و بار دیگر از جسد مرده آرام آرام بیرون می آمدم، پیا بر می خاستم و نقش شوالیه سرگردان را بازی می کردم، قهرمانان را بتکاپو و امیداشتم. شوالیه بودم و بگوش دوک سیلی می زدم و بدور خود می چرخیدم و بقالب دوک در می آمدم ، ضربات سیلی را می پذیرفتم ، جان شیاطین را زود می گرفتم و هر لحظه برای اجرای نقش اول در بی صبری بسر می بردم. مغلوب نشدنی بودم و پیوسته در پیروزی می زیستم ، تکاپوی فراوان بیمی از ضعف در دلم راه میداد و با آن شیوه که در دعا های شب انجام می دادم ، پیروزیها را نیز بزمان آینده محول می ساختم .

حمایت از یک « کنتس » جوان را در برابر برادر او که شاه بود بعهده می گیرم . آه! جوی خون از هر طرف جاری می شود .

در این اثنا صفحه موسیقی در برابر مادرم ورق می خورد و هیجانان آن با آرامش تبدیل می گردد . در کشتار گاه را می بندم و به « کنتس »

جوان لبخند مهر آمیزی نثار می نمایم . از نگاه محبت آمیز او احساس می کنم که عشق من در دل زن جوان رخنه کرده است : از این مراتب با زبان موسیقی اطلاع می یابم ، گوئی من نیز عاشق اومی شوم ، دل عاشق-پیشه آرام آرام به جسم من جای می گیرد . واقعاً وقتی که انسان عاشق بشود چه کار می کند ؟ همان کاری که من در آن زمان انجام می دادم ، با زوی کنس را می گرفتم و با او در چمنزارها گردش می کردیم ! ولی ماجرا باین آسانی خاتمه نمی پذیرفت ، زیرا سواران آلمانی و ولگردان بیابان اوضاع ما را برهم می زدند و دریک یورش صد نفر بما حمله ور می شدند . درحالیکه نود نفر سوار آلمانی و ولگردان را می کشتم ، ده نفر بقیه کنس جوان را می ربودند .

در این لحظه قدم به سالهای تیره و تار زندگی می گذارم و از اینکه معشوق جوان مرا با سارت برده اند ، قوای انتظامی در سراسر قلمرو امپراطوری در تعقیب من می باشند و برای سر من جایزه تعیین شده و رد پای مرا هزاران نفر تعقیب می کنند ، بی نوا و مسکین مانده ام و تنها چیزی که برای من باقی مانده است شمشیری است که در دست گرفته ام و وجدانی است که در وجود دارم . سر بزیر و ترش روی ، عرض و طول اطاق را می پیمودم و به هوسهای غمبار شوین گسترش می دادم و گاهی بورق زدن اوراق زندگی خود می پرداختم و با چند جهش از سالهای زندگی خود جلوتر می رفتم تا بسرا انجام خوش ماجرا که بدنبال آن القاب مرا پس می دهند ، املاک و اراضی مرا بمن ردمی کنند ، از همه مهمتر نامزد من را دست نخورده بمن تسلیم می نمایند و شاه از من طلب بخشایش می کند ، برسم .

بی درنگ به عقب می پریدم و به چند سال پیش بر می گشتم و در

بدبختی خود پا بر جا می ماندم، این لحظات فریبندگی خاصی را جلوه می داد، زیرا افسانه با حقیقت بهم می آمیخت، منکه آواره و سرگردان بودم و پنجه عدالت در کمین بود تا گلویم را بفشارد، باپسر بچه‌ی بیکاره و اندوهگین و افسرده حال که در جستجوی بهانه‌ای است که زندگی را با آن پیوند دهد شباهت عجیبی داشتم، برای او در حکم برادری بودم، تحت تأثیر موسیقی قرار گرفته در اطاق کار پدر بزرگ بطرف در می آمدم.

نقش خود را بازی می کردم و در کمین می نشستم و از شباهت خود با پسرک ملول و افسرده حال استفاده می کردم و به پیروزی خود مطمئن بودم و یقین داشتم که با این رنج و عذاب سر نوشت من و او یکی خواهد بود. افتخارات آینده را با تحمل خفت و حقارت کسب می کردم. موسیقی «شوپن» یقین را در من قوت می داد، همان موجود محروم و مایوسی بودم که آفریننده جهان در اولین وحله او را نجات داده بود.

هنگامیکه یأس و ناامیدی از حد می گذرد، بالاترین درجه خوشبختی را بانسان تثار می سازد و انسان را بقیام بر علیه دنیا توانا می گرداند. از موفقیت‌های متوالی بحدی آزرده می شدم که هم کینه‌ها و نگرانی‌ها را شیرین حس می کردم.

عالیترین نمونه‌های مهر و محبت بمن اختصاص داشت، لذیذترین خوراکیها برای من می‌باشد، آرزویی که نتوانم بآن برسم، وجود نداشت. دامنه تخیلات را گسترش می دادم تا بگرداب آرزوهای محال سرنگون شوم. دوران خوشبختی و سعادت که هشت سال بطول انجامید، در من اثری عمیق گذاشته بود، هر لحظه آماده شهادت بودم، محکمه رؤیایی تشکیل می دادم، بقضاتی که بفرمان من بودند و از من اطاعت می کردند، قیافه‌های

خشن و عبوس می بخشیدم تا بدون رحم و شفقت مرا محکوم نمایند و سپس حق دفاع و وسیله براءت و تلافی را از آنها سلب می کردم. متجاوزان زیست بار داستان «گریز لیدیس» را با حرص و ولع می خواندم. با این وصف آماده زجر و عذاب بودم و آرزوهای اولین من با بی رحمی و شقاوت توأم می گردید. زیرا کسیکه از شاهزاده خانمها حمایت می کند، نسبت بزن همسایه بی اعتنا خواهد بود. آنچه که در این داستان بی اهمیت بمن لذت می بخشید «سادیسم» زن بیگناه و باتقوایی بود که شوهر جلاد صفت را مجبور می کرد در برابر زنی تسلیم شود.

مایل بودم فرماندهان مقتدر در برابر من زانو بزنند، ترس مرا بدل بگیرند و بسزای اتهامات بی مورد خود برسند ولی این تصفیه حساب راهمیشه بفردامحول می ساختم. در حقیقت قهرمان آینده بودم و بگذراندن زمان می پرداختم و در این راه توانایی خود را از دست می دادم.

عقدہ های حقارت و کینه تیزی که از یأس ریشه می گرفتند سراپایم را در آتش می سوزاندند. شجاعت و دلاوریهایم را به ردیف در می آوردم، بصورت رشته بی از حوادث در می آمد و زمانیکه مادرم آخرین قسمت موسیقی را پایان می رساند، مانند کودکان بی پدر و شوالیه های سرگردان و محروم، بزمان های بی خاطره باز می گشتم.

اگر یک قهرمان و یا بچه مکتبی باشم، آنچه که بمن تعلیم داده اند همان را تکرار می کنم و ناچار باطاعت آن می باشم و همان دلاوریها را از خود نشان می دهم، باین ترتیب زندانی دست و پا بسته می بودم و کلام

به تکرار منحصر شده بود و با این حال سینما راهنمای من گردید و آینده را بمن نشان داد و اسارت مرا بخود شناساند .

در رؤیا برای خود سر نوشتی آرزو می کردم . سر انجام از قهر و تعرض های « گریز لیدیس » بزار می شدم ، با اینکه نیروی خود را بکار می بردم تا لحظات تاریخی و افتخار آمیز را بتأخیر بیاندازم با این حال نمی توانستم آینده حقیقی را بوجود بیاورم .

در خلال سالهای ۱۹۱۲-۱۹۱۳ با «میشل استروگوف» وزندگی سراسر افتخار آمیز او آشنا شدم . تا زمانیکه این کتاب را می خواندم غروری بمن دست می داد و اشک مسرت از دید گانم جاری می گشت . « میشل استروگوف » نمونه یک انسان واقعی بود!

یک قسمت از این داستان به تجسم روح پاک و بی آرایش شوالیه می پرداخت و باین ترتیب جلوه گر می شد : بجای اینکه با دزدان و زورگویان همصدا شود، با اشاره از عالم بالا پرده را کنار می زد و زندگی را بر پایه رحم و عاطفه قرار می داد و درد دامن پیروزی جان می سپرد . در حقیقت اساس افتخارات چیزی جز مرگ نبود .

هنگامیکه آخرین صفحه کتاب را ورق زدم ، تابوتی کوچک و زر کوب، جسم زنده میشل استروگوف را در بر گرفته بود .

استروگوف از آغاز تا انجام، برائت خود را آشکار می ساخت ، با اینکه او در یک نقطه ثابت نمی ماند و دائماً تغییر مکان میداد ، شجاعت بی نظیر او و مراقبت دشمنان، وضع منطقه و وسایل ارتباطی و علل دیگری که قبل از وقت پیش پای او قرار می گرفت ردپایش را آشکار می ساخت . سیم ماه بعد باریگر بمطالعه این رمان مشغول شدم و این بار موضوعی

که از نظر من پنهان مانده بود آشکار می گشت. میشل استروگوف عقل و درایت را در کردار دخالت می داد و من از این نظر باو احساس محبتی نمی کردم ولی بسر نوشت او حسد می ورزیدم. واقعیت دین مسیح را زیر نقاب استروگوف می دیدم و باو درود می فرستادم، آرزو می کردم که چون او باشم ولی از هر طرف راه را بر من بسته بودند.

تزار روسیه عظمت خدای مسیح را بخود گرفته بود و میشل استروگوف، انسانی که از عدم بیرون می آمد و هنوز وظیفه خود را انجام نداده بود، از میان سیل اشک می گذشت، دسیسه ها بر کنار می کرد، موانع را دفع می نمود، شربت شهادت می نوشید تا در مقابل پیشگاه ابدیت سربلند باشد و سپس پیاس این گذشت جاودانگی می گرفت.

آشنایی با ماجرای میشل استروگوف اثر زهر آگینی در من می گذاشت و افکار عجیبی بمغزم خطوط می کرد و چنین می پنداشتم که انسانهای برگزیده با سر نوشتی که راه و روش آنان را تشکیل می دهد توأم دنیا می آیند. قبل از این صحنه، از دستگاه پاپ و پیروان آن نفرت داشتم، ولی زمانی که بازندگی این قهرمان آشنا شدم شیفته مذهب گردیدم، زیرا حقیقت و واقعیت دین را از کردار او درک می کردم و اصول دین را از هر انگیزه ظلم و ستم و قدرت نمایی دور می دیدم. با این وصف سکوت را حفظ می کردم و گفتمی ها را با اشاره سر و دست می گفتم، مأموریتی که بعهده داشتم همانند اشباحی بودند که بقالب در آوردن آنان محال بود و من از آنها قدرت کناره گیری نداشتم. شاهان فرانسه در نظر من عنوان سیاهی لشکر را داشتند، در انتظار فرامین من بسر می بردند تا بایک اشاره آنچه نیرو و عظمت در خود دارند تمامی در اختیار من بگذارند، ولی من چنین

تقاضایی از آنان نداشتم .

آیا کسیکه اطاعت و تمکین را سبب پیشرفت دانسته و زندگی را با این وضع می گذراند ، خوی آزاد منشی را در نهاد خود خفه نمی کند ؟ «مارسل دونوت» بوکس باز معروف در مسابقات هفتگی مشت زنی شرکت می کرد ، شجاعت بی نظیر او سبب حیرت من شده بود . فعالیت های او را در آن فن مشاهده می کردم و او را قهرمان بوکس می دانستم و بی درنگ اندام سراپا مجروح میشل استرو کوف در برابرم مجسم میشد که قوه بینائی را از دست داده و با آن وضع حق داشت ادعا کند که او تکالیفی بر عهده داشته و برای انجام آن بدنیا آمده و سپس آنرا بخوبی انجام داده است .

شهامت او را می ستودم و به تواضع او درود می فرستادم . او نمونه شجاعت بود ، تا آخرین لحظه با سزار خونخوار در افتاد و با افتخار زندگی را بدرود گفت :

زمانیکه در برابر مذلت و حقارت ایستادگی نکرده و بآن تسلیم می شویم آیا حق زندگی را از خود سلب نکرده ایم ؟ .

تناقضاتی که پی در پی جلوه گر می شد زمام تفکر را از من می ربود ، برای رهایی از این کوره راه بسینه مشکلات دست رد می زدم و در راهی هموار و مسطح گام می نهادم .

کودکی نا آشنا بودم و به مأموریت مشکلی که در پهنای گیتی آشکار می شد آشنا شده بودم ، باشاه ملاقات می کردم ، خود را روی پای او می افکندم ، اصرار می ورزیدم و لیاقت خود را در انجام مأموریت مشکل با او در میان می گذاشتم ، ولی با امتناع او روبرو می شدم زیرا بعقیده او

موضوع بیش از حد تصور اهمیت داشت .

منقلب می شدم، از جا بر می خاستم، نگاه غضبناکم را با طرف خیره می کردم، درباریان را بمبارزه می طلبیدم، در یک لحظه نگهبانان شاهی را می کشتم، سرهای آنان را از بدن جدا می ساختم و باین ترتیب حقیقت در نظر شاه نمایان می شد و روی بمن می کرد و میگفت «بسیار خوب ! این مأموریت را بعهده تومی گذارم، برو و آنرا انجام بده».

خود را زیانکار نمی دانستم زیرا حیلۀ جنگی بکار برده بودم و باین موضوع که خارراه آنان شده ام، نیز یقین داشتم .

ولی من بنوبۀ خود از معاشرت با این جانوران خودداری میکردم، یک انقلابی و یک توطئه گر بودم، پدربزرگ در توصیف ستمگران مطالبی گوشزد من کرده بود و من اطلاعاتی کافی درباره «لویی شانزدهم» و «بادنیگت» کسب کرده بودم . پاورقی روزنامه «ماتن» که بداستانهای «میشلزواگو» و ماجراهای هیجان انگیز آن اختصاص داشت، می خواندم . نویسنده نابعد تحت تأثیر هوگو قرار گرفته و باین ترتیب باند ام شوالیه ها زره می پوشاند و شمشیری بدست آنان میداد و آشوب جمهوری طلبان را برپا می ساخت، قهرمانان زواگو در حقیقت نمایندگان ملت بودند و در راه نابودی امپراطوری ها تلاش می کردند، دست بکار می شدند و سپس امپراطوری جدیدی را روی کار می آوردند .

قرن چهاردهم آغاز خود نمائی شوالیه ها بود و پیشگویی انقلاب کبیرفرانسه را بدنبال داشت . قهرمانان ازجان گذشته زواگو در برابر وزرای حیکه گر، جان برکف نهاده از سلاطین خروانه و فرزندان آنان حمایت می کردند و بر علیه پادشاهان ستمگر شورش می نمودند .

در این زمان «پاردايان» پیشوای من می‌شد و به‌تقلید از او مانند خروسهای جنگی می‌پریدم و به گوش «هانری سوم» ولوئی سیزدهم سیلی می‌زدم و این عمل را بیش از صد بار تکرار می‌کردم.

بار تکاب این همه عریان و توطئه چگونه ممکن می‌شد که با آنان هماهنگی کرده و نظرشان را بخود جلب نمایم؟

بطور خلاصه انسان بودم و وجود خود را بامر و فرمانی متکی می‌دانستم که بموجب آن حق زندگی در این دنیای خاکی بمن عنایت شده است، این موضوع را بدون تردید پذیرفته بودم، در این صورت چگونه ممکن می‌شد که زندگی خود را بالتماس از این و آن بخواهم؟ و باین سبب بار دیگر رکاب می‌زدم و پیش می‌رفتم، جنگ تن‌به‌تن قوایم را تحلیل میبرد. نیروی من بسستی می‌گرائید، قتل‌عام می‌کردم، کشته می‌شدم و بدون خدا، قیصر و نداشتن پدر بوضع «گریزلدیس» باقی می‌ماندم.

دو نوع زندگی داشتم که هر دو نوع از حقیقت بدور بودند. در ظاهر باین سبب که نواده شارل شوایتزر مشهور می‌باشم، گرافه گو و پرمدا محسوب می‌شدم و زمانیکه تنها می‌ماندم، آنچه که خود بودم آشکار می‌ساختم و بیک روح افسرده و خیالاتی مبدل می‌گشتم.

بی‌هیچگونه زحمت از این نقش بآن نقش می‌پرداختم و در همان اثنا که چکمه مرموز را از پای خارج می‌کردم، کلید در سوراخ قفل می‌گردید انگشتان مادرم بروی تکه‌های پیانو متوقف می‌شد و من نیز خط‌کش را جای خود می‌گذاشتم و میرفتم تا خود را در آغوش پدربزرگ جای دهم. سندلی را پیش می‌راندم، دم‌پایی را جلوی پایش می‌گذاردم و او را بیاد سؤالات می‌گرفتم، از کار روزانه او می‌پرسیدم و نام يك يك شاگردان

اورا بزبان می آوردم .

رؤیای من هر قدر عمیق تر می شد هرگز در آن غرق نمی شدم ولی امواج تهدید آمیز بمن حمله می بردند، زیرا اقدت کافی برای رهایی از گرداب مشکلات را نداشتم . وانگهی حقیقت جدا گانه ئی در این میان خود نمائی می کرد .

تراس های باغ لو کزامبورک بیازی بچه ها اختصاص داشت، نزدیک می رفتم، آنها توجهی بمن نداشتند، از کنار من می گذشتند، من بانگهای التماس آمیز با آنها می نگریدم و بحالشان حسرت می بردم : همه خوش اندام ، چالاک و زیبا بودند . در برابر آن قالب های گوشتی و استخوانی آنچه از هوش و فراست ، دانش جهانی ، گستاخی و زور آرائی در خود سراغ داشتم یکباره ناپدید می شدند . به تنه درختی تکیه می کردم و در انتظار بصری بردم .

چنانچه در آن لحظه رئیس دسته اشاره ئی بمن می کرد که «بیاجلو یار دایان ، نقش زندانی را تو باید بازی کنی» بدون تردید از امتیازی که بدیگران داشتم ، پیش می رفتم و فرمان رئیس دسته را اجرا می کردم . به کمتر از این هم حاضر بودم . دلم می خواست که نقش يك انسان زخمی را روی برانکار بازی کنم و مثل يك مرده بی حرکت باقی بمانم . ولی این آرزو هم از من دریغ می شد .

باقضات حقیقی و همسالان خود روبرو بودم و بی اعتنائی آنان را نسبت بخود احساس می کردم و خود را فردی محکوم می دانستم و از اینکه خود را بوسیله آنان می شناختم از حیرت خارج نمی گشتم . شگفت انگیز نبودم، جنبه اساطیر نداشتم بلکه موجود ضعیف الجثه بی بودم که مورد

توجه هیچکس قرار نمیگرفتم .

مادر من که زنی بلندقد و زیبا بود قدرت تحمل حقارت را نداشت . کوشش می کرد تا کوتاه قدی مرا از نظر پنهان دارد و برای دلخوشی خود چنین می گفت : شوایتزرها بلندقد هستند و خانواده سارتر از بزرگ و کوچک کوتاه قد می باشند و پسر من از این نظر به پدرش شباهت دارد . مادرم که مایل بود در هشت سالگی سبک وزن باشم تا بتواند مرا باسانی در آغوش گرفته و بهر کجا که می خواهد ببرد، زمانیکه نگاهش باندام بی ریخت من می افتاد مدتی ورناندام می کرد و سپس میگفت : پسر من هنوز قد نکشیده است و هنگامیکه به جست و خیز بچه ها متوجه می شد و مرا تنها و افسرده می دید و از این نظر که مرا بازی نمیگرفتند به تشویش فرمیرفت، که مبادا به تصورات ناگوار در آیم و خود را موجود کوتاه قد بدانم «در صورتیکه من برخلاف آن می اندیشیدم و هرگز خود را موجودی کوتاه قد ندانسته ام و از این نظر رنجی احساس نکرده ام» .

برای رهایی من از یأس و ناامیدی به بی صبری تظاهر می ورزید و با همان حال بمن میگفت « ابله ، برای چه معطلی؟ برو از آنها پرس بلکه دلشان بخواهد که باتو بازی کنند.» بجای هر گونه جواب سر بزیر می بردم ، عزت نفس داشتم . بکارهای پست تن درمی دادم ولی هرگز مایل نبودم با التماس وزاری با آرزوهایم برسم . زمانیکه وضع مرا درمی یافت به خانمهایی که روی نیمکت آهنی باغ نشسته و سرگرم کاموا بافتن بودند اشاره می کرد و می افزود « بگذار به مامانها بگویم که بچه هایشان را وادار کنند که باتو بازی نمایند» بدست و پای مادرم می افتادم و او را از این کار منع می کردم . آنگاه دستم را می گرفت و من و او از کنار درختها

و جمعیت می گذشتیم و هر دو بیکسان در احساسات غم انگیز و محرومیت از محبت انسانها دست و پامی زدیم و به مجرد تاریک شدن هوا ، باردیگر به آشیانه خود پناه می بردم، نقاط مرتفعی که بآن نسیم روح دمیده می شد و به رؤیاهای من جان می بخشید

در آنجا دست بکار می شدم ، انتقام اینهمه خفت و خواری را باشش حرف کودکانه و قتل عام صد نفر یکه سوار آلمانی می گرفتم ولی با این حال کارها بروفق مراد صورت نمی گرفت .

پدر بزرگ میانجی می گشت و مرا رهائی می داد و در این گیرودار بی آنکه او مایل باشد مرا در مسیر دروغ و ریای تازه ئی قرار میداد که زندگی مراد گرگون ساخت .

نوشتن

شارل شوایتزر هرگز ادعای نویسندگی نمی کرد و تا سن هفتاد سالگی نیز در شگفتی زبان فرانسه بسر می برد. چون او با زحمت و مشقت این زبان را فرا گرفته بود و از طرفی این زبان کاملاً با او تعلق نداشت :

شارل با زبان فرانسه بازی می کرد از بیان کلمات فرانسه بزرگترین لذت را می برد در بیان کلمات جدی بود و از یک هجاء نیز صرف نظر نمی کرد، هر گاه که فرصتی بدست می آورد قلم را بکار می انداخت و حروف فرانسه را در یک جا بصورت دسته گلی نمایش می داد .

او مایل بود که رویدادهای خانواده و دانشگاه را با هر مناسبتی از قبیل فرا رسیدن سال جدید ، سال تولد ، تعارفات ، عروسی ها ، خطاب به - هائی در مورد شارلمان ، هزلیات ، معادها ، قوافی ، تسلیتهای دلپذیر ، شهرت و اعتبار بخشد .

زمانیکه در انجمن ها حضور می یافت به زبانهای فرانسه و آلمانی رباعیاتی فی البدیبه می سرود .

در اوایل تابستان ، پیش از آنکه پند بزرگی دوره تدریس را پایان برساند ، من بهمراهی دوزن بار سفر را به آرکاشون می بستیم. او در هفته

سه بار برای مانامه می فرستاد ، دو صفحه برای لوئیزی می نوشت و یک صفحه برای «آن-ماری» و یک ورق پراز شعر برای من ضمیمه می کرد .

مادرم برای اینکه من بخوبی طعم سعادت را بچشم ، بمن علم عروض می آموخت ، در همین گیرودار بدنامه‌ئی که در جواب پدر بزرگ نوشتم و با خطوط درهم و برهم آنرا بصورت شعر در آورده بودم متوجه می شدند و مرا در پایان رساندن آن تشویق و کمک می کردند .

هنگامیکه نامه‌ام را بمقصد می فرستادند ، اشک شادی همراه با خنده چهره‌شان را فرامی گرفت ، در کیفیت واحوال گیرنده میاندیشیدند و بشوق درمی آمدند .

شارل جواب نامه‌را با شعری که بافتخار من سروده بود ، همراه می ساخت و من اشعار پدر بزرگ را با سرودن شعر پاسخ می گفتم و رابطه تازه‌ئی بین پدر بزرگ و نواده او برقرار شده بود .

پدر بزرگ بالحنی که تنها نواده او با آن آشنائی داشت صحبت را آغاز می کرد ، زبانی که بین من و او رد و بدل می شد زبان خاصی مانند اردو و یا زبان مصطلح بین دلالهای ماهی محله «موتمارتر» بود . زنان با این زبان آشنا نبودند . کتاب دستور شعر گفتن را برای من تهیه کردند و من نیز سرگرم سرودن شعر شدم ، غزل می ساختم .

«ووه» Veve دخترک افلیج و بیمار با این که بیش از چند سال پایان عمرش باقی نمانده بود اسیر دائمی تخت‌دروان بود و من این دخترک را معشوق اشعار خود کردم و باین مطلب نیز اطمینان داشتم که «ووه» به غزل‌سرایی اهمیت نمی دهد و بحال خود درمانده است ولی من در برابر این بی‌اعتنائی به شهرتی که در بین مردم بدست خواهم آورد دل خوش می-

داشتم . در حال حاضر چند قطعه از این اشعار را که از دستبرد زمانه نجات داده‌ام با خود دارم، نظریه « کوکتو » در سال ۱۹۵۵ دربارهٔ اطفال باین قرار است که کلیه اطفال بجز «مینودروئه» استعداد نبوغ را دارا می‌باشند ولی در سال ۱۹۱۲ کلیه اطفال بجز من استعداد نبوغ داشتند و من به تقلید از دیگران نویسنده شده‌ام و برای خود نمائی به قلم دست می‌بردم و علت دیگری که شوق مرا برمی‌انگیخت این بود که من نواده شارل شوایتزر بودم .

کتاب داستانهای لافونتن را بمن دادند ، در اولین نظر از خواندن آن صرف نظر کردم زیرا مؤلف کتاب آنچه را که می‌خواست جلوه داده بود، تصمیم گرفتم تا داستانها را بصورت رباعیات در آورم .

انجام این عمل بالاتراز فکر و استعداد من بود، گویی رباعیات بمن لبخند می‌زدند و باین جهت این مرحله برای من آخرین دوره آزمایش شاعرانه بود که استعداد سرودن اشعار را کسب کرده بودم .

ماجرای هیجان‌انگیز مجلهٔ « کری کری » را به شعر تبدیل می‌کردم و نظم را به نثر درمی‌آوردم ، لحظهٔ مناسب برای روبرو شدن با واقعیات فرا میرسید و هیچ‌بودن رؤیا آشکار می‌گشت ، زمانیکه در عرصهٔ تخیلات بتاخت و تاز می‌پرداختم، بی آنکه خود متوجه باشم در راه وصول به حقیقت بوده است .

زمانیکه مادرم سرگرم نواختن يك قطعه موسیقی بود ، بی آنکه روی برگرداند از من می‌پرسید « پل کوچولو چکار میکنی ؟ » و در این لحظات ناچار سکوت مقدس خود را می‌شکستم و در جواب مادر می‌گفتم « سینما می‌سازم » .

درحقیقت در این اندیشه بسر می بردم و در این آرزو بودم که بتوانم رؤیاهای خود را از محفظه مغز بیرون کشیده و در فضای خارج بآنها جلای حقیقت به بخشم ، مانند مناظری که روی پرده سینما ظاهر می شوند . با اینحال کاری از دستم ساخته نبود ، بلکه واقعیت تازه تری آشکار می شد و در برابرم بجلوه می نشست .

در ظاهر بازیگر بودم و در باطن خود را دلاور می دانستم ، قلم بدست می گرفتم و همپای نوشتن می شدم ولی بی درنگ قلم از دستم می افتاد و طوفان شادی در دلم ظاهر می شد . روح نیرنگ باز در من باقی مانده بود ، واضح بگویم جوهر اشیاء را در قالب کلمات می یافتم . هنگامیکه قلم بر می داشتم و کلمات ناخوانا و خشک را روی کاغذ می نوشتم افکاری اضطراب آور سراپایم را بلرزه درمی آورد زیرا آشکارا می دیدم که خطوط کج و معوج مبادله انجام میدهند و بی آنکه سروصدائی برپا کنند پرتو خیره کنندئی بروی ماده بی رنگ پراکنده میکردند و همین امر بنوبه خود به رؤیایها حقیقت می بخشید . در این اوضاع و احوال شیرین ، قراول شاهی ، عرب بادیه پیمان در قید اسارت ، در اطاق غذاخوری دست و پا بسته منتظر فرمان برجای بودند .

نوك فولادین را بروی کاغذ می لغزاندیم و در عرصه جهان بر رؤیایها استحکام می بخشیدیم .

دفترچه و یک شیشه جوهر بنفش تهیه کردم و جمله « کتاب داستان » را روی آن نوشتم و نخستین داستان را با عنوان « یک پروانه » نوشتم .

موضوع داستان و قهرمانان و شرح ماجرا و بلکه عنوان آنرا از یک مجله مصور که سه ماه پیش در اختیار من گذاشتند استخراج کرده بودم و

باین نحو خلاصه می شد که: یک سیاح قوی هیکل همراه با یک دانشمند و دخترش در تکاپوی یک نوع پروانه عجیب و کمیاب در «آمازون» پیش می رفتند.

کاری که انجام میدادم بی کم و کاست دزدی از افکار دیگران بود، این وضع اضطراب و نگرانی را از من دور می ساخت، زیرا داستان ساختگی نبود و آنرا جعل نکرده بودم. از کار دیگران استفاده می کردم و همین امر برای حقیقت بخشیدن بدستانها کافی بود.

جاه طلبی در من وجود نداشت و آرزوی شهرت نداشتم و باین جهت بی آنکه وانمود کنم که بانتشار نام خود مایل هستم کار را بنحوی ترتیب میدادم که پیش از وقت باین آرزو میرسیدم.

مبادا این تصور ناشایسته که حرفه من برگرداندن آثار دیگران است در مورد من بکار رود. چون من در اصل مؤلف بودم، کار من جلادان و صیقلی کردن اسامی شخصیتها بود، روح جوان را به پیران می بخشیدم و باین شیوه به تصورات و خاطرات خود هماهنگی میدادم. جملات تازه ای که با الهام همراه بود در مغز منعکس میگشت. جملات را استنساخ می نمودم و در عین حال احساس می کردم که کلمات، سختی اشیاء را دارا هستند. همان طور که درباره نویسندگان شایع شده است که با الهام رهبری می شوند، آنان به نسیان نفس گرفتار می شوند و به شخصیت جداگانه تبدیل می گردند، من نیز در سنین هفت و هشت سالگی با همین الهام آشنا شده بودم.

هیچگاه به «نوشته های بدون تلقین اراده» فریفته نشدم ولی بلنت خاصی که از نوشتن جملات حس می کردم علاقه مند بودم. در اختیار خود

بودم و حق استفاده از این موضوع را داشتم. هر چند یکبار از کار دست می کشیدم و سر را با تشویش بالا می گرفتم تا منظره آدم متفکری را بخود بگیرم، چین بریشانی ظاهر می شد، دید گانم حالت بهت زدگان را بخود می گرفت و خود را بصورت يك نویسنده مجسم می کردم.

«ژول ورن» و «بوسنارد» عادت داشتند که در لحظات حساس و پرهیجان داستان، رشته مطلب را پاره کنند و بی مقدمه به توصیف يك گیاه سمی پردازند و یا از کلبه بومیان سخن میان آورند.

هنگام مطالعه این گونه کتب، وقتی به مطالب خارج از موضوع بر می خوردم از خواندن آن چشم می پوشیدم و در جستجوی موضوع اصلی صفحات را ورق می زدم و می گذشتم.

هنگامیکه می خواستم کتابی تألیف کنم از مطالب اضافی استفاده فراوان می کردم و در داستانهای خود هر چه قدرت داشتم از این مطالب جای میدادم. سرانجام این اندیشه در من راه می یافت و اطلاعاتم را بکمک دیگران تکمیل می کردم و معاصرین را به پیروی از خود وامیداشتم.

چنانچه آداب و رسوم ساکنین «ارض ناره» و گیاهان افریقائی و آب و هوای صحرا برای من نامعلوم بود، با استنساخ آثار دیگران این معلومات را بدست می آوردم.

دانشمند حشره شناس بادخترش بازیچه دست تقدیر شده بودند و بایک حادثه که از غرق شدن کشتی ناشی شده بود بدی را پرتاب شده بودند و هر کدام به تخته پاره می چسبیده، سرشان را از آب بیرون آورده و فریاد می زدند «پدر!» «دایزی!»^۱

۱- Daisy نام دختر دانشمند پروانه شناس بوده است.

در این موقع نهنگ عظیم الجثتی در تکاپوی طعمه بود و در حالیکه شکم سفید جانور از میان امواج اقیانوس می‌درخشید لحظه بلحظه بآنان نزدیک می‌شد، قلبم می‌تپید و از خود می‌پرسیدم که آیا این پدر و دختر طعمه نهنگ خواهند شد؟ از جای برمی‌خاستم و بردیف کتابها نزدیک می‌شدم یک جلد «PR-z» از لاروس بزرگ را برای رهائی دانشمند گیاه شناس و دخترش بر میداشتم. سنگینی لاروس پیش از قدرت من بود ولی بازحمت آن ارزوی میز تحریر خود جای میدادم و آنگاه بورق زدن آن می‌پرداختم و زمانی که به صفحه دلخواه خود میرسیدم کلمه بکلمه توضیحاتی را که در باره این جانور دریائی بود، باین ترتیب روی کاغذ می‌نوشتم «رشد و نمو نهنگ در اقیانوس اطلس صورت می‌گیرد، اشتهای این جانور ضرب‌المثل بوده و در شمار پر خورترین جانوران دنیا است، طول بدن این جانور دریائی سیزده متر و بیش از هشت تن وزن دارد...»

در یادداشت از جملات لاروس صبر و حوصله زیادی داشتم و در همان حال که سستی لذت بخشی را احساس می‌کردم، وقار و منانیت «بوسنارد» را بخود می‌گرفتم، افکار یک متفکر را داشتم، در جستجوی وسیله‌ئی بودم تا بتوانم جان قهرمانان را نجات بدهم.

با تمام این اوضاع و احوال حقیقت جلوه گر می‌شد و فعالیت تازه‌ئی که از خود نشان می‌دادم بمن تعلق می‌گرفت و به تقلیدی تازه دست می‌زدم.

مادرم نیز بی‌کار نمی‌ماند و برای تشویق من از هر وسیله استفاده می‌کرد. کسانی که بخانقما می‌آمدند بی آنکه بمن خبر دهد، آنان را باطاق غذا خوری، همان‌جا که میز درس من قرار داشت وارد می‌کرد تا مرا

که مشغول کار بودم تماشا کنند و من در این گونه مواقع وانمود میکردم که متوجه آنان نیستم و تا آنجا که قدرت داشتم خود را متفکر نشان میدادم تا بیشتر به تحسین من پردازند .

تماشا کنندگان پس از چند لحظه که بمن خیره می شدند روی نوک پا، بی سروصدا آنجا را ترك می گفتند و زمزمه کنان از من تعریف می کردند و مرا پسر بچه‌ئی دوست داشتنی می دانستند .

این وضع توجه اطرافیان را بخود جلب می کرد و باین ترتیب امیل، ماشین تحریر کوچکی را که من هرگز از آن استفاده نکردم بمن هدیه کرد و مادام پیکارد نقشه جهان نمائی بمن داد تا هنگام سیر و سیاحت در اقصی نقاط گیتی راهنمای من باشد تا راه را گم نکنم .

دومین رمان را با عنوان «بازرگان موزفروش» نوشتم. «آن-ماری» این بار درباره این رمان توجیهی بکار برد و آنرا روی کاغذ گلاسه ماشین کرد و بدوستانش هدیه کرد .

از طرفی نیز مورد تشویق مامی قرار گرفته بودم او در هر فرصت صحبت مرا بمیان می آورد و چنین می گفت «فقط این پسر بچه در خانواده ما يك جو عقل دارد و هنگامیکه سرگرم بکار می باشد داد و فریاد راه نمی اندازد .»

در برابر این همه تشویق و تحسین آثار نارضایتی در چهره پدربزرگ آشکار بود، وقتی که مادرم با او گفتگومی کرد و به او اطلاع میداد که به نویسندگی دست زده ام، ابتدا وجد و سروری زیاده از وصف باودست میداد و چون تصویری کرد که نوشته‌های من مربوط بحوادث خانواده است و من قدرت کودکانه ام را برای جلوه دادن رویدادهای روزمره بکار انداخته ام ولی

زمانیکه کتابچه داستان مرا باومی دادند، مدتی بآن می‌نگریست و سپس بورق‌زدن می‌پرداخت و آنگاه چهره‌اش دگرگون می‌شد، زیرا باردیگر با داستانهایی بیپوده و کودکانه‌ئی که من بآنها علاقه داشتم و بصورت جمله در می‌آوردم روبرو می‌گشت ولی این بار که این داستانها را با خط من مشاهده می‌کرد باقیافه عبوس اطاق غذاخوری را ترك می‌گفت. پدربزرگ با نخستین اثری که من نوشته بودم احساس بی‌میلی را نسبت بنوشته‌های من دردل خود راه داده بود، مادرم نچیده و اندوهگین می‌شد و کوشش می‌کرد تا او را به مطالعه داستان «بازرگان موزفروش» مجبور نماید و برای رسیدن به این مقصود در انتظار بسر می‌برد تا پدربزرگ کفش راحتی را بپا کند و روی نیمکت بلمد.

زمانیکه اوساکت و آرام بانگاه سخت و ثاقب دستپارای روی زانومی گذاشت، مادرم کتابچه را بدست می‌گرفت و در حالیکه آنرا ورق میزد حالت جذبه‌ئی بخود می‌گرفت و بخنده درمی‌آمد و کتابچه را بی‌خیال بطرف پدربزرگ جلو می‌برد و می‌گفت «پاپا این را بخوان، باور کردنی نیست».

پدربزرگ بمادرم اعتنائی نمی‌کرد و با پشت دست کتابچه را کنار می‌زد و اگر هم بآن نگاهی می‌کرد فقط باین منظور بود که غلطی‌های املائی مرا بگیرد.

رفتار سخت پدربزرگ هر اسی دردل مادرم راه می‌داد که جرئت آشکار کردن آنرا نداشت و چون نمی‌خواست که من نگران و ناراحت شوم، از بی‌اعتنائی پدربزرگ سخنی بمیان نمی‌آورد.

فعالیت ادبی من از آن پس بشنهایی و دور از چشم این و آن صورت

می گرفت و این موضوع هرگز در اراده من سستی راه نمی داد و کارم را با جدیت انجام می دادم، سعی و دقتی که در کار نویسنده گی داشتم بحدی بود که در ساعات فراغت و تفریح و تعطیلات و حتی زمانیکه بخت یاری می کرد و بیمار می شدم و در بستر می افتادم، کوچکترین آثار بی میلی در من راه نمی یافت. بهبودی من نه تنها بسبب رهایی از مرض بلکه بعلت ذوق و نشاطی صورت من گرفت که من به بازدید دفترچه سرخ و سیاه خود داشتم، لذتی فراوان نصیب من می کرد، آنرا بدست می گرفتم و با همان کیفیت که یک هنرمند ابریشم باف به قطعه هنری خود می دهد، پس از مدتی آنرا کنار می گذاشتم.

فعالیت سینمایی را کنار گذاشته بودم و بجای آن شور نویسنده گی در من رو باز دیادمی گذاشت و کار بآن جا کشید که تنها از قلم بدست گرفتن و رمان نوشتن لذت می بردم.

موضوعها بهم می آمیختند و رویدادها بهم می پیوستند و آنچه که از خوب و بد نوشته بودم مانند کوله بار رویم می ریختم، نوشته های درهم و برهم، استفاده خود را ظاهر می ساختند و این امر بدفع من پایان می گرفت، که ناگهان خود را از استنساخ آثار دیگران بی نیاز می دیدم. از این گذشته این کار در روحیه من تأثیر می کرد و دگرگونی می پذیرفتم باین معنی که روحیه من تغییر پیدا می کرد.

سال پیش زمانی که فعالیت سینمایی داشتم، نقش سینما را بازی می کردم و با دلگرمی پیش می رفتم، جسم خود را به تمایلات تسلیم می کردم. یکبار نیز این اندیشه در من راه یافت تا جسم و جانم را در یک وهله در گرداب تصورات نابود سازم.

زمانیکه وظیفهٔ تألیف را بعهده می‌گرفتم، خود قهرمان می‌شدم و رؤیای دلورانه خود را در جسم این قهرمان نفوذ می‌دادم. من و این قهرمان در ظاهر دو نفر بودیم، قهرمان هم اسم من نبود و هر گاه که با او هم صحبت می‌شدم از او بعنوان شخص سوم یاد می‌کردم.

بجای اینکه نقش خود را با او واگذار کنم، در قالب کلمات بشیوه دلخواه جسمی با او می‌بخشیدم.

در صورتیکه کشش ناگهانی با روحیهٔ من هماهنگی نمی‌داشت وحشت فراوانی در من نفوذ می‌کرد و من شیفتهٔ این موضوع بودم.

زمانیکه خود را در قالب او احساس می‌کردم، بی‌آنکه در حقیقت او باشم، لذات متنوعی را احساس می‌نمودم، قهرمان داستان. حکم عروسی را داشت که بدلبخواه خود او را بحرکت درمی‌آوردم و آزمایش می‌کردم و هنگام لزوم می‌توانستم نیزه را پهلوی او فرو کرده و بهمان شیوه که مادرم از من پرستاری می‌کرد من نیز از او مواظبت کنم و او را معالجه‌نمایم. مؤلفینی که در اختیار من بودند حال مرا مشاهده می‌کردند، از بالا پایین می‌آمدند و در میان راه خجالت‌زده و شرم‌منده باقی می‌ماندند، زیرا زواگو جسورترین آنان، هرگز جرئت نداشت که بیش از بیست او باش را در یک مرحله بمبارزه طلبد.

برای اولین بار تصمیم گرفتم که برمانهای سراسر ماجرا اصالت بخشم و باین منظور در آن رمانها نشانه‌هایی که نمودار حقیقت بود کنار زدم، دشمنان و محل هلاک آنان را صد برابر گسترش دادم و باین ترتیب دانشمند حشره‌شناس را که در جستجوی پروانه‌ئی کمیاب بسر می‌برد، برای رهائی دادن پدربزرگ و نامزدش از خطر مرگ، سه روز و سه شب

بدون وقفه با نهنگان درنبرد گذاشتم .

خون با آب مخلوط شده و سراسر اقیانوس را فرا گرفته بود . دانشمند جوان، نیمه‌جان خود را از مه‌لکه بدربرد و سپس بمحاصرهٔ قبیلهٔ «آپاش» درآمد و طی زدو خوردی بسختی مجروح شد ، امعاء و احشاء او از شکم بیرون ریخت و او درحالی‌که آنها را در دست گرفته بود ، در صحرا برامی افتاد . هنگامیکه درصدد معالجه روده‌های او برمی آمدند و می‌خواستند که بابخیه زدن جان او را نجات دهند ، زیر بار نمی‌رفت و در همان حال اصرار می‌ورزید که با ژنرال صحبت کند .

مدتی بعد «گوتر برلشینگن» دانشمند مجروح در برابر هجوم يك سپاه ایستادگی کرد و آنان را پراکنده ساخت ، این طرز کار نمونه و سبک فکر من بود ، یکنفر را در برابر هزاران نفر قرار می‌دادم و این قانون را در هر مورد بدون استثناء بکار می‌بردم . هر گاه بخواهند بمنبع رؤیاهای من بی‌ببرند بایستی بمحیط و اطرافیان من که از طبقهٔ بورژوا بوده و خودپرستی دررگ و پی آنان ریشه دوانیده است و به تعصبات خشک مذهبی آنان توجه کنند .

زمانیکه پای دلاوری قهرمانی بمیان می‌آمد ، بجانشینی او در برابر تمام ستمگریها و بی‌عدالتیها علم مخالفت برمی‌افراشتم و هنگامیکه پیرو خدای افلاطونیون می‌شدم نفس ستمگری را در خود جای می‌دادم تا باتمام نیرنگ و تزویری که لازمهٔ يك فرد مقتدری باشد آشنا شوم .

ابتداء موجودی بی‌آزار بودم و بعد به جنسیت شیطان مبدلمی گشتم

۱ - Goetr Von . Berlichingen قهرمان یکی از داستانهای گوتته

که بشوالیهٔ پنجه آهنین مشهور می‌باشد .

در این زمان کسی را یارای مخالفت با آرزوهای من نبود، هر گاه اراده می کردم که چشمهای «دایزی» را از حدقه بیرون آورم، کدام فرد دلیر و متهوری می توانست از انجام آن مخالفت ورزد؟

در این لحظه بیم و هراسی فراوان بمن مستولی می شد و خود با این کلمه جواب آنرا می گفتم: نه کسی جرئت جلو گیری ندارد. آنگاه دیدگان «دایزی» را با همان سهولتی که بال مگسی را از تن جدا می کنند از کاسه بیرون می آوردم، و دنباله داستان را با قلبی لرزان ادامه می دادم «دایزی دست پدیده می مالید، کور شده بود» در این حال بتأثری عمیق فرو می رفتم قلم در دستم بی حرکت می ماند و رویدادی کوچک را در نفس مطلق بوجود می آوردم و با شیوه دلنشینی مرتکب جرم می شدم.

سادیسم در من وجود نداشت، زیرا در يك لحظه، نشاطی ناشی از عملی زشت و وحشتی ناشی از تأثر و ترحم بمن دست می داد.

ناگهان بهیجان در می آمدم و آنچه را که بانجام آن فرمان داده بودم برهم می زدم و بر روی همه خط بطلان می کشیدم، تا دیگر قابل درك نباشد. آنگاه دختر جوان باردیگر بینا می شد، آنچنان که گوئی بچشمان اودست نخورده است ولی یاد هوسهای زشت تامدتها مرارنج و عذاب میداد و در این لحظات به ناراحتیهای واقعی گرفتار می شدم.

از میدان قلم و دنیای نوشته هراسی عجیب احساس می کردم و از تکرار قتل عامهایی که با لطافت کودکانه، بخاطر سرگرمی صورت می گرفت باندوه درمی آمدم و بناچار از کنار آن می گذشتم و در آن حال در گیرودار ادراکات و جستجوی امکانات و حشمتناك در پشت پرده قدرت،

دنیای وحشت آوری را کشف می کردم .

باخود می گفتم که : در این دنیا مجال وجود ندارد ! و این مطلب را بنحودیگری توجیه می کردم: همان طور که در دنیا مجال وجود ندارد باین ترتیب می توانم دامنه تصورات را تا لاینتهای سیردهم . این افکار بدنم را بلرزه درمی آورد، در همان حال که تصمیم می گرفتم نوشته های خود را پاره کنم بی اختیار شرح شقاوتهای فوق الطبیعه می پرداختم . چنانچه فرصتی دست میداد و مادرم بمن نزدیک می گشت واز بالای سرم به مطالبی که نوشته بودم نظر می انداخت، از روی مسرت و غرور فریاد برمی کشید و می افزود « آفرین به این افکار ! » سپس لبها را می گزید و دهان را باز می کرد تا صحبتی در این باره بمیان آورد ولی بعجز درمی آمد و پا بفرار می گذاشت .

فرار ناگهانی او با آن وضع آشفته ئی که از خود نشان داده بود نگرانی مرا افزایش میداد. افکار و تصورات من هرگز بسبب این گونه بیم و هراسها نبود بلکه آنها مانند سایر پدیده ها در حافظه من جای داشتند. در آن عصر، دنیای غرب در خفقان بسر می برد و این خفقان را « زندگی مسالمت آمیز » نام نهاده بودند . باین ترتیب که دنیای غرب میدان را بی حریفی دید و از هیچ خطر نگرانی نداشت و طبقه بورژوازی برای سر گرمی، بلذات مصنوعی متوسل شده بودند و سایه ئی برای خود ایجاد می کردند تا از آن بو حشت در آیند. تن پروری، عیش های همیشگی و بی تشویش، آنان را بانده گرفتار می ساخت و آنها را با صحنه سازیهای اضطراب آور مرتفع می ساختند .

مطالب تازه ئی ورد زبانها شده بود و گفتگوهائی در مورد احضار

ارواح و خواب مصنوعی و ارتباط با ارواح شایع شده بود .

روبروی خانه ما در خیابان « لوگوف » خانه شماره ۲ و طبقه چهارم آن، مرکز اجتماع هواداران «میز چرخان» بود. مادر بزرگ بعضی اوقات در مورد این خانه صحبت بمیان می آورد و آنجا را خانه «ساحر» می نامید .

مادر بزرگ گاه بگاه مارا صدا می کرد و اطاق آنان را بمانشان می داد و ما چند لحظه فرصت داشتیم که منظره آنجا را تماشا کنیم ، چند جفت دست را روی میز گرد می دیدیم ، ولی در همان اثنا پرده را جلو پنجره اطاق می کشیدند و مارا از تماشای بقیه ماجرا محروم میکردند . بگفته لوئیز هر روز چند پسر بچه به سن و سال من در حالیکه با مادران شان همراه بودند، خانه «ساحر» میرفتند .

لوئیز می افزود که او ناظر رفتار ساحر بوده و دیده است چگونه به بچه ها تعلیم می دهد تا دست خود را بروی میز ثابت کنند .

پدر بزرگ با شنیدن این حرفها سر را تکان میداد و مادر بزرگ در این مورد به شك و تردید گرفتار شده بود و سرانجام عقیده همگی بر این قرار می گرفت که «بهتر است در مورد علم احضار ارواح دخالت نکنند و بی جهت فکرشان را مشوش نسازند ، ادامه تفکر در این مورد انسان را بجنون مبتلا می سازد » .

در آن دوران این وقایع برای بورژواها نوعی تقنین بود . هر هفته چند مورد از این علم و جریان آن در صفحات مطبوعات غرب نقل می شد . در حقیقت، عصر ما از قید و بند آئین مسیح رهائی یافته بود ، اکنون در

حسرت اعصار و قرون گذشته بسر می برد که نورایمان بدلها می تایید و صفا و روشنائی دنیا می بخشید .

خبرنگاری که، در این موضوع گزارش تهیه می کرد کوشش بکار می برد تا با استفاده از جنبه های غیر حقیقی، آنرا عظیم تر جلوه دهد و با این ترتیب در باطن به «پوزیتیویزیسم» غمزه می زد اما این ماجراها اگر چه اعجاب انگیز بود جنبه های حقیقی در آن نیز دیده می شد .

در این گیرودار خود بخود مقالاتی بر علیه علم ارواح نوشته می شد و روزنامه نگار خیر اندیش صفحاتی چند از روزنامه را در اختیار نظریات موافق و مخالف می گذاشت و سپس آنرا در دسترس ما قرار میداد و با اینحال بآسانی دست بردار نبود و آنچه استعداد در خود سراغ داشت برای تشویش دائمی ما بکار می برد .

عقائد مخالف و موافق بنحوی ادامه می یافت که نه تنها توانائی اقناع ما را نداشت بلکه بی مایگی و سستی این علم را آشکار می ساخت و در پایان مقاله ، ماجرا با يك سؤال پایان می گرفت .

همین اندازه از بحث و فحص کافی بود که تصور کنیم دنیای ما تحت نظارت جهان دیگری قرار گرفته و آن جهان بقدری عظیم و هولناک است که هیچکس حاضر نمی شود بآسانی از آن اسمی ببرد .

یکروز هنگام مطالعه روزنامه ماتن *Matin* نگاهم باین جمله «باد بشاخه ها می وزد» متوجه شده بود، بخواندن آن موضوع علاقه خاصی پیدا می کردم و در نیمه راه مطالعه از آنچه که از نظرم می گذشت بوحشت

درمی آمدم .

ماجرای چنین آغاز میشد که در يك شب تابستانی زنی بیمار در طبقه اول خانه ییلاقی خواب بچشمش راه نمی یافت و از این دنده بآن دنده می غلطید، شاخه های درخت بلوط از پنجره داخل اطاق شده بودند، در طبقه هم کف خانه چند نفر دور هم جمع شده صحبت میکردند و ناظر فرار سیدن شب بودند . ناگهان یک نفر از میان آن جمع به درخت بلوط اشاره کرد و بسایرین گفت «نگاه کنید ! که چگونه درخت بلوط تکان میخورد ! آنگاه باد شدیدی به این درخت حملهور شده و او را بحرکت درمیآورد !» توجه آن چند نفر به گفته رفیق خود جلب شده و همه از اطاق خارج شدند و بمحوطه باغ رفتند، ولی با هوای آرام و بدون باد رو برو شدند، کوچکترین نسیم نمی وزید و با این حال شاخ و برگ درخت تکان میخورد، ناگاه صدای فریاد گوشخراشی را شنودند و قبل از همه، شوهر زن بیمار به سراغ همسر خود باطاق اوردت و بامنظره هراس آوری رو برو شد . بدین قرار که زن جوان و بیمار چهار زانو روی تخت خواب نشسته و آنقدر فرصت داشت تا با انگشت فقط درخت بلوط را بشوهرش نشان دهد و مثل برق زدگان از پای درآید . شوهر هراسان با چند قدم سریع خود را به همسر بیمار رساند ولی با جسد بی جان او رو برو شد .

در این اثنا درخت بلوط آرام و بی آنکه شاخه های آن کوچکترین تکانی بخورد توجه همرا جلب میکرد . همه از خود می پرسیدند که زن با کدام واقعه هولناک رو برو شده ؟ اینطور فکر می شد که يك دیوانه از تیمارستان گریخته و در شاخه های درخت بلوط خودش را پنهان کرده

بود، چهره زشت و هولناکش را بدون پنجره پیش برده و زن بیمار ناگهان با آن چهره روبرو شد و از فرط هراس قالب تپمی کرده بود. عموم به این مطلب یقین می کردند زیرا بجز این حدس برای مرگ ناگهانی زن بیمار علت دیگری در بین نبود. با اینحال در برابر این عقیده چند سؤال نیز پیش می آمد که اگر یک دیوانه از درخت بلوط بالا رفته و خودش را در لابلای شاخه ها پنهان کرده بود به چه ترتیب از درخت پائین آمده و هنگام بالا رفتن از درخت چطور توجه کسی باو جلب نشده؟ برای چه عوعو سگها برخواست! و چطور شش ساعت پس از آن واقعه دیوانه را صد کیلومتر دورتر از محل حادثه دستگیر کردند؟ جوابی برای سئوالات وجود نداشت. خبرنگاری که این خبر را در روزنامه داده بود پایان مقاله را باین نحو خاتمه میداد «چنانچه عقاید مردم دهکده مطابق با حقیقت باشد باید قبول کرد که مرگ حرکت درخت بلوط را سبب شده بود».

روزنامه را بکسو پرت کردم و پا بزمین میکوفتم و با صدای بلند می گفتم «نه! نه! این فکر صحیح نیست» و قلبم بشدت می تپید.

بخاطر دارم روزی که با قطار به شهر «لیموژ» مسافرت میکردم و هنگامی که سالنامه «هاشت» را ورق میزدم نزدیک بود از دیدن منظره ای که در سالنامه رسم شده بود بیهوش شوم. منظره موحشی بود که مو را بر سر راست میکرد باین ترتیب که مهتاب به ساحل رودخانه می تابید و چنگک بزرگی از ته رودخانه بالا می آمد و مرد دائم الخمری را با خود بیرون میکشید. و آنطور که بیاد دارم جملاتی شبیه به این مضمون

بالای تصویر نوشته شده بود. «آیا این تصویر يك انسان الكلی میباشد؟ یا اینکه جهنم دهان باز کرده بود؟».

از آن تاریخ به بعد با ترس و وحشت به آب، خرچنگ، درختها می‌نگریستم. این ترس و وحشت در مورد کتابها نیز داشتم و به جلادانی که در نوشته‌های خود این تجسمات هول انگیز را جای میدهند لعنت میفرستادم و با این وصف خود من از آنها تقلید میکردم. بدنبال فرصت در انتظار بسر میبردم تا شب فرارسد و تاریکی بهمه‌جا تسلط شود، و آنگاه که پرده ظلمت سراسر اطاق غذا خوری را در بر میگرفت میز تحریر کوچک را کنار پنجره میراندم، بار دیگر دلم منزلگاه اندوه میشد. قهرمانان با عظمت و ناآشنا و سرافکننده و مطیع در برابرم ظاهر میشدند و ناپایداری روزگار را ارائه میکردند. در این هنگام لحظه موعود فرا میرسید باین ترتیب که به جذبه موجودی نامرئی در می‌آمدم و برای جلوه دادن آن ناچار بودم دست بکار شرح و توصیف گردم. آغاز و انجام ماجرا را با سرعت خاتمه میدادم شخصیت‌هایی را که در این ماجرا سهمی داشتند و فعالیت میکردند همراه خود به اعماق دریاها میکشاندم، با آنان به اعماق زمین فرو میرفتم و در همان حال شتاب میکردم تا هر کدام از آنها در برابر خطرات گوناگون واقع شوند و بدنبال آن به علمای زمین‌شناس مبدل گردند و بصورت غواصان در آیند. زمین و زمان را درمی‌نوردیدند تا به‌رازی هستی پی می‌بردند. آنقدر سماجت بخرج میدادند تا سرانجام با آن آشنا می‌گشتند. آنچه که از آن بی‌بعد با قلم سخن روی کاغذ جلوه میکرد چیزی شبیه به جانور مهبیبی با چشمان آتشین و یا عنکبوت غول‌پیکر دریائی با بیست تن وزن بود که با يك تغییر زندگی اندوه‌بار و ترس از

مرگ و سرانجام نفس پلید و بدجنس من بود که در قالب يك غول جلوه گر
 میشد. در این لحظات قادر به شناختن خود نبودم زیرا این هیولای تازه
 و کثیف بثمر رسیده بود. بدون ملاحظه وی آنکه مجالی دهد تا سرد و
 گرم روزگار را بچشد برداشتمندان زمین شناس و شجاع که خالق آنها
 بودم و بامن همراه بودند راه را سد میکرد و مانع کارم میشد و باین ترتیب
 مرا به بیم و هراس شدید دچار میساخت، بیم از نابودی من و قهرمانانی
 که مطیع من بودند، و بحالتی درمیآمدم که قلبم از حرکت باز می ماند،
 به قلم خود که بروی کاغذ خط میکشید و پیش میرفت متوجه نمیشدم و
 بجای آن این تصور بمن میداد که خالق اثر نمی باشم بلکه ناظر
 آن هستم. زمانیکه با این گونه بن بست ها روبرو میشدم اختیار از دست من
 خارج میشد و به همان حال متوقف می ماندم، زمان را از حرکت باز می داشتم
 و باین ترتیب انسانها را در برابر جانور موزی نگاه میداشتم و در عین حال
 از گزند جانور موزی به آنان مانع میشدم. هنگامیکه ماجرا باین جا
 می انجامید از کار دست می کشیدم، زیرا وضع چنان بود که در هر لحظه
 که میخواستم می توانستم بین آنها حادثه برپا کنم. اطاق غذاخوری را
 بهمان حال ترك میگفتم به آشپزخانه میرفتم و سپس بدکتابخانه سرکشی
 میکردم. فردای آنروز یکی دو صفحه سفید را برای ایجاد حادثه جدید
 برمیگزیدم و شخصیتها را مأمور حوادث تازه میکردم.

«داستانهای عجیب» که همواره تیمه تمام می ماند مرتب تجدید
 میشد و یا اینکه دنباله آن پیش میرفت، افسانه های دلپره آور با ماجراهای
 آرامش بخش بایکدیگر مخلوط میشدند. حوادث خیال انگیز در معرض
 لغات قرار میگرفتند، اکنون هر گاه که به فکر آن ایام درمیآیم و خاطره

آن داستانها را درخود زنده میکنم ازاینکه نوشتههای آنروز را از دست داده‌ام به تأسف دچار میگردم.

برای چه غفلت ورزیده و آنها را در گوشه‌ای ضبط نکردم تا امروز با اینوسیله خاطرات روزگار کودکی را درخود زنده کنم.

لحظه‌ئی فرامیرسید که خود را بشناسم و زمانیکه این توفیق بمن دست می‌داد به نکته‌ای پی‌میردم که بکمال آن به ناچیز بودنم اعتراف می‌کردم، وجود ناچیزی بودم، فعالیت بی‌ثمری داشتم که بیش از آن را استحقاق نداشتم. از صحنه‌سازی میگریختم و با این که هنوز به کار جدی نپرداخته بودم، بازی کودکانه را کنار می‌گذاشتم، و با اینوصف‌هنگامی که دروغ گو از برای آماده ساختن دروغ نیرنگ بکار میبرد با حقیقت نفس دروغگوی خود آشنا میشود.

روزی را که قلم بدست گرفتم و به نویسندگی پرداختم نخستین روز ولادت خود میدانم، قبل از آن نقشی بودم که در آئینه منعکس شده باشد. اولین زمانی که پایان دادم استنباط کردم که در کاخ بلورین قدم گذاشته‌ام.

زمانی که سرگرم نوشتن بودم برای رهایی از تسلط اشخاص مقتدر راه‌گریزی فراهم میشد، آنقدر در نوشتن غرق میشدم که گوئی نفس کشیدن من مشروط به ادامه نویسندگی میباشد و هر گاه که در ضمن صحبت کلمه‌ئی را بزبان می‌آوردم معنایش این بود که چنانچه نویسندگی برای من وجود نمی‌داشت وجود من نیز بی‌معنی میشد. این اشتغال آنقدرها سخت و مشکل نبود بلکه از این راه با نشاط و سرور آشنا میشدم و با اینکه پسر بی‌چیه بی‌اسم و رسم بودم، می‌توانستم میعاد گاهی خصوصی

برای خود آماده کنم .

ایکاش آن وضع برای همیشه برقرار میشد زیرا اگر زندگی جداگانه و پنهانی من با آن روش ادامه می یافت بهمان ترتیب بی ریا و ساده دل باقی میماندم ولی مرا بحال خود نگذاشتند و بزور مرا از این زندگی بیرون کشیدند . باین سبب که بسنی پا میگذاشتم که در آن سن اطفال «بورژوا» طبق معمول، نخستین تظاهرات شخصیت خود را آشکار میساختند. بهمان ترتیب که در مورد عموهای من شوایتزر، وزو گرین پیش بینی میشد که مانند پدرانشان در ردیف مهندسين قرار خواهند گرفت، اینوضع سبب میشد تا بیش از آن مرا سهل انگار ندانند و بی یکدقیقه وقت گذرانی به وضع من ترتیبی داده شود .

خانم پیکارد میخواست قبل از سایرین به علائم و آثاری که سر نوشت درپیشانی من نقش بسته بود پی برد بهمین قرار اولین کسی بود که آینده مرا بالحنی سراپا یقین فاش ساخت: «این پسر نویسنده خواهد شد!»

لویی با شنیدن این پیشگوئی ابروهایش گره میخورد و لبخندی خشک و بیروح برلبانش ظاهر میشد . خانم پیکارد با قیافه جدی به وی نگرست و بار دیگر گفت «همین است که گفتم این پسر در آینده نویسنده خواهد شد! گل این پسر را برای نویسندگی سرشته اند!»

مادرم بخوبی میدانست که شارل طالب این سر نوشت نمی باشد و بهمین جهت ترس همیشگی او بار دیگر او را مشوش میساخت و بانگرانی مرا ورناندازمیکرد و به خانم پیکارد میگفت «شما بگفته خود یقین دارید؟ خاطر جمع هستید؟»

آنروز پایان رسید، شب هنگام موقعیکه پیراهن خواب بر تن

داشتم و روی تختخواب جست و خیز میکردم مادرم بمن نزدیک شد و مرا در آغوش خود جای داد و تبسم کنان گفت «پسر من يك نویسنده خواهد شد؟»

پدر بزرگ را میخواستند که از این ماجرا آگاه کنند، کوشش فراوان بکار می بردند که با لحنی ملایم این خبر را باو بدهند. زیرا بیم داشتند که او با شنیدن این پیشگوئی خشم و غضبی زیاد از وصف از خود نشان دهد. پدر بزرگ این خبر را بآرامی تلقی کرد و تنها به تکان دادن سراکتفا کرده بود ولی شب پنج شنبه هفته بعد که آقای سیمونوت بخانه ما آمده بود این خبر را باو نقل میکرد و میافزود که هر کسی بجای او باشد و در غروب زندگی بسربرد و ثمر دادن يك هنر و استعداد را ناظر باشد به هیجان درمیآید. پدر بزرگ بی توجهی را نسبت بمن ادامه میداد و به نوشته های بد خط و انشاءهای ناموزون من توجهی نداشت ولی هنگامیکه شاگردان آلمانی او برای ضیافت شام به خانه او میآمدند پدر بزرگ دست بروی سرم قرار میداد و در حالیکه جملات را با روانی و صحت کامل و با مراعات زیر و زبر از دهان خارج میساخت تا در برابر شاگردان از مسیر روش مستقیم گامی خارج نگذاشته باشد، مرا بآنها نشان میداد و با همان حال میگفت: «بار ادبیات بدوش او قرار گرفته است» اما يك کلمه از آنچه که بشاگردان خود می گفت باور نداشت، با اینحال برای اظهار عقیده باطنی خود راه دیگری نداشت زیرا مطلبی را که نبایستی بمن بگوید گفته بود و حالا چنانچه از روبرو به من حمله می کرد و خلاف ادعای خانم پیکارد را بزبان میآورد وضع بدتری اتفاق می افتاد. باین ترتیب که از شنیدن اظهار نظرها در بی استعدادی

خود، امکان داشت که روح گستاخانه و لجبازی در من بوجود آید. و باین ترتیب بود که پدر بزرگ به احتیاط توسل جست و پیش از سایرین درباره استعداد من باین و آن مطالبی می گفت تا چنانچه واقعاً دارای استعدادی باشم این استعداد دستخوش گزند نگردد.

پیری به طبع پدر بزرگ اثر گذاشته بود و او را که درزندگی مردد بود به ضعف و سستی عقیده میکشاند و هر نوع هیجانی او را خسته میکرد. یقین دارم که در اعماق افکار او که چون صحرائی نامکشوف بود هیجانان و عواطف درباره من، خانواده، جای خاصی را اشغال کرده بود.

یک روز که جلوی پای او دراز کشیده بودم و بسکوت ممتدی که او بما تحمیل کرده بود، فرو رفته و مشغول خواندن بودم ناگهان فکری در او راه یافت. حضور مرا از یاد برد و بانگاه ملامت بار بمادرم گفت «این راه را که شما باین بچه نشان دادید، شاید باین فکر در آید که در آینده از راه قلم امرار معاش کند.»

پدر بزرگ من ارادت خاصی به (ورلن) داشت و او را شاعر معروف میدانست و با اینحال خاطره سال ۱۸۹۴ را فراموش نمیکرد که در یکی از روزهای آن سال ورلن «مانند یک خوک مست» و تلوتلو خوران بهمیکده کوچه «سن ژاک» داخل میشد، از آن روز به بعد نسبت به نویسندگان حرفه‌ای و این عیب جویانی که بریش مردم می خندند و در برابر یک سکه طلا نشان دادن کره ماه را و عدمی دهند و سرانجام چون کسی سکه طلائی بآنان نمیدهد ناچار به یک سکه ناچیزی قناعت میکنند و آنگاه بجای نشان دادن کره ماه پشت می نمایند و برجستگی پشت را نشان میدهند،

دراو ایجاد تنفر می کردند .

سخنان پدر بزرگ ترسی بدل مادرم راه داد و وحشت زده وساکت مانده بود ، مادرم ب خوبی از مکنونات او آگاه بود و میدانست که نظر پدر بزرگ درباره من چگونه میباشد و چه راهی را برای من انتخاب کرده است: در دانشگاهها تدریس زبان آلمانی و فرانسه به استادان آلمانی اختصاص یافته بود زیرا مردم این ایالت به ملحق شدن آلمانی بکشور فرانسه رأی موافق داده بودند و از این رو بود که دولت فرانسه برای جبران میهن پرستی آنان کرسیهای تدریس زبان آلمانی را به استادان آلمانی واگذار کرده بود. ولی چون ما کنین این ایالت در مجاورت کشور آلمان قرار داشتند تغییرات لهجه در آنان تأثیر کرده بود باین ترتیب که با دوزبان فرانس و آلمانی صحبت میکردند و بهمین مناسبت فن تدریس را با دستور خاص هر زبان انجام میدادند و از طرفی طرز آموزش آنان عیوی در بر داشت و این استادان شکایت داشتند که سایر همکاران آنان با شراک مساعی تمایلی از خود نشان نمیدهند و کار را به خصومت کشانده اند و استادان آلمانی را به کانون فرهنگی خود راه نمیدهند .

این اوضاع بود که آینده مرا از نقطه نظر پدر بزرگ تعیین میکرد: که بایستقرار من شمشیر انتقام را بدست می گیرم، از استادان آلمانی و پدر بزرگ دفاع خواهم کرد، انتقام آنان را خواهم گرفت : دور نمائی که پدر بزرگ برابر من مجسم می ساخت خیلی روشن بود زیرا نواده يك نفر آلمانی و در عین حال از يك فرانسوی میهن پرست تر بودم و قرار بود که شارل در راه آموزش من جدیدی بکار ببرد و مرا با تعلیم علوم مختلفه به شاهراه عظمت برساند .

آلزاس زجر دیده در وجود من به دانش سرای عالی فرانسه راه می‌یافت و در کنکور شرکت می‌کرد و با نمرات عالی در این مسابقه از سایرین پیش می‌افتاد و بالاخره همانند شاهزادگان میشد و استاد ادبیات میگشت .

پدر بزرگ شبی مرا مخاطب قرارداد و گفت که میخواهم با هم مثل دو مرد صحبت کنیم ، باین جهت زنان ما را ترك گفتند . او مرا روی زانو گرفت و چنین گفت :

تو بدون شك در کار نویسندگی پیشرفت خواهی کرد و من در این موضوع تردیدی ندارم و از این گذشته نویسندگی برای تو لازم است از این نظر که با تمایلات تو هم آهنگ می‌باشد ولی آنچه ضروری بنظر میرسد این موضوع است که دیر یا زود بایستی بادیده روشن به دنیا نگرستی و حقایق را دریافت. هنگامی که دقیق به دنیا بنگریم و تأمل کنیم بآسانی و آشکارا پی خواهیم برد که با ادبیات نمی‌توان شکم را سیر کرد و امرار معاش نمود. آیا نمی‌دانی که چه بیشمار بودند نویسندگان عالیقدر که با گرسنگی جان سپردند؟ چه بسیار بودند نویسندگان مشهوری که از بینوائی و برای رفع گرسنگی ایمان و عقیده خود را برای لقمه‌ئی نان فروختند؟ اگر میخواهی که استقلال خود را حفظ نمائی بهتر است که حرفه دیگری برای خود در نظر بگیری و این حرفه زمانی میسر میشود که استاد زبان بشوی، چون در این حرفه راه پیشرفت و شهرت زود بدست می‌آید. از این گذشته تدریس مزیت خاصی دارد و ساعات آرامی را نصیب استاد می‌کند تا آرامش خاطر بیابد و آن فراغت در حرفه‌های دیگر وجود ندارد. مشغله استادان با کار نویسندگان متشابه می‌باشد. و باین ترتیب سراسر

زندگی تو در مراحل مختلف معنویات سپری خواهد شد، افکار تو با اندیشه نویسندگان عالیقدر آشنا می‌شود، و بدنبال آن آنچه از دانشمندان آموخته‌ای بدیگران انتقال می‌دهی و افکار خود را ضمیمه کرده و بآن جلوه و جلا خواهی بخشید،

آرامش طبع شهرستانی تو فرصتی می‌دهد که بتوانی ساعات یکاری را با سرودن اشعار، با ترجمه قوافی «هوراس»، مقالات کوتاه ادبی برای درج در جراید محلی، تفسیر جامع و درخشان در علوم یونان باستان و زوانگای در فاصله بلوغ و کهنسالی برای درج در مجله آموزش و پرورش انجام دهی، روزیکه این دنیا را وداع گوئی و کار این جهان را به جهانیان واگذاری، آنچه که از خود باقی گذاشته‌ای و به آثاری که در طبع آن مجال پیدا نکرده‌ای بررسی می‌گردد. یک بحث در مورد دریا، یک نمایشنامه کمدی یک پرده‌ئی، چند ورق نظریه دلپذیر تاریخی درباره آثار «اوریلک» را درون کشوه‌های هیز تو خواهند یافت و شاگردان قدیمی تو این آثار را جمع آوری کرده و در یک کتاب بطبع خواهند رسانید.

از آن بعد هر زمان که پدر بزرگ از من تعریف میکرد و صفات پسندیده‌ای را بمن نسبت میداد و با صدای لرزانی که با ارتعاش عشق و محبت همراه بود مرا «هدیه آسمانی» می‌نامید، و انموده میکردم که به حرفهای او گوش میدهم، ولی کم‌کم کار بجائی میکشید که عدم رغبت به این گونه حرفها در من رو به ازدیاد می‌گذاشت و بی آنکه بآنها گوش فرا بدهم بشنیدن آن مقوله اکتفا میکردم.

ولی آنروز که به حرفهای او گوش میکردم چطور شد در آن لحظه که صدای او کلمات را بدون تأمل منعکس میکرد بآن همه دروغ گوش

فرا داده بودم ؟ چه سوء تفاهمی سبب شد که خلاف آنچه را که درباره من حدس زده بود. باو بفهمانم ؟ فکر میکنم که این انگیزه درمن بسبب تغییر لحن او بوجود آمده بود . صدای خشک و بیروح او را به صدای موجود غایبی که مسبب چشم گشودن من بدنیا شده بود تشبیه میکردم. شارل با دوچهره مختلف ظاهر میشود : هنگامی که با قالب پدر بزرگها آشکار میشود و نقش آنان را بازی میکرد او را مانند دلچکی شبیه بخود میدیدم و هرگونه حس احترام در مورد او ازمن سلب میگشت ولی زمانیکه او با سیمونوت یا پسرانش صحبت میکرد و زمانیکه پشت میز غذایی نشست و زنان بخدمت او می پرداختند و او بدون گفتن کلمهئی با بلند کردن انگشت به سبد نان یا ظرف روغن زیتون اشاره میکرد و منظورش را با همین اشاره به زنان می فهماند ، عظمت او جلوه گر میشد و قدر و ارزش او بحدی در نظر من بالا میرفت که قلباً به پرستش درمی آمدم، مخصوصاً خمیدگی انگشت سبابه او که هیچگاه مستقیماً به اشاره در نمی آمد و با آن حالت، خطی ابهام آمیز در هوا ترسیم میکرد تا مورد اشاره او نامفهوم بماند ، تا دوزن خدمتکار با حدس بفرمان او پی ببرند ، پیش از هرچیز توجه مرا جلب میکرد .

بیشتر اوقات مادر بزرگم به اشتباه دچار میگشت و در اشاره پدر بزرگ که بآن ترتیب صورت می گرفت بجای آنکه ظرف آب را باو بدهد ظرف مر با را به او میداد . در این گونه مواقع دردل، سیل ملامت را به مادر بزرگ نثار میکردم و من در برابر تمایلات شاهانه او که می بایستی قبل از انجام به مفهوم آن پی برد ، خود را فروتن می دیدم .

چنین می پنداشتم که شارل اگر میخواست که در فضا دستها را از هم

باز کند و فریاد زنان چنین بگوید که «نگاه کنید این يك هو گوی جدید می باشد، این يك شكسپیر تازه کار است» امروز يك طراح صنعت و یا يك نویسنده عالی مقام میشدم .

ولی پدر بزرگ من باین کار مبادرت نکرد من برای اولین بار بایک پیرمرد خانواده و موقر روپرو میشدم و آثار بزرگواری را درچهره او می دیدم و در آنحال پدر بزرگ فراموش میکرد تا به دلنوازی من پردازد .

شارل عظمت موسی را در حال ابلاغ فرمان بخود گرفته بود ، و این فرمان را برای من صادر می کرد ، زمانیکه پدر بزرگ استعداد و لیاقت مرا می ستود ، برای این بود که تقاط ضعف آرا آسکار سازد و من با فکر خود درمی یافتم که در این باره یقین کامل دارد .

چنانچه این پیشگویی را که روزی من قطرات اشگ خود را بروی نوشته هایم خواهم ریخت و یا اینکه خود را بروی فرش اطاق خواهم افکند و بروی آن خواهم غلطید بکار میرد بطور یقین اعتدال نفس بورژوازی در من بو حشمت در می آمد .

ولی او باین جهت دست به تعریف استعداد و لیاقت من میزد ، که بتواند بمن بفهماند که لااالبالیگری هر قدر که بظاهر باشکوه باشد نباید درمن راه یابد .

قلم فرسائی در باره « اوریلانك » و یا انتخاب شیوه تعلیم و ترتیب احتیاجی به جوش و خروش ندارد و متأسفانه تولید همه و جارو و جنجال نیز ضروری نخواهد بود ،

ناله های اشگ آلود و جاودانی قرن بیستم را سایرین از جلو راه

خواهند برداشت ،

باین ترتیب با خود عهد کردم بجای اینکه طوفان برپا سازم و مانند صاعقه دنیا را به آتش بکشانم و خود را به شهرت ادبی برسانم راه دیگری در پیش میگیرم تا بانس و الفت و مهربانی و لیاقت خود درعالم ادبیات انگشت نما شوم .

در نظر من حرفه نویسندگی سرگرمی و فعالیت اشخاص بزرگی بود، حرفه‌ای که سراپا باجدیت و کوشش همراه است پوچ و درعین حال کاری است که بحال نویسنده مفید نیست و از همین نظر بود که يك لحظه تردید نکردم و این حرفه را کاملاً مناسب خود یافتم، گوئی که آن برای من آماده شده است .

این جملات را «این است و جز این نیست» و «من برای این حرفه خلق شده‌ام» بزبان میراندم ، مثل کسانی که به مالیخولیا مبتلا باشند حقیقت را باناکامی مخلوط می‌کردم .

شارل همانطور که پوست روباه را پشت‌ورو می‌کنند همان روش را در مورد روحیه من بکار برده بود .

تصور می‌کردم که نویسندگی را برای زنده کردن رؤیاهای خود، زمانیکه به رؤیا فرو نمی‌رفتم انجام میدادم و اگر خیال دیگری نیز باور شود، نویسندگی را برای روانی قلم بکار می‌برم.

غم و اندوه من و تمایلات اندوه‌بار من در واقع حیل‌های هنری بودند . منبع جلوه‌گری آنها در استعداد من پنهان شده بود. این حیل‌ها وظیفه داشتند که هر روز مرا به نشستن در کنار میز تحریر وادار سازند ، قصه‌هایی را که در میزبان عقل و سن من بود برایم فراهم کنند و در اختیارم

بگذارند و مرا برای روزی که به فرمان تجربیات و عقل قلم به دست میگیرم و آنچه را که بمن تلقین میکنند می نویسم آماده سازند .

تخیلات موهوم را از دست داده بودم، زیرا بگفته پندبزرگم «تنها داشتن دوچشم کافی نیست . باید طریقه استفاده از آنرا فرا گرفت. آیا میدانی زمانیکه « موپاسان » طفلی کوچک بود « فلوربت » با او چکار میکرد ؟ گوستاو فلوربت موپاسان را وادار میساخت مقابل يك درخت بایستد و سپس باو دوساعت مهلت می داد تا در مورد درخت شرح و وصف دهد .»

باین ترتیب من نیز همانطور که شنیده بودم و بهمان شیوه چشم خود را برای بینائی بکار انداختم، سر نوشت من در این بود که برای بناهای قدیمی قصیده سرائی کنم و با اندوه به زیر دستی، پانوی و لنگر ساعت نگاه می کردم چون آنها از دریچه افکار آینده من بصورت آثار فنا ناپذیر آشکار می گشتند .

به نظاره در می آمدم و با این ترتیب تفریح غم انگیز و یأس آوری داشتم، در برابر نیمکت دسته دار مخملی باید بایستم و آنرا زیر نظر بگیرم . تازه چه چیز دستگیر من میشد؟ بهر حال در برابر من جز نیمکت دسته دار مخملی با پارچه سبز سائیده ، با دوبازو ، چهار پایه ، و دو میوه چوبی درخت کاج که بالای پشتهی نیمکت قرار داشت چیز خارق العاده ای وجود نداشت .

این بار نظاره من بهمین جا خاتمه یافته بود. اما بار دیگر در برابر همین نیمکت قرار خواهم گرفت، نگاه عمیقتری بآن خواهم دوخت و به رموز آن پی خواهم برد و سالهای بعد که در این موضوع قلمفرسائی

کنم، خوانندگان درباره آن خواهند گفت که «آفرین چه نظر عمیقی داشته است بنامم به این تیزبینی! گوئی موصوف در برابر چشم مآقرار دارد؛ از خلال این آثار است که می توان بحقیقت پی برد!»

چنانچه با کلماتی حقیقی در مورد واقعیات بحث شود با يك قلم حقیقت آشکار می گردد. بآن ترتیب که من عمل می کردم بدون تردید نفس حقیقت را دارا می شدم. بنابراین اگر در برابر بازرس قطار قرار بگیرم و او بلیط از من مطالبه کند میدانم که چگونه جواب او را بدهم. همه خیال می کردند که من برای سعادت خود ارزش و قیمتی قائل می شدم! ولی مشکل در این بود که من در این مورد لذتی نمی بردم.

مرا به این عنوان مشخص کردند و از راه خیرخواهی برای من آینده ای در نظر گرفته بودند. و من نیز به خوشبختی خود تظاهر می کردم ولی در دل بآن لعنت می فرستادم.

آیا من اصرار ورزیده بودم که مرا بدفتر داری مشغول سازند؟ معاشرت من با مردان نامدار این موضوع را بمن ثابت می نمود که غیر-ممکن است کسی بی اینکه شهرت بدست بیاورد بتواند نویسنده مشهور بشود.

زمانیکه در مورد افتخاراتی که بسبب بجای گذاشتن چند ورق رساله پس از خود بدست خواهم آورد می اندیشیدم، خود را دچار تخطئه می دیدم.

از کجا مطمئن باشم که نواده های من روزگاری با خواندن این آثار به کیفیت درونی من پی برده و با مطالعه آثار ناچیزی که مرا به نامم و اندوه مبتلامی ساختند وجود و سرور در خواهند آمد؟ گاهی بخود وعده

میدادم که سبک خاص، راه نجات مرا از ورطه فراموشی تأمین خواهد کرد و این فضیلت مبهم که پدربزرگم وجود آنرا در «استاندال» منکر بود و آن را در وجود «رنان» می‌دید من همچنان بآن برسم.

در این موقع ناچار بودم که از خود دست بکشم، دوماه پیش من یک آشوبگر یک پهلوان بودم، آن دوران گذشت.

در بین دوره‌ای که مرا قرار داده بودند ناچار بودم که از پارادایان و «کورنی» یکی را برگزینم. باینکه محبت من به پارادایان زیاد بود اورا از سر راه خود دور می‌ساختم و فروتنی «کورنی» را می‌پذیرفتم. گاه و بیگاه به لوکزامبورگ می‌رفتم و در آنجا دویدن قهرمانان و کشتی گرفتن آنان را مشاهده می‌کردم و شیفته‌اندام متناسب و ورزیده آنان می‌گشتم و تکرار این نظاره‌ها مرا به این موضوع آشنا می‌ساخت که من در شمار موجودات پست می‌باشم.

بدنبال این استنباط، اعلام این موضوع لازم بود تا شمشیر دوباره در غلاف جای گیرد و دنبال گله معمولی براه افتاده و بار دیگر عهد الفت را با نویسندگان عالیمقام و با این افراد سرسخت که هرگز ترسی بدلم راه نمی‌دادند، گره پاره شده را دوباره بهم پیوندم. آنها کودکانی بودند که با رشد غیر عادی قد کشیده بودند و از این حیث من نیز بآنها شباهت داشتم. آنان مانند پیر مردان نزله‌ئی بودند و بدون تردید من مانند آنها خواهم شد.

همانطور که در روزگار گذشته به دستور یک نجیب‌زاده، به ولتر شلاق زده بودند شاید هم من نیز در آینده بدستور پهلوان‌نمای سابق باغ عمومی و سردار امروزی شلاق بخورم.

صلاح میدیدم که به تسلیم درآیم : در اطاق کار شارل شوایتزر، در میان کتابهایی که از کثرت مصرف فرسوده و از جلد خود جدا شده و هر یک بسویی افتاده بودند، بی ارزش بودن هنر را نشان می داد، همین طور در رژیم گذشته چه بسیار نوجوانانی از دوران کودکی خود وقف خدمت به روحانیت بودند و برخلاف آن فرماندهی دسته های پیاده نظام را برگزیدند و بزجر ابدی گرفتار شدند .

تصویری که شکوه و جلال شوم شهرت را مجسم می کرد مدت ها در برابر دیدگانم قرار داشت : میز بزرگ بلند که سفره سفیدی سراسر آن را پوشانده بود ، بطریهای شربت نارنج و تنگ های مشروبات کف - آلود روی آن چیده شده بود . جام شراب دستم بود و پانزده مرد با لباس رسمی مرا چون نگین انگشتر در میان گرفته بودند .

جام خود را بسلامتی من می نوشیدند در آن موقع تالار وسیع پر از گرد و غبار و خالی از سکنه ای را که آماده اجاره بود در عقب سر خود حدس می زدیم .

باین ترتیب معلوم می شود که من تنها انتظاری که از زندگی داشتم این بود که یکبار دیگر پس از مدت ها که از آن سپری شده است برای خاطر من ، ضیافت سالانه آموزشگاه زبانهای زنده را تجدید نماید .

در شماره يك خيابان لوگوف، در طبقه پنجم يك آپارتمان، زیر دست گوته و شیلر ، بالای مولیر ، راسین ، لافونتن ، و روبروی هانری - هاین ، ویکتور هوگو و در خلال گفتگوهائی که صدبار از سر گرفته میشد سر نوشت من روی سندان کوبیده شده بود : کارل و من زنان را از خود می راندیم تنگ در آغوش یکدیگر جای می گرفتیم مکالمات را با زبان

بی‌زبانی از دهان بگوش می‌رساندیم و هر کلمهٔ آن در ضمیر من نقش می‌بست .

شارل از لحظات مناسب برای متقاعد ساختن من باین مطلب که دارای نبوغ نمی‌باشم استفاده می‌کرد، در واقع من نبوغی نداشتم و خود باین موضوع آگاه بودم و بآن اعتنائی نمی‌کردم .
ناخود آگاه و خون‌پذیر ، دلاوری تمایلات مرا تشکیل میدادند و منبع این شعله دردل کسانست که روح آرام و بی‌آزار دارند .

بدبختی و بی‌قدی را در دل احساس می‌کردم و این احساس در برابر دفع هوسها مانعی محسوب میشد . از آن پس جرأت نداشتم که در مورد رفتار آینده فخر کنم ولی در اعماق دل بوحشت درمی‌آمدم : گوئی درباره طفل و سر نوشت او اشتباهی بعمل آمده بود .

زمانیکه اختیار نفس را از دست می‌دادم برای اطاعت از شارل مسیر زندگی یک نویسنده نابالغ را در پیش می‌گرفتم . کوشش فزون از حد شارل برای کناره‌گیری از ذوق ادبیات مرا در آن ورطه انداخته بود . بطوریکه در این دوران زمانی که اندوهگین می‌شوم ، از خود می‌پرسم که آیا فقط برای پسند پدر بزرگ نبود که شبها و روزها را گذراندم و با مرکب آنهمه صفحات را پوشاندم و آنهمه کتب را که کسی مایل بخواندن آن نبود به بازار سرازیر کردم ؟

زمانیکه از خود چنین سئوالی میکنم بی‌درنگ باین موضوع روبرو میشوم که پس از پنجاه سال ، من هنوز در تمایلات پیری فرتوت و مرده‌گام بر میدارم و در همان مشغله که او هرگز قادر به تکذیب آن نخواهد بود سرگرم می‌باشم و سئوال خود را نوعی نیرنگ و تزویر می‌دانم .

درحقیقت من مانند «اسوان» که پس از یکدوره جوش و خروش بخود می آمد و باخود میگفت :

«افسوس که زندگی را در راه عشق زنی هدر کردم که در ردیف من نبوده است !» بعضی اوقات که باندیشه فرومیروم خود را يك انسان خشن و گستاخ تلقی می کنم و این احساس را نوعی بهداشت میدانم .
بهر حال آدم گستاخ و تند خو همیشه حق دارد و این حق تا اندازه ای پذیرفته می باشد .

در این مطلب نیز جای تردید نیست که من برای نویسدگی خلق نشده ام و این موضوع را بمن گفته اند که من از آن دسته نویسندگانی هستم که در فن انشاء قوی می باشم و کتابهای من بوی عرق ورنج و درد می دهد و این مطلب را نیز می پذیریم که کتابهای من در نظر طبقه اشرافی بسیار بدبو است، و من این طبقه را باخود دشمن ساختم و می توان گفتم که آنرا باهمه دشمن کرده ام، فشار بی اندازه ای که بروح خود وارد می آوردم سبب کشش شراین می گشت .

فرمانروایی را زیر پوست قرارداد و آنرا بغیبه زده اند و باین جهت اگر يك روز قلم من بکار نیافتد سوزش جراحت فریاد مرا برمی آورد .
و اگر آنچه را که در دل دارم بنویسم باز باهمان سوزش جراحت روبرو خواهم شد . این تمایل آزار دهنده باخشونت و نا آگاهی که دارد روزگار را بر من حرام می سازد و همانند خرچنگ های درشت ما قبل

۱- اگر می خواهید که چاپلوسانه شما را دوست بدارند، ابتدا از خودتان چاپلوسی کنید . همسایه خودتان را مسخره نمائید ، سایر همسایه ها بخندید . اما اگر به حریم روح دست درازی کنید و درصدد آزار آن بر آئید با فریاد و فغان ارواح روبرو خواهید شد .

تاریخ است که گاه بگاه دریا آنها را به سواحل «لون ایلند» میرساند و مانند همین خرچنگها دیر به دیر تظاهر میکنند - روزگاری آرزو میکردم که بجای دربانهای خیابان «لاسپید» باشم و مثل آنها درشبهای تابستان صندلی‌ها را دریاده روها بگذارم و فارغ از هر خیال پاهارا ازهم باز کنم و روی صندلیها به نشیمن و مانند آنان بی اینکه مأموریتی در نگاه کردن داشته باشم بهمه جا نگاه سرسری بیاندازم.

نکته در این جا است که جز چند پیرمرد که قلم را درون ادوکلن فرومی کنند و چند نفر تازه بدوران رسیده که نوشته هایشان مانند نوشته قصابهاست و کسانی که بترجمه زبانها تسلط و تبحر کافی دارند، کس دیگری وجود ندارد.

این نقص مربوط بافعال است. هر کس بیایانی که بآن مانوس است سخن می گوید و موقع نوشتن با زبان خارجی می نویسد. بدنبال این فکر چنین نتیجه می گیرم که ماهمه در حرفه خود شبیه بهم می باشم. ماهمگی زندانی هائی با اعمال شاقه و سراپا خالکوب می باشیم.

از این گذشته خواننده زود می فهمد که من به دوران کودکی خود و آنچه که در آینده بدنبال آن ادامه یافت بانگاه نفرت آلود می نگرم. صدای پند بزرگ، صدای ضبط شده او بسراغ من می آید و از خواب می برم و خودم را به طرف میز پرتاب می کنم. چنانچه این صدا مربوط بمن نبود و چنانچه در فاصله هشت و ده سالگی اسیر غرور نشده و در عرصه حقارتها بخود اختیاری نداده بودم هر گز بآن صدا توجهی نمی کردم. شاتوبریان در یک مورد چنین می گوید «من بخوبی باین موضوع که به کسی برتری ندارم و یک ماشین کتاب سازی هستم، آشنا می باشم»

بوضعی درآمده بودم که يك لحظه تصمیم گرفتم خود را کنار بکشم و برویعه‌ئی که شارل درباره‌ من حدس زده بود و بیان آنرا از عقل و درایت دور می‌دانست، انگشت تصادف گذارم و یکباره خود را تغییر دهم.

مادرم صدای دلنشینی داشت و همیشه آواز می‌خواند، او این کار را هر گز بی‌اجازه انجام نمی‌داد ولی من که ذوق ادبی داشتم بی‌اجازه بنوشتن می‌پرداختم، تا از منبع زندگی خود بهره برداری کنم، در این مورد گفتگویی نبود.

هنر - دست کم - نیروی لایزال مرا از دستم خواهد در بود و باین- ترتیب من با اندکی زاد و توشه برای همیشه سرگردان خواهم ماند. ضرورت داشت که پای مرا بمیان بکشند و باین وسیله مرا آگاه سازند که وجود من در این جهان زیادی نیست، خانواده‌ من مدتی باین منوال رفتار کردند و سراپی برای من بوجود آوردند. بتکرار می‌گفتند که من ودیعه‌ آسمانی می‌باشم. از مدت‌ها پیش به استقبال من دست‌آرزو پیش برده بودند چون وجود من برای پدر بزرگ و مادرم ضروری بود.

ایمان از من سلب شده بود؛ هنگامیکه احساس موجودیت می‌کردم خود را مهمان ناخوانده‌ئی بشمار می‌آوردم، مگر اینکه برای ما انتظار بکشند و موجودیت ما را با اسباب و وسایلی همراه سازند و چشم‌براه ما باشند.

غرور و انزوا طلبی من بقدری بود که آرزوی مردن می‌کردم، مگر اینکه زمین و زبان دست حاجت دراز کنند و وجود مرا برای خود لازم اعلام نمایند. از این نظر بود که از نوشتن دست‌کشیده بودم.

انظار نظر های مادام پیکارد اطمینانی بمن بخشید و من چنان اهمیتی بقلم خود دادم که در اثر آن قلم به کنندی گرائید .

باین سبب زمانی که در صدد بر آمدم که داستان را ادامه دهم و دو زن و مرد جوانی را که بی آذوقه با سرو پای برهنه در صحرای سوزان رها کرده بودم، رهائی بخشم، از ناتوانی بیم وهراسی در خود می یافتم و به مجردیکه آماده نوشتن می شدم مه غلیظی بمغز من حمله می آورد ، چهره ام ترش می شد و ناخنهارا می جویدم .

صفا از من رخت بر بسته بود از جای بر می خاستم و باروحی که مانند آتش گداخته بود در آ پارتمان بطواف می پرداختم، افسوس میخوردم که نمی توانم آنجا را با آتش کشانم !

شرایط محیط ذوق و عادت مرا مطیع ساخته بود و بعدها که این اطاعت با آخرین درجه خود رسید ، آنوقت بود که بیایگیری در آمدم . « کتابچه تکلیف » با پوششی سیاه و قرمز برایم خریدند ، در این کتابچه و کتابچه داستان من ، کوچکترین اثر اختلاف دیده نمی شد . اولین بار که آنرا باز کردم ، تکالیف درسی و وظائف شخصی در برابرم شعله ور شدند .

مؤلف و شاگرد را هر کدام بجای دیگری قرار دادم، نوشتن و تعلیم دستور زبان همه در یکجا جمع بودند ، در این زمان مدتها بود که قلم از دستم افتاده بود و ماها بطول انجامید تا آنرا دوباره بدست گرفتم .

زمانیکه ترش روی در اطاق کار او می گشتم ، پدر بزرگ زیر لب خنده می زد و شاید هم در دل می گفت که سیاست او اولین ثمر را می دهد . سیاست پدر بزرگ به شکست گرائیده بود . زیرا ستیزه جوئی در

من باقی بود و شمشیر شکسته من که در گرداب شقاوتها پرتاب شده بود، سبب رؤیاهای تشویش آمیز شبانه می شد. باین ترتیب که در باغ لوکز امبورک که در مجاورت استخر روبروی مجلس سنا واقع شده بود قرار می گرفتم و می خواستم دختر مویزی را که در خطر افتاده بود نجات بدهم، این دختر با «ووه» که یکسال پیش مرده بود شباهتی داشت.

دختر کوچک نگاه آرام و اعتماد آمیز خود را بمن دوخته بود، بیشتر اوقات با دایره ئی که وسیله بازی او بود بازی می کرد، من پیش او احساس ترس می کردم و از آن می ترسیدم که او را در برابر مهلکه های نامرئی رها سازم، باو عشق می ورزیدم. ب جستجوی او بر می آمدم، او را از دست می دادم، بار دیگر باو دست می یافتم، او را در میان بازوان می گرفتم و دگر باره او را از دست می دادم: این رؤیا منظومه قهرمانی من بود.

در هشت سالگی زمانی که خود را آماده تسلیم می کردم؛ ناگهان به جهش هراس انگیزی در می آمدم، برای رهایی از آن حال مرگ آسا خود را در ورطه جنون آمیزی که مسیر زندگی مرا تغییر می داد پرتاب می کردم. باین ترتیب که بار دیگر نیروی مقدس قهرمانی را به نویسنده باز می دادم.

پایه گذاری آن، با مکاشفه و یا احساس نامفهوم شروع می شد. زیرا دو سال پیش این احساس را پیش بینی کرده بودم.

نویسندگان بزرگ در یک مورد به شوالیه های سرگردان شباهت دارند. زیرا نویسندگان مشهور و شوالیه های سرگردان علائم و آثار حق شناسی را بیک نحو جلوه می دهند.

در مورد پارادایان به آزمایش احتیاجی نبود: اشک یتیمان از راه

حق شناسی پشت دست او را در نور دیده بود .
 اگر در مورد نویسندگان به لاروس بزرگ توجه شود و به یادداشتهای
 گذشتگان در جرائد دقت گردد همین امر بطرز جالب و باشکوهی
 مشاهده می شود .

این گروه در طول زندگی خود لحظات ارزنده‌ئی نیز داشته‌اند ،
 یکبار که يك نامه از ناشناسی بعنوان تشکر دریافت می کردند بدنبال آن
 سیل نامه قطع نمی شد ، روی میز نویسنده را کوهی از نامه فرامی گرفت
 و گوشه و کنار منزل را نیز اشغال می کرد ، گروه گروه مردم از دیارهای
 دیگر دریاهار ازیر پامی گذاشتند تا بدیدار او موفق شوند و باو سلام کنند .
 هم میهنان او پول روی هم می گذاشتند تا بیاد بود او مجسمه‌ئی بسازند ،
 نام او بکوچه‌های زاد گاه و کوچه‌های پایتخت کشور او گذارده می شد .
 این تهنیتها مورد توجه من نبود ، اندیشه‌آین مطلب صحنه‌ بازیگرانه
 خانواده مرا در پیش دیدگانم مجسم می کرد .

با اینحال زمانیکه به تصویر رمان نویس مشهور «دیکنس» نگاه
 می کردم ، متقلب می شدم ، «دیکنس» چند ساعت بعد در نیویورک پیاده
 می شد ، کشتی حامل او از مسافت دور پیدا بود ، سیل جمعیت برای استقبال
 سراسر ساحل را پوشانده بود ، دهانها باز می ماند ، هزاران کلاه از سر
 برداشته می شد . هنگامه‌ئی برپا بود بطوریکه بچه‌ها زیر دست و پا خفه
 می شدند .

اطفال و بیوه زنان در انتظار مردی که چند لحظه بعد در بندر پیاده
 می شد بی تابی می کردند .

زمن مهمی کردم «جای يك نفر خالی است و او همان دیکنس می باشد»

و بدنبال آن اشك از دیدگانم جاری می گشت .

باین ترتیب از نتیجه صرف نظر می کردم و در پی علل برمی آمدم ؛ با خود می گفتم يك دانشمند برای رسیدن به این مقام که مردم دیوانه وار بسوی او بشتابند ، بایستی با خطرات مهلك مقابله کند و بزرگترین خدمت را به عالم انسانیت انجام دهد .

فقط یکبار در زندگی با منظره‌ئی از اشتیاق و هیجان روبرو شده بودم ؛ کلاهها بهر سو پرتاب می شد زن و مرد بفریاد درآمده بودند : « براوو » و « هورا » در فضا بهم می پیچید ، روز ۱۴ ژوئیه بود ؛ رژه باشکوه پیاده نظام باشادی و شوق همراه بود . این خاطره در اقناع من سهمی بسزا داشت ؛ باین ترتیب که همکاران من باینکه عضلاتی بهم پیچیده نداشتند و باینکه نهادی پراز رقت و مهر داشتند و ظاهرشان زنانه بود هر کدام سر بازی سلحشور بودند و در نبردهای اسرار آمیز جان بر کف داشتند و موج تحسین و کف زدنها بیشتر بخاطر شجاعت نه درباره هنر آنان بود . در این زمان با خود می گفتم : واقعاً در این مورد تردیدی روا نیست ! دنیا بآنان نیازمند می باشد !

مردم پاریس ، نیویورک ، مسکو در اضطراب ، نگرانی و هیجانی رو باز دیداد در انتظار بسر می بردند تا یکی از این گروه اولین کتاب خود را عرضه کند . بلکه پیش از اینکه این دلاوران ادبی بدنیابیند در آرزوی تولدشان بسر می بردند ، در این صورت وضع من کما مور نوشتن بودم چه می شد؟ البته همان طور که دنیا در انتظار همکاران من دقیقه شماری کردند در مورد من نیز انتظار می کشیدند .

دست بکار شدم و « کورنی » را به یار دایان مبدل ساختم . باین ترتیب

که نیمی از بدن او بجای خود بود، سینه لاغر و چهرهٔ رنگ پریده‌ئی داشت، ولی حرص و طمع را از او می‌گرفتم و بجای آن هنر نوشتن را با جوانمردی بهم آمیختم و سپس بسهولت موفق می‌شدم خود را بجای گورنی قرار می‌دادم و این حق را برای خود قائل می‌شدم که: «نوع خود را تحت حمایت بگیرم. این طراری جدید، آینده شگفتی را برای من آماده می‌ساخت و در اولین لحظه آنچه را که طالب بودم بدست می‌آوردم.

من بوضع ناخوشآیندی بدنیا قدم گذاشته بودم. بکوشش‌های خود اشاره کردم تا آنهارا دگر باره در خود زنده کنم، تضرع و التماس‌ها که از صفای نفس به‌نا بودی می‌گرائید هزار بار در من زنده می‌شد.

این مطالب فقط برای خنده بود، من یک شوایه فریبی بودم، دلاوریهای دروغی از خود نشان می‌دادم و تضاد این حالات در من ایجاد یزازی می‌کرد.

رؤیاهائی که آن زمان داشتم کم کم صورت حقیقت بخود می‌گرفت، قریحه و استعداد من واقعیت داشت چون کشیش بزرگ آن را تضمین می‌کرد و جای تردیدی باقی نمی‌ماند.

کودک تخیلات بودم و با این وصف دلاور واقعی می‌شدم و دلاوریهای من بصورت کتب جلوه گرمی شد.

در حدود سال ۱۹۳۰ صبر و حوصلهٔ مردم کم کم پایان می‌رسید و یقین داشتم که در میان خود این جملات را ادا می‌کردند «عجب آدمی است! بیست و پنج سال تمام خورد و خوراک او را تأمین کردیم، تازه او سرکیف می‌خواهد کار کند، می‌ترسیم پیش از انتشار آثار او ما در خاک خفته باشیم» در جواب آنان با صدای سال ۱۹۱۳ می‌گفتم «اِه! مرابحال

خود بگذارید و بگذارید کارم را بکنم» ولی پیش خود حق را بآنان می-
 دادم - علت این را فقط خدا می داند - آنان بکمک من احتیاج داشتند
 و برای همین من دنیا آمده بودم تا این احتیاج را برطرف کنم .
 جدیتی بکار می بردم تا در این انتظار جهانی به منبع زنده وجود
 خود پی ببرم .

گاهی خود را بموقفیت نزدیک می دیدم و بدنبال آن بی اینکه متوجه
 شوم سر رشته را از دست می دادم .

با این حال همین شراره های نبوغ برای من کافی بود . در این مراحل
 باطمینان در آمده بودم و با نظر دور اندیش به خارج از محدوده خود می -
 نگریستم . شاید در بعضی موارد کوتاهی کرده باشم ولی این طور نبود !
 شیئی زیبایی که از یک آرزو ناشی شده و نا آشنا باقی مانده بود مرا وادار
 می ساخت که چند زمانی ناشناس بمانم .

گاه بگاه مادر بزرگی مرا باطاق خود می برد و در آنجا از مشاهده
 خانمهایی که باقیافه ئی متفکر و ناراحت از طرفی بطرف دیگر می رفتند
 و در جستجوی مؤلفی بودند که بتواند عطش آنان را سیراب کند ، لذت
 می بردم .

این مؤلف نایاب بود . زیرا کسی را که می خواستند نزدیک آنان
 بود ، من بودم که زیر دست و پایشان قرار داشتم و نگاه آنان هرگز
 متوجه من نمی گشت .

خنده شیطنت باری بر لب و گریه رقت انگیزی در دیدگان داشتم .
 زندگی کوتاه را در شناختن تمایلات خود و آنچه را که درباره آن
 تصمیم می گرفتم و ازین می رفت ، گذرانده بودم .

حقیقت این بود که آنان در نهاد من کاوش کرده بودند و میله به صخره اصابت کرده بود .

بهمان اندازه که شارل شوایتزر واقعیت یک پدر بزرگ را دارا بود من نیز بهمان اندازه یک نویسنده بودم .

در اولین نگاهی که بدنیا افکندم برای همیشه یک نویسنده بوده‌ام . از آگاهی باضطراب درمی آمدم و این اضطراب دامنهٔ ذوقم را بهم می زد . استعداد من که گمان می بردم از طرف پدر بزرگ تضمین شده بود سبب می گشت تا هر گونه وقوع حادثه را قبول نکنم و پیش خود چنین می پنداشتم که باید آنرا بصورت یک فرمان بپذیرم و در این مورد عدم نیاز و شجاعت، مرا باین خیال می انداخت که تصور استعداد را در خود جای داده‌ام و از دنیای ماقبل تاریخ قد برافراشته‌ام، و در لحظه ای که از دست طبیعت می گریختم وجود خود را احراز می کردم و آنچه که تصور می کردم بچشم دیگران ظاهر می گردد بآن نگاه می کردم و باین وصف سر نوشت خود را با خود روبرو می دیدم و آنرا می شناختم . این آزادی من بود که مانند نیروئی بیگانه در برابر من جلوه می کرد ، بال و پری نداشتم تا از این ورطه خارج شوم و قدرت نداشتم که خود را از اشتباه بیرون بیاورم .

پا بپا می شدم ، شك و تردید به مسئله قدیمی جان می بخشید :

چگونه می شد که ایقان میشل استروگوف را با گذشت و جوانمردی پارادایان بهم پیوست .

زمانیکه شوالیه بودم او امر شاه را هر گز اطاعت نمی کردم ، در این صورت سزاوار بود که بمن فرمان دهند که یک مؤلف باشم ؟

این تناقضات در من ایجاد ناراحتی می کرد ولی این ناراحتی دوام

نداشت .

دو جنبهٔ عرفانی داشتم و با تضاد آن روبرو می‌شدم و با آسانی می‌پذیرفتم که هدیه‌ئی آسمانی هستم و در عین حال زائیده شاهکارهای خود می‌باشم .

روزهائی که فارغ از هر خیال ، گذشت و صفای ذهنی دست میداد با انجام هر کاری قادر بودم و با نیروی پنهانی خود از عدم بیرون می‌آمدم تا آنچه را که مردم آرزوی خواندن آنرا دارند برایشان مهیا کنم . من کودکی فرمانبردار بودم و تا لحظهٔ مرگ در این فرمانبرداری بسرخواهم برد و این کار را از خود خواهم کرد .

در ساعات یأس و ناراحتی ، طعم تهوع آور موجودیت خود را احساس می‌نمودم و برای آزمایش خاطر به سر نوشت خود مراجعه می‌کردم . وجود را احضار می‌کردم و تمام مسئولیت زندگی خود را به عهده او می‌گذاشتم ، وجود من محصول تمایلات دسته‌جمعی بود .

بیشتر اوقات نه تنها صفای دل را در اثر احتیاط از دست نمی‌دادم بلکه مواظبت می‌کردم تا شعلهٔ آزادی که زبانه می‌کشید و ضرورت صفا از بین نرود .

پارادایان و استروگوف می‌توانستند هماهنگ باشند . خطر از جای دیگر ظاهر می‌شد ، باین نحو که مرا با صحنهٔ مشمئز کننده‌ئی روبرو کردند که بدنبال آن ناچار شدم به احتیاط متوسل شوم .

در این مورد مسئول زواگو بود ، من با اعتماد داشتم ولی مقصود او چه بود . آیا می‌خواست مرا اذیت کند یا اینکه قصد داشت مرا آگاه سازد ؟ :

یکروز خوش درمادیدید، پاردايان درمیکنده ئی بسر می برد و تمام توجه مرا بخود جلب کرده بود ، دیده از او بر نمی گرفتم . پاردايان استراحت می کرد و جام شراب را جرعه جرعه می نوشید .
زواگو در آنجا حاضر بود و نگاه من بیک نفر دیگر که مشغول خوردن غذا بود متوجه شد او «سروانتس» بود .

این دو به تعارف پرداخته و با هم آشنا شدند و دست مودت آمیزی بهم دادند و از این ناگوارتر زمانی بود که «سروانتس» با مسرت بدوست خود اظهار می کرد که قصد دارد کتابی بنویسد . تا آن زمان شخصیت بزرگ پا در هوا بود ولی خوشبختانه در این لحظه پاردايان پا در میان می گذاشت و امکان داشت که نمونه قرار بگیرد .

با مشاهده این وضع به حقارت درآمده بودم ، نزدیک بود کتاب از دستم بیافتد ، چقدر بی ذوقی بخرج رفته بود !
من شوالیه نویسنده بودم ، مرا به دوپاره کرده بودند ، هرپاره من یک انسان می شد و با انسان دیگر روبرو می گشت و بمنزاعه می پرداختند . پاردايان احمق نبود هرگز دون کیشوت دانوشته بود «سروانتس»
جدال می کرد ولی کسی توقع نداشت که او یک تنه بیست سوار آلمانی را ازمیدان بدر کند .

دوستی این دو نیز اندازه ئی داشت .

اولی این طور فکر می کرد « یارو عضلات بهم پیچیده ندارد ، ریختش خنده آور است ولی با این حال شجاعت دارد» .
دومی این طور می اندیشید « بایمانم قسم که این کهنه قالتاق

حرفهایش حسایی است» .

از این گذشته هرگز راضی نمی‌شدم که قهرمان من بعنوان يك شوالیه ممتاز باشد .

روزگاری که با سینما سروکار داشتم يك کتاب «دون کیشوت» را که خیلی از مطالب آن حذف شده بود بمن هدیه کرده بودند هنوز بیش از پنجاه صفحه آنرا خوانده بودم که متوجه شدم قصد دارند دلاوریهای مرا بیاد مسخره بگیرند !

میشلزوا گو خود نیز پس به که باید اعتماد ورزید ؟

درحقیقت من هرزه و مهمل بودم که سیل سرباز از روی من عبور می‌کرد . قلب من ، قلب بی‌عارمن برای يك ماجراجو تا برای يك نفر متفکر ارزش بیشتری قائل بود .

زمانی که خود را در قالب سروانتس می‌دیدم از خجالت سر بیزیر می‌افکندم .

برای اینکه از خیانت بخود جلو گیری کنم ، بیمی درس می - پروراندم و آنرا در میان لغات جلوه می‌دادم .

کلمه قهرمان را از خود دور می‌کردم و از نتایج درخشان آن چشم می‌پوشیدم ، شوالیه‌های سرگردان را بعقب می‌زدم و همیشه از نویسندگان و خطرآتی که متوجه آنان می‌شود و از قلم آنان که چون نوك سوزن در قلب شیرها فرو می‌رود صحبت بمیان می‌آوردم .

بخواندن کتاب پارادایان و فوستا و یینوایان و افسانه‌های قرون ادامه می‌دادم و برای خاطره‌ژان و آلتران و برای «اویرا ونوس» فراوان اشک می‌ریختم و با بستن کتاب اسامی آنان از خاطر من محو می‌شد و باردیگر

گروه سر بازان خود را احضار می کردم .

«سیلوپولیکو» که زندانی ابد گشت ، «اندره شینه» که سرش زیر گیتین رفت ، «ایتن دوله»^۲ که زنده زنده سوزانده شد و «بایرون»^۱ را که بخاطر یونان کشته شده بود ، پیش می خواندم .

در تمایلات خود خونسردی راه می دادم و استعداد خود را دگرگون می ساختم و رؤیاهای گذشته را درون تمایلات جای می دادم و در این مورد مانند کوه برجای ایستادگی می کردم ، افکار را بیچپ و تاب درمی آوردم و مفهوم کلمات را تغییر می دادم .

خود را از دنیا کنار می کشیدم تا از حوادث آن در امان باشم .

زمانی که باین ترتیب روح خود را استراحت می دادم به تجهیز عمومی و دائمی موفق می گشتم و باین ترتیب یک دیکتاتور نظامی میشدم . رنج و عذاب بنحود دیگری ظاهر می شد . استعداد و لیاقت را در خود

قوت می دادم و از خود می پرسیدم که این کوشش بچه کار می آید ؟

مردم بمن احتیاج داشتند . می خواستند که من برای آنان چه بکنم ؟ بدبختی من در این بود که خود را باین سؤال روبرو کرده بودم و وظیفه‌ئی که بعهده داشتم در برابر خود مجسم می ساختم ، به مقصدی که در پیش داشتم می اندیشیدم و بدنبال آن از خود می پرسیدم . « سرانجام چکار باید بکنم ؟ » .

زمانیکه باین سؤال روبرو می شدم ، شیرازه کار از دستم بدر می-

۱ - Byron نویسنده مشهور انگلیسی ۱۸۲۴-۱۷۸۸ .

۲ - Etienne - Dolet زبان شناس معروف فرانسوی که بسبب نظریه‌های

افراطی او را بدار آویختند و جسد او را آتش زدند ۱۵۴۶-۱۵۰۹ .

رفت و آشکارا درك می کردم که کاری از دست من ساخته نیست .
 با خواستن واراده کردن نمی توان قهرمان شد . برای قهرمان
 شدن باید ما رهفتسر واژدها گشت و گر نه شجاعت واراده کافی نخواهد بود .
 چنین موجودی را در هیچ جا سراغ نداشتیم .

البته ولتر و روسو در عهد خود تاخت و تاز کرده بودند ولی با آن همه
 پیکار و ستیز، هنوز سراسر جهان پراز ظالم و ستمگر می باشد .
 هوگو، ود گرنزی، بادینگت را گرفتار صاعقه کرده و پدر بزرگ
 من نیز مدتها بود که تنفر مرا نسبت باو برانگیخته بود ، ولی مناسب
 نمی دیدم که کینه خود را نسبت به بادینگت باز گو نمایم . زیرا این امپراطور
 چهل سال پیش مرده و از این دنیا رخت بر بسته بود .
 شارل درباره تاریخ معاصر لب فرومی بست .

او با اینکه طز فدار «دریفوس»^۱ بود . حتی برای یکبار از دریفوس
 صحبت بمیان نیاورده بود .

حیف ! برای چه پدر بزرگ از دریفوس صحبت بمیان نیاورد و
 الا می توانستم نقش زولا را بخوبی بازی کنم :

باین ترتیب که هنگام خروج از محکمه سیل جمعیت بمن هجوم
 آورد و مرا آزار داد و بمجردیکه بروی پله کالسکه قدم گذاشتم، برگشتم
 و آنانی را که باهیجان بیشتری آزارم می دادند، دنده های شان را شکستم .
 ناگهان کلمه ناپسندی را بخاطر آوردم و با بیان آن همه را وادار
 ساختم تا از من دور شوند .

۱ - Dreyfus افسر فرانسوی که با اتهام جاسوسی دستگیر شد و بعد نیز بسبب
 بی گناهی آزادگشت .

نباید فراموش کرد که من قصد فرار بانگلستان را نداشتم ، می-
خواستم ناشناس باشم و کسی کار بکار من نداشته باشد .
چقدر لذت بخش بود که دوباره «گریز لدیس» باشم ، در کوچه
و خیابانهای پاریس بگردم و یک دقیقه از این اندیشه که «پانتئون» در انتظار
من است خارج نباشم .

مادر بزرگ من هر روز روزنامه ماتن و اکسلسیور را می خواند و
و باینوسیله با «پگر»^۱ آشنا می شدم ، من نیز مانند تمام مردم شرافتمند
از این موضوع متغیر بودم . این ببرها که بصورت آدمی درآمده بودند
برای من استفاده ئی نداشتند و آقای «لین» بی باک برای نابودی آنان
کافی بود . با اینحال گاهی کارگران خشمگین می شدند و سپس با فرار
سرمایه ها روبرو می شدند و من از این مطلب چیزی نمی فهمیدم و حتی
نمی دانم پدر بزرگ من در این مورد چگونه فکرمی کرد . او وظائفش را
بی کم و کاست انجام می داد و در انتخابات شرکت می کرد .

زمانی که از خلوتگاه خود بیرون می آمد و زنان ما سر بر او می-
گذاشتند و می پرسیدند « سر انجام چه کسی را انتخاب خواهید کرد ؟ »
او بخشکی در پاسخ می گفت « اینکار مربوط به زنان نیست ، کار مردان
است ! »

روزی که رئیس جمهور جدید انتخاب شد ، در یک لحظه بی خبری
با نفرت و فریاد چند جمله از دهان پدر بزرگ خارج شده بود « این آدم
در حقیقت یک سیگار فروش است ! »

پدر بزرگ که در شمار بورژواهای کوچک و متفکر بود ، دلش

می خواست که اولین فرد کشور فرانسه یکی از همکاران او یا یک نفر بورژوازی متفکر مانند «پوانکاره»^۱ باشد.

در این دوران که صحبتی از آن موضوع بمیان می آید، مادرم بمن یادآوری می کند که پدربزرگ برای آسایش مردم رأی می داد. گفته مادرم هرگز سبب حیرت من نمی شد، پدربزرگ طرفدار کارمندان دولتی بود. از این گذشته اصلاح طلبان هنوز قدرت داشتند. شارل شوایتزر می توانست به حزب اصلاح طلب رأی بدهد و در عین حال با حزب تندروها هم صدا باشد. و با دعای او سیاست فرانسه در خط سیر خود پیش می رفت.

این تجسم مرا باندوه گرفتار می ساخت. زیرا خود را مسلح کرده بودم تا در برابر خطرهای انسانیت دفاع کنم و آنچه می دیدم و درک می کردم مورد اطمینان من بود چون بشریت آرام آرام روه تکامل می رفت. پدربزرگ مرا بآن نحو تربیت کرده بود که به دموکراسی بورژوازی احترام بگذارم و قلم من نیز در این راه بسهولت پیشرفت می کرد، از حکومت «فالیر» که دهقانان بآن رأی می دادند بیشتر از این چه توقعی می توان داشت؟

يك جمهوری طلب هنگامی خوشبخت است که در پرتو حکومت جمهوری زندگی می کند، کار مهمی انجام نخواهد داد جز اینکه انگلستان خود را جایجا کند، یا اینکه زبان یونانی را تعلیم دهد و دوران زندگی را به بیهودگی به بحث درباره آثار «اوریلانک» بگذراند. با این حال من به نقطه ای که قدم برداشته بودم، برمی گشتم و

۱- Poincaré سیاستمدار و رئیس جمهوری فرانسه.

یکمرتبه از این اندیشه که در دنیائی بسر میبرم که بی توطئه و ساکت و آرام است و نویسنده را به بیکاری تهدید می کند بخفقان درمی آمدم .
در این موقع پدر بزرگ با يك لحظه غفلت مرا از پراکنندگی افکارها می کرد ، دو سال پیش در این فکر بود که ذهن مرا با عالم انسانیت روشن سازد و بی اینکه بعد از آن کلمه ئی بزبان بیاورد افکاری را در من راه میداد ، بازگو کردن کلمات را از من دریغ می کرد . چون می ترسید با این عمل هیجانات مرا گسترش دهد .

دیوانگی هائی در روح من نقش بسته بود و این افکار بی سروصدا آثار سعی خود را بکار می بردند و نویسنده شوالیه را به نویسنده شهید تغییر شکل می دادند .

در گذشته گفته بودم این مرد از کشیشی کناره گرفته بود و به پیروی از میراث روحی پدر به خدای لایزال ایمان می ورزید ، تا از فیض ربانی منبع ایمان را انباشته سازد .

روح القدس ، ذات ابدی ، فرمانروای ادبیات و هنرها ، زبانهای مرده یا زنده ئی که در روش مستقیم تدریس می شد ، کبوتر سفیدی که در کانون خانواده شوایتزر بال و پر می زد و بآنان صفا می بخشید و روزهای یکشنبه بالای ارگ و ارکسترها پرواز می کرد و روزهای دیگر نیز بالای حجهٔ پدر بزرگ لانه می گذاشت از این امتزاج بوجود می آمدند .
مباحث قدیمی شارل در مغزم جمع می شدند و بيك بحث مبدل می گشتند .

دنیا منبع بدیهاست ، تنها دريك راه رهائی دیده می شود ؛ نفس در قالب انسان کشته شود و از بحری که در آن مستغرق می شود تصورات

مجال مشاهده گردد .

چون کسی بی مهارت قادر بانجام این کار نمی شد ناچار آنرا بعهده گروه متخصص قرار دادند و باین ترتیب دستگاه مذهبی مأمور انجام آن شد و برای رهایی بشریت مفاهیم لیاقت و شایستگی را بهم پیوست .
درندگان این دنیای گذران از كوچك و بزرگ حق داشتند یکدیگر را پاره پاره کنند و یا اینکه دور از عقل و درایت زندگی بی صفا و سراپا ریا را طی نمایند. زیرا نویسندگان و هنرمندان بجای آنان دربارهٔ زیبایی و نیکی اندیشه می کردند .

تنها باد و راه ممکن بود که نوع بشر را از ورطهٔ حیوانی رهایی داد ؛ یا اینکه استخوانها ، پیراهنها ، کتابها و مجسمه های مقدسین گذشته را دراما کن محفوظ نگاه دارند و یا اینکه دست کم یک کشیش زنده در این دنیا باشد تا بتوان مأموریت را ادامه داد تا آینده با آثار مقدسین تأمین گردد .

حرفهای مهملی است ، حرفها را بی آنکه چیزی بهم می پذیرفتم .
تایست سالگی نیز باین حرفها عقیده داشتم و این عقیده سبب شد که دربارهٔ هنر چنین فکر کنم که هنر از ودایع الهی است که در بعضی از موجودات ظاهر می شود و جهان بوجود این هنرها و شاهکارها نیازمند می باشد .
این مذهب خونخوار را از زیر خاک بیرون می کشیدم . تا بوسیله آن ، استعداد های تیره و تار خود را آرایش دهم .

تلخکامی ها بمن مربوط نمی شد و پدربزرگ نیز ارتباط نداشت ،
بی فکری های «فلو برت» ، «گونکورت» و «گوتیه» روح مرا مسموم می ساختند .

کینه‌یی که به بشر می‌ورزیدند تأثیر درمن می‌کرد و با جلوه‌های محبت آمیزی در دل من رخنه می‌کردند و روح پرمدعا و نفرت آلودی را درمن بوجود می‌آوردند .

به قالب «کاتار» درمی‌آمدم و ادبیات را با دعا و مناجات بهم می‌آمیختم و از آن فداکاری انسانی بوجود می‌آوردم .

برادران من می‌خواستند که قلم خود را برای دلجوئی آنان بکار بیاورم. آنان گرفتار نقص وجود بودند و بدون واسطه مقدسین در تباهی مداوم بسر می‌بردند .

چنانچه هر روز صبح چشم می‌گشودم و بسوی پنجره می‌شافتم ، آقایان و خانمهایی که هنوز زنده بودند و در خیابان عبور می‌کردند مشاهده می‌شدند. و باین ترتیب بود که یک نویسنده کارگزار اوایل غروب تاسفیده صبح برای نوشتن یک صفحه فنا ناپذیر ، جان کنده بود تا مهلت روزانه را برای ما بدست آورد .

نویسنده کارگر این کار را بتوالی و بی‌وقفه هر شب به مجردیکه پرده‌ئی تاریک بر همه جا مسلط می‌شد شروع می‌کرد و تا سپیده دم بکار خود ادامه می‌داد تا سرانجام روزی افراط او را فرسوده کند و بمیرد .

پس از او ، من دنبال این کار را خواهم گرفت و مانند آنان بدنبال آن خواهم بود . باو دبعه عرفانی و با فعالیت خود آنرا از گرداب برکنار خواهم کرد .

باین ترتیب خوی سر بازی برکنار می‌شد و نور ایمان بجای آن می‌نشست .

مانند «پارسیفال» خودم را قربانی ندامت خطاها می‌ساختم .

از روزیکه «شاتکلر» را کشف کردم، گره‌ئی در قلم زده شد و مانند مار بقلم پیچیده بود و برای باز کردن آن گره سی سال وقت صرف کردم.

این خروس پاره پاره و خونین شده، که هر کس که به او دسترسی داشته باو ضربه‌ئی زده بود، وسیله‌یی برای حمایت از مرغانی پیدا کرده بود. باین ترتیب که آواز می‌خواند و قرقی را بفرار وادار می‌سازد، آنگاه جمعیت پس از مدتی تمسخر به مذمت این رفتار می‌پردازند.

پس از فرار قرقی، شاعر بمیدان جنگ می‌رسد زیبایی الهام بخش او می‌شود، نیروی او را ده برابر می‌کند، رقیب را بزانو درمی‌آورد و او را از حرکت بازمی‌دارد.

می‌گریستم: گریز لدیس، کورنی و پاردا یان هر سه را بیک نحو می‌دیدم. خود را غزلخوان می‌دانستم، در این وقت مشکلترین کارها در نظر من آسان می‌شد.

نوشتن در عالم ادب بمنزله یکدانه مر وارید به گردن بند «موز» Muse^۱ بود و زندگی ممتازی برای آیندگان، دفاع از مردم در برابر تجاوزات، در برابر دشمنان، و استغاثه باشکوهی برای رسیدن مردم به رحمت الهی بود. هیچگاه این فکر که نوشتن را بخاطر خواندن مردم انجام میدهم در من راه نیافت.

یک نویسنده یا بخاطر معاصرین و یا بخاطر خدا می‌نویسد. من خدا را در نظر گرفته بودم و برای اومی نوشتم تا باین ترتیب بتوانم مردم را نجات بدهم. حاضر نمی‌شدم که فقط بنوشته‌های من دقت کنند بلکه

برای خود مرید می خواستم .

ادعائی زیاد از اندازه داشتم و خود را برتر از دیگران احساس می-
کردم و اینکار به سخاوت طبعم زیان می رساند .
باین دلیل به مجردیکه آماده حمایت از یتیمان شدم؛ بآنان فرمان
می دادم که روپنهان کنند و باین وسیله آنان را از خود دور می کردم .

همین خصوصیات را هنگام نویسنده گی بکار می بردم . باین معنی
که قبل از رهایی بشریت ، ابتدا با نواری چشمان را می بستم ، آنگاه
حرکتی بخود می دادم و به سواران مزدور و سیاه دل و چابک رومی کردم ،
از کلمات چشم می پوشیدم ، لحظه ای که دختر یتیم را تازه زیر حمایت گرفته
بودم و جسارت می ورزید ، نوار از جلوی دیدگان برمی گرفت ، من از او
دور می شدم و دختر یتیم بدنبال یک کوشش پنهانی رهایی می یافت و در
آن تکاپو به کتابی که با جلدی نو و کوچک که اسم من روی آن نوشته
شده بود و در قفسه کتابخانه ملی قرار داشت ، متوجه نمی شد .

دلم بار ویدادهای جزئی برقت درمی آید ، سه مورد در این موضوعها
بنظر میرسد . ابتدا در خلال یک رؤیای آشکار برای خود حق زندگی
بدست می آوردم .

در این بشریت که در انتظار یک نویسنده بسر می برد بخوبی می-
توان بوجود طفل خوشبختی که در آشیانه خود بانده در آمده است پی برد .
دستورات سخت و خشن مسیح را که برای رهایی مردم بصورت
وحی نازل می شد می پذیرفتم ، برای اینکه من نیز در شمار مردم بودم .
بخود اجازه داده بودم که نجات دهنده مردم باشم و این امتیاز را
باین سبب برای خود قائل گشتم که بآرامش خود قادر باشم و همان طور

که «ژزویت‌ها» می‌گویند بسعادت ابدی برسم. من نه سال بیش نداشتم و طفلی تنها وی یار و رفیق بودم و باین جهت هرگز تصور نمی‌کردم که این محرومیت و جدائی پایانی داشته باشد.

باید اعتراف کنم که من يك مؤلف فراموش گشته بودم.

نویسندگی را تازه شروع کرده بودم، با اینکه رمانهای من بارمانهای قدیم متشابه بود و باین وصف کسی بارمانهای من آشنائی نداشت.

من هم مانند سایرین بودم و از خواندن رمانهای خود اکراره داشتم. گاهی پیشرفت قلم بقدری سریع بود که در میج احساس درد و خستگی می‌کردم. دفترچه‌هایی که نوشته شده بود روی کف اطاق پرتاب می‌کردم و خود را از وجود آنها بی‌خبر می‌ساختم و همین امر سبب ناپدید شدن آنها می‌شد. و بهمین دلیل نوشته‌هایی را پایان نمی‌رساندم.

شرح انجام يك ماجرا که آغاز آن بدست فراموشی سپرده می‌شد چه فائده‌ئی داشت؟

وانگهی اگر شارل باین اوراق نگاه می‌کرد در نظر من خواننده نبود بلکه این احساس که مبادا قضاوت محکومیت مرا صادر نماید مرا بوحشت می‌انداخت.

نوشتن که بمنزله کاری درهم و برهم بود بی‌اختیار پایان می‌پذیرفت.

می‌نوشتم برای اینکه حرفه نویسندگی را دوست داشتم.

در این مورد تأسفی نمی‌خوردم، اگر در آن زمان بهرثبت من دقت می‌کردند بطور یقین در راهی می‌افتادم که می‌توانستم خوش آیند باشم و جزء نوادر بشمار آیم. چون این وضع برای من بیش نیامد آنچه در دل

داشتم مانند خود پنهان می‌کردم و باین ترتیب يك وجود حقیقی می‌شدم. سرانجام ایدآلیسم يك دانشمند به رئالیسم كودك تسلط می‌بافت. در بالا اشاره کردم که: من دنیا از مخرج بیان آشنا شدم و باین سبب مدتها تصور می‌کردم که دنیا در محوطه بیان جای گرفته است.

گاهی که روی فهرست بی‌پایان بیان نظاره می‌کردم، احساس وجود انسان را بتما لك بیان می‌سنجیدم. در واقع نوشتن مانند این بود که موجودات تازه باین وسیله نقشی بگیرند و یا اینکه - همان طور که من تصور می‌کردم - اشیاء و موجودات جاندار در دام جملات می‌افتادند. چنانچه کلمات را بکهك هوش خود ترکیب می‌کردم معنی آن در اشارات گرفتار می‌شد و من آنرا در اختیار خود می‌گرفتم.

زمانیکه در باغ لوکزامبورك قدم می‌زدم اولین نظاره خود را به نمای درخت چنار بکار می‌بردم. در حقیقت تماشا نمی‌کردم بلکه بفضای تهی یقین پیدا می‌کردم و آنگاه بانتظار درمی‌آمدم. پس از لحظه‌ئی شاخ و برگ واقعی آن بصورت يك صفت ساده و گاهی يك موضوع کامل جلوه گر می‌شد و باین ترتیب بود که دنیا را با سبزه و چمن زینت می‌بخشیدم.

رموزی را که کشف می‌نمودم بروی کاغذ منعکس نمی‌کردم و چنین تصور می‌کردم که آنها در حافظه من روی هم انباشته می‌شوند و در هنگام ضرورت گرفتار فراموشی می‌شدم. با این حال این موضوع نوید بخش وظیفه آینده من بود.

اسامی را تحمیل خواهم کرد. از قرون گذشته « اوریلاك » که

انبوه درهم و برهم و سفید رنگ آن از دیوار دور شهر حکایت می‌کرد و مفهومی در برداشت من آثار ابنیه عتیقی بوجود خواهم آورد .

بشوه ترورست‌ها هدف خود را در وجود آنها انتخاب و بوسیله بیان هدف خود را مشخص خواهم کرد .

زمانیکه بمعانی بیان علاقه پیدا می‌کردم عشق و علاقه‌ام به کلمات منحصر می‌شد و باین ترتیب زیر کلمه آبی رنگ آسمان ، ابنیه و کلیساها را بابلور گفتارها ایجاد خواهم کرد و این بناها را آتقد استحکام خواهم بخشید تا هزاران سال پایر جا بمانند .

هنگامیکه کتابی را می‌گشودم و آنرا می‌بستم و این کار را بیست بار تکرار می‌کردم : متوجه می‌شدم که هر گز تغییر و تبدیلی در آن راه نمی‌یابد .

نگاه من بروی این ماده فسادناپذیر و لغزنده که متن کتاب محسوب می‌شد چون ذره‌ئی ناچیزی بود که با آن بر خورد کرده باشد ، کوچکترین تأثیری نداشت و کمترین نفوذی نمی‌کرد و من مانند پشه‌ئی که در برابر اشعه چراغ دریائی قرار بگیرد و گیج و حیران شود اطاق را ترك می‌کردم و وقتیکه چراغ را خاموش می‌کردم و از اطاق خارج می‌شدم کتاب بطور نامرئی در ظلمت آنجا جرقه وار میدرخشید .

و بعدها همین شراره‌ها را به شاهکارهای خود خواهم بخشید تا روزگاری که این کتابخانه رو بویرانی گذارد ، کتابهای من بجاودانگی گراید .

بظلمت خود بی اندازه دل‌باخته بودم و آرزو می‌کردم که آن ادامه یابد تا بتوانم بوسیله آن قدر و اعتباری بدست بیاورم .

در حسرت زندانیان معروف، نویسندگانی که دردخمه‌های زندان و روی ورق پاره‌ها و در پرتو سوزان شمع آثار خود را می‌نوشتند، بسر می‌برد.

با اینکه افرادی دست و پا بسته و از معاشرت با معاصرین خود محروم گشته بودند نسبت به آنان در دل احساس خیر خواهی می‌کردم. تشریفات خشک، اخلاق و عادات و تظاهرات آنرا که از هر سو مشاهده می‌کردم همانند سدی در برابرم برپا می‌ایستاد. از این موضوع بی‌أس در نمی‌آمدم، زیرا جاه طلبی در من بسیار ناچیز بود و یقین داشتم که پروردگار در تحقق بخشیدن باین اندک احساس دریغ نخواهد کرد.

بنابراین صبر خواهم کرد و خود را برای روزی که به خواسته‌های ناچیز خود خواهم رسید قانع خواهم کرد. مادرم متوجه من بود و مرا که سرگشته اندیشه‌های پند بزرگ شده بودم از نظر دور نمی‌داشت، از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا مرا بآینده امیدوار کند و شادی‌های آینده را برای من مجسم کند. و برای فریب من آنچه را که خود از آن محروم بود، برای من آماده می‌کرد.

نویدهای او باین ترتیب توجه می‌گشت: آسودگی، فراغت خاطر، روبرو شدن با مردم بیکرنگ نصیب من خواهد شد، زمانیکه بزرگ شوم و استاد جوان مجرد می‌گردم در اطاقی زندگی خواهم کرد که خانم پابسن گذاشته و خوشگلی بمن کرایه خواهد داد. این اطاق همه گونه وسایل آسایش را دارا خواهد بود، بوی خوش ملاقه‌های نولذتی بمن

خواهد بخشید . فارغ از هر گونه خیال و غم باچند قدم به محل کار خود رفته و هنگام مراجعت با همان سرمستی باطاق دلپذیر خود خواهم رفت . اوایل غروب در آستانه در می ایستم تا با خانم صاحبخانه صحبت کنم ، حرفهای من بی نهایت مورد پسند خانم خواهد بود .

من يك جوان با ادب و فروتن خواهم بود و باین سبب همه مرا دوست خواهند داشت . و سرانجام با ادای کلمه : برو باطاعت : رؤیای محل کار ، خانم صاحبخانه که زن بیوه افسر ارشد بود و بوی مطبوع شهرستانی ، بی درنگ از بین می رفت و تنها چیزی که حقیقت می یافت و دیده می شد پرتو نور بروی میزم بود و باین ترتیب در محوطه تاریکی که پرده های آویخته جلوی پنجره آنرا تاریک تر می ساخت ، در پرتو نور محدود میز قرار می گرفتم و بروی دفترچه خود که از پارچه سیاه جلد شده بود خم می شدم .

مادرم به بحث خود ادامه می داد و به ده سال جلوتر گام برمیداشت و می گفت : وقتیکه به ایالت «اوریلک» بروم با استقبال گرم مردم روبرو خواهم شد ، زن جوان من محبت شدیدی بمن خواهد داشت و ثمره این عشق با چند کودک تندست و زیبا جلوه گر خواهد شد . دوپسر و يك دختر خواهم داشت ، با میراث همسر جوانم قطعه زمینی در مجاورت شهر خواهم خرید ، ساختمانی در آنجا درست کرده و روزهای تعطیل همگی برای مشاهده و پیشرفت ساختمان بآنجا خواهیم رفت .

سخنان مادرم گوش نمی دادم . زیرا این مدت ده سال را که برای من تعریف می کرد ، من در کنار میز خود قرار داشتم و آنچه را که بدنبال آن می شنیدم باین ترتیب بود که :

مثل پدرم اندام کوتاه و سیل کلفت خواهم داشت ، بروی تعداد بی‌شمار فرهنگها چه‌بامه می‌زنم ، سیل سفید می‌شد میچمن بدون توقف بکار مشغول بود ، دفترچه‌ها یکی بدنبال دیگری به کف اطاق می‌افتاد خواب و خاموشی بشریت را فرا گرفته بود ، همه جا شب بود ، زن و بچه‌هایم خوابیده بودند مثل اینکه مرده‌اند ، خانم صاحبخانه خوابیده بود و سرانجام تمام این خاطرات با فرارسیدن خواب پایان می‌رسید .

عجب تنهایی : دو میلیارد انسان خفته‌اند و من تنها به پاسداری آنان می‌پردازم . روح القدس مرا مشاهده می‌کرد . او درصدد بود که بشر را بحال خود گذارد و دوباره با آسمان صعود نماید ، آنقدر فرصت داشتم که خود را با تقدیم کنم و جراحاتی که دردل داشتم با نشان دهم . اشکی که از دید گانم بروی کاغذ می‌ریخت ، اواز بالای سرم می‌آورد . خواند و خشمش فروکش می‌کرد . به سبب درد و عذاب و باشکوه و جلال شاهکارهای من غضب او تخفیف می‌یافت . با خود می‌گفتم تخفیف غضب او بعلت شکوه شاهکارهای من بود و پنهانی تصور می‌کردم که در اثر رنج و عذاب بوده است .

از این موضوع آگاه بودم که نوشته‌های هنری مورد توجه او بود ولی من آثار «موسه» را خوانده بودم و می‌دانستم که «سوزنده‌ترین آوازه‌ها بهترین نغمه‌هاست» .

باین ترتیب تصمیم داشتم که زیبایی را با سارت یأس و ناامیدی درآورم . بکلمهٔ نبوغ باریدهٔ سوء ظن می‌نگریستم : این سوء ظن بحدی بالا می‌گرفت که در مورد نبوغ احساس تنفیری بمن دست می‌داد . چنانچه این مطلب حقیقت داشته باشد که من يك وديعة الهی باشم .

در این صورت آن همه تشویش و اضطراب ، آن همه آزمایش زندگی ، آن همه تمایلات که جامه عمل می پوشید ، آن همه اعتبار و شخصیت در چه مورد بکار می رفت ؟

همه آنگی اندام را نمی توانستم تحمل کنم که هر روز همین سر بالای تنه ام قرار گیرد . هرگز حاضر نبودم به اسارت دستگاه درآیم . باین شرط حاضر بودم انگشت نما باشم که این موضوع بچیزی متکی نباشد . بلکه درخشندگی آن برایگان درخلاء مطلق تابناک باشد . با روح القدس نجوا داشتم ، بمن می گفت : «تو باید نویسنده باشی» ومن در برابر او دستها را بهم می یچاندم و می گفتم «خدایا چه در من وجود دارد که شما مرا برای این کار انتخاب کرده اید» .

جواب می شنیدم « چیز خارق العاده ای در وجود تو نیست » -
 باز می گفتم «در این صورت برای چه مرا انتخاب کرده اید» .
 در پاسخ می گفت « علت خاصی برای این کار وجود ندارد » . می پرسیدم « آیا در قلم من سهولتی وجود دارد ؟ »
 چنین می گفت «توجه خیال میکنی ، مگر شاهکارهای برجستند را می توان با قلم ساده بشمر رسانید» .

استغاثه باین ترتیب ادامه می یافت که « خدایا اکنون که وضع من باین قرار است ومن باین اندازه بی مصرف هستم ، چگونه می توانم يك كتاب تأليف کنم ؟ » پاسخ چنین بود « باید کوشش بکارگیری » . ادامه می دادم « اگر این کار با مهارت و تمرین میسر خواهد شد ، در این صورت کتاب نوشتن کار تمام مردم خواهد بود » چنین می شنیدم « البته هر کس می تواند کتاب بنویسد ، اما من تورا برای اینکار انتخاب کرده ام » .

این امریک تردستی سهل و آسان بود و باین وسیله می توانستم خود را موجودی بی ارزش جلوه دهم و ایمان تألیف شاهکارهایی را در آینده درخود بارور سازم .

برگزیده و مشخص بودم اما استعدادی نداشتم : با صبر و شکیبائی مداوم و تحمل درد و رنج به استعداد وهمه چیز دیگر می توانستم برسم . انگیزه برتری از دیگران را در نفس خود انکار میکردم . ما تابع صفات و انگیزه‌هایی هستیم که آثار آن عمیقانه بر ما تسلط می یابد .

تنها به تعهد بزرگی که در مسیر شکنجه‌ها مرا به افتخار میرساند ، وفادار بودم . اکنون وظیفه من بود بدنبال شکنجه‌ها بشتایم و آن را بیابم .

این مسئله‌ئی لاینحل بود . زیرا تنها دلخوشی من داشتن زندگی سراپا نکبت و بدبختی ، از من سلب شده بود . و این مطلب نیز مسلم بود که من چه گمنام و چه مشهور باشم رنج گرسنگی را احساس نخواهم کرد و همیشه از سفره تعلیم و تربیت نان خواهم خورد .

برای رهایی از این وضع ، ناچار شدم که بدام عشق در آیم و زجر و شکنجه طاقت فرسای آنرا بچشم ولی در این مورد هم ذوق و تمایلات من ناچیز بود .

هر گاه درباره عاشقانی که در فراق معشوق زاری می کنند و کار را بجائی میرسانند که از حال می روند و وجود خود را بخت و خواری درمی آوردند ، بشکر فرو می رفتم ، تنفر شدیدی مرا فرا میگرفت .

رفتار «سیرانو»^۱ اقتضاح آمیز بود، زیرا این یار دایان قلابی در برابر

زنان کوچک می‌شد و اعمال احمقانه‌ئی را مرتکب می‌گشت، درحالی‌که پاردایان حقیقی رفتاری برخلاف او از خود نشان می‌داد، قلب زنان را بدنبال خود می‌کشانید و کوچکترین اعتنائی بآنان روا نمی‌داشت. درعین حال مرگ «ویولتا» معشوق او چون زخم نیشتر در دل او اثر گذاشته بود.

پاردایان پس از مرگ «ویولتا» برای همیشه بدون زن می‌ماند و چنین مردی برای همیشه زخم التیام ناپذیری داشت. این زخم برای خاطر یک زن بود، برای خاطر مرگ زنی بود که پاردایان کوچکترین خطائی در آن مورد مرتکب نشده بود.

تفکر در این باره بمنزله هشدار بود که از فرصتهائی که از هر سو دست میداد صرف‌نظر نمایم.

بهر حال چنانچه با این تصور که همسر جوان من که اهل «اوریلک» بود گرفتار سانحه‌ئی می‌شد و بجزیر خاک می‌رفت، ولی این بدبختی برای بزرگی جلوه‌دادن من کافی نبود، این حادثه اگر هم بوقوع می‌پیوست در شمار حوادث معمولی و اتفاقی بود.

خشم و غضب زیاده از وصف بآخرین حد خود می‌رسید.

بعضی از نویسندگان سرافکنده و مورد مسخره بودند، تا بآخرین لحظه زندگی در ورطه شرمندگی گنبدیده شدند و دنیا برای آنان شب تار بود، زمانی افتخار بسراغ آنان آمد، که بصورت دسته‌گلی روی جسدشان قرار گرفت.

من هم مانند آنان خواهم بود.

در باره «اوریلک» و مجسمه‌های آن با ندای وجدان قلمفرسائی

خواهم کرد. ولی چون احساس کینه‌توزی نداشتم مسلم بود که هدف من موردپسند و درراه خدمت بکار خواهد رفت. آنگاه بمجردیکه اولین کتاب من در دسترس مردم قرار گیرد، جنجال و هیاهویی برپا خواهد کرد و در اندک‌زمانی دشمن شماره یک بشر قلمداد خواهد شد. روزنامه‌های «اورنی» مرا بیاد دشنام خواهند گرفت، کاسب‌های شهر با من معامله نخواهند کرد و گروهی که احساسات آنان بر علیه من تحریک شده است با تکه‌های سنگ، جام‌ها و شیشه‌های اطاقم را خواهند شکست، آنگاه خود را درخطر بزرگی خواهم دید و برای اینکه بدست مردم تکه تکه نشوم چاره‌ای جز فرار نخواهم داشت. پس از آن زمانی چون صاعقه - زدگان در عالم گیجی و بلاهت بسرخواهم برد و همیشه تکرار خواهم کرد: «چیز مهمی نیست، حتماً یک سوءتفاهم بمیان آمده است» سپس بخود دلداری داده و خواهم گفت که «چرا به مردم نظر بد پیدا کرده‌ام، همه خوب هستند» در واقع یک سوءتفاهم بود ولی روح القدس نخواهد گذاشت که این وضع بهم بخورد.

سرانجام بهبود می‌یابم و روزی کنار میز خود می‌نشینم و کتاب ستاره‌ئی دم‌مورد دریا و کوه خواهم نوشت لذا هیچ ناشر بطبع آن حاضر نخواهد بود.

در این اوضاع و احوال تحت تعقیب خواهم بود و برای خلافتی که مرتکب شده بودم تغییر وضع خواهم داد. شاید حکم تبعید درباره من صادر شود و با اینحال زیان بخش پیوسته بنوشتن کتاب خواهم پرداخت، اشعار «هوراس» را ترجمه خواهم کرد و موضوع تعلیم و تربیت را با اندیشه‌های عمیقانه و منصفانه خواهم نوشت.

جز نوشتن يك چمدان دفترچه که هنوز منتشر نشده است، چاره‌ئی نخواهم داشت .

ماجرا بدو کیفیت منتج می‌گشت و انتخاب هر يك از این دو نوع بوضع اخلاقی من بستگی داشت. روزهاییکه با ترش‌روئی دست‌بگریبان بودم ، خود را روی تختی فئری در عالم احتضار می‌دیدم که مورد نفرت همه مردم و در همان لحظه که طغیان و افتخار تمام دنیا را فرامی‌گرفت در حال یأس بسر می‌بردم ، و در مواقع دیگر رضایت میدادم که اندك خوشبختی در من جای گیرد .

در سن پنجاه سالگی برای آزمایش نوشته‌های جدید، نام خود را روی نوشته‌هایم می‌نوشتم، و لحظه‌ئی بعد بدست فراموشی سپرده می‌شد. وقتی که خانه را خالی می‌کردم این نوشته‌ها در اطاق زیر شیروانی درجوی آب ، و یا در دولا بچه بدست يك نفر میرسید، آنرا می‌خواند ، بهیجان در می‌آمد و دوان‌دوان به ملاقات «آرتم‌فایارد» ناشر آثار زواگو می‌شتافت و آثار مرا باونشان میداد .

با انتشار این آثار پیروزی من قطعی می‌شد باین ترتیب که دهه‌ها از شماره درمندت دوروز بفروش می‌رسید . آنگاه پشیمانی و ندامت در قلبها جای می‌گرفت . صدها خیرنگار برای دیدن من بهرسو می‌شتافتند و مرا که بی‌خبر از همه‌جا خود را بگوشه‌ئی کشانده بودم نمی‌یافتند . مدت‌ها طول می‌کشید که از نظریات عمومی نسبت بخود با خبر گردم .

يك روز بارانی که برای رهائی از باران درون کافه‌ئی می‌رفتم ، چشمانم به روزنامه‌ئی خورد که از دیدن آن متحیر باقی ماندم به مضمون

آن چشم دوختم. آیا آنچه می دیدم حقیقت داشت؟ «ژان پل سارتر نویسنده‌ئی که خود را از انظار پوشیده داشته، غزلخوان اوریلانک و شاعر دریاهای». سه ستون از شش ستون صفحه اول به شرح حال من اختصاص یافته بود، مناسب بود که از فرط وجد و سرور سرازیر باشم ولی این طور نبود و بوضعی حزن آلود درآمدم.

در هر حال بخانه برمی‌گردم و بلافاصله چمدان پر از نوشته‌ها را بکلمک صاحبخانه می‌بندم و آنرا طناب پیچ می‌کنم و بی آنکه نشانی خود را به «فایارد» ناشر بدهم چمدان را برای او می‌فرستم.

در این اثنا سر رشته مطالب از دستم بیرون میرفت، از کار باز میماندم و در ورطه اندیشه‌های مسرت‌بار پرتاب می‌گشتم و زیر و بم کار را می‌سنجیدم. اگر چمدان را از شهری که در آن سکونت داشتم مستقیماً می‌فرستادم، روزنامه‌نگاران بانزوا گاه من سهولت بی‌می‌بردند. بنا بر این چمدان را پاریس می‌بردم و بوسیله واسطه‌ئی به مؤسسه ناشر ارسال می‌داشتم. پیش از سوار شدن بقطار به محلی که کودکی خود را در آن جا گذرانده بودم، به خیابان لوگوف، خیابان سوفلوت ولوکز امبورگ سرکشی می‌کردم. دقایقی را در «بالزار» Balzar می‌گذراندم و روزهای ۱۹۱۳ را که پند بزرگ مرحوم مرا با آنجا می‌برد بخاطر می‌آوردم.

من و او شانه بشانه هم روی نیمکت می‌نشستیم همه با نگاههای رأفت‌باری بما می‌نگریستند. پند بزرگ گیلان بزرگی از آبجو برای خود و باندازه‌ئی که برای یک پسر بیچه‌پررو مناسب باشد برای من سفارش می‌داد.

از این وضع احساس می‌کردم که مرا دوست دارد.

زمانیکه پنجاه سال داشتم و اندوه دوری از محل سکونت را با رنج و درد درخود احساس می کردم، با همان به درون آبخو فروشی میرفتم و مانند گذشته بهمان اندازه که مناسب بجهتی پررو است سفارش می دادم .

زنان زیبا و جوان روی میزهای مجاور بلندبلند صحبت می کردند و حرارتی از خود نشان می دادند و نام مرا بر زبان می راندند، یکی از آنان چنین می گفت « ممکن است سارترپیر و یا اینکه زشت باشد ولی این مطلب هرگز مهم نیست ، من حاضر می سی سال از زندگی را برایگان بدهم تا بتوانم زن او باشم ! »

در این اثنا تبسمی حزن انگیز از روی غرور باو نثار می کردم و لبخند حیرت آور او را دریافت می نمودم، در آن حال ازجا برمی خاستم و آنجا را ترک می کردم .

مدتها وقت من با اندیشه های ناشی از حوادث و نظائر آن صرف می گشت که نمی خواهم یادآوری آنرا به خوانندگان تحمیل کنم . با جهشی که بطرف دنیای آینده برداشته شود ، روزگار کودکی من، وضع من، تصورات و اختراعات شش سالگی من، قهر و عذاب دلورانی که از چشم افتاده بودند ، همه آشکار خواهد شد .

در نه سالگی هنوز در این قهر و عذاب باقی بودم و از آن لنت میبردم . من نیز مانند شهیدی که محکم و استوار تا آخرین نفس دست از مطلوب خود بر نمی دارد ، عنادی از خود نشان می دادم که روح القدس را اندوهگین می ساخت .

بخود می گفتم ، برای چه نام خود را باین موجود دلر با که آن

همه مرا پرستش می‌کند نباید بگویم؟
در جواب خود چنین می‌اندیشیدم، برای اینکه دیرتر از موقع
سرراه من قرار گرفته است.

افکار من به پرستش درمی‌آمدند: آخر حالا که او حاضراست مرا
بهر طوری که باشم بپذیرد.

بهر حال حقیقت این است که من بی‌بضاعت می‌باشم - خیلی تهی-
دست هستم !.

حقوق تألیف را فراموش کرده‌ئی؟

این اعتراض قادر نبود مرا از راهی که در پیش گرفته بودم
بازدارد.

نامه‌ئی به فایارد نوشته بودم و در آن نامه باو گفته بودم که حقوق
تألیفات مرا بین فقرا تقسیم کند.

در هر صورت بهترین بود که تصمیمی قاطع و اثر بخش بگیرم!
در اطاق کوچکم به التهاب خود تخفیف می‌دادم، خود را موجودی منقور
و مطرود حس می‌کردم ولی صفای ذهنی همچنان در من باقی بود باین-
سبب که مأموریتی را که بر عهده داشتم انجام داده بودم.

دربار بريك موضوع عاجز ماندم و هزار بار آنرا تکرار می‌کردم:
روزی که نام خود را در روزنامه دیدم، دلم شکست، فنا شدم.

از اینکه نام من سر زبانها افتاده بود نشاطی حزن آور در خود حس
می‌کردم، ولی پس از آن از نوشتن صرف نظر کردم. پایان هر دو حالت
یکی بود. یا اینکه بمیرم و دگر باره در دامان افتخار دنیا بیایم و یا
اینکه افتخار پای بمیدان بگذارد و مرا از بین ببرد، در هر دو حال اشتهای

نویسندگی بروی بیزاری از زندگی پرده‌ئی می کشید .
 در خلال این ایام در اندیشه ماجرائی که در قرن گذشته اتفاق افتاده بود و درست بخاطر ندارم که آنرا کجا خوانده بودم، بسر میبرد .
 نویسنده‌ئی در دشت سبیری بانتظار قطار باین سو و آن سو گام بر می داشت، تا چشم کار می کرد از یک بنای ویران و یک موجود زنده اثری دیده نمی شد، افق بیکران در مقابل نویسنده مانند کف دست صاف بود،
 اندوه و غم بردل او سنگینی می کرد و او بزحمت سرش را روی تنه اش نگه میداشت .

نزدیک بین، مجرد، تندخو و دائم درخشم بسر می برد و باین جهت
 اندوه در او لحظه بلحظه افزایش می یافت و سبب می شد تا او بخود متوجه
 گردد و از بیماری پروستات و قروض خود در فکر فرو رود .
 ناگاه کالسکه‌ئی که از کنار خط قطار بجلومی آمد و کنتس جوانی
 در آن بود ظاهر شد .

کالسکه در برابر نویسنده از حرکت بازماند و کنتس جوان باشتاب
 از کالسکه خارج شد و خود را به نویسنده رسانید، کنتس جوان با اینکه
 تا آنروز با او روپرو نشده بود حدس می زد که عکس او را قبلاً دیده
 است و باین سبب در مقابل او قامت خم کرده بود و دست راست نویسنده
 را گرفته و بآن بوسه می زد .

این ماجرا تا همین جا شرح داده شده بود و اکنون که بآن فکر
 می کنم، نمی دانم از ذکر این داستان منظور چه بوده است و باین وسیله
 چه موضوعی را می خواسته است که بفهماند .

در نه سالگی بحیرت فرو می رفتم . از اینکه این نویسنده تندخو

دردشت سبیری با زنانی که آثار او را خوانده بودند مواجه می‌شد، وزن زیبایی چون کنتس جوان باو تعظیم می‌کرد تا مدارج افتخار را که نویسنده از یاد برده بود بار دیگر باو عرضه کند، برای او بمنزله زندگی تازه‌ئی بود، و اگر بهتر بیان گردد گوئی زندگی خود را از دست می‌داد.

من این موضوع را احساس می‌کردم و بهمان حالت طالب آن بودم، انسان طبقه پائین نمی‌توانست از فردی طبقه اشراف، مراتب احترام را بپذیرد. گوئی کنتس باو چنین گفته باشد «اگر می‌بینید که بشما نزدیک می‌شوم و با شما تماس می‌گیرم برای اینست که دیگر به حفظ فاصله طبقاتی احتیاجی نیست شما را بعنوان يك انسان نمی‌شناسم بلکه نشانی از کارتان تلقی می‌کنم.»

يك مسافری که پنجاه و پنج سال از چشم گشودن او بدنیامی گذشت، در هزار «ورست» فاصله از «سن نظر زبورگه» با يك بوسه‌ئی که بدست او زده می‌شد، می‌مرد، آتش می‌گرفت، افتخارات او را به تباهی می‌کشید و از او چیزی جز حروف آتشین و فهرست شاهکارهایش باقی نمی‌گذاشت. بوضوح می‌دیدم که خانم کنتس دوباره به کالسکه سوار می‌شود و از نظرها ناپدید می‌گردد و دشت بار دیگر در سکوت مدهش فرو می‌رود. در آفتاب بی فروغ آخرین لحظات روز، قطار صفیر زنان پیش می‌آمد تاجبران تأخیر را بنماید، در مهره کمر احساس ترس می‌کردم و بلرزده می‌آمدم و بخاطر «وزش باد در شاخ و برگ‌ها» را خطور میدادم و در آن حال با خود می‌گفتم که در وجود کنتس، نفس مرگ بوده است. این کنتس روزی سراغ من خواهد آمد، در آنروز من نیز در

صحرای خشک و عاری از ذیحیاتی خواهم بود و او دست مرا غرق بوسه خواهد ساخت .

چون به زنده ماندن علاقه نداشتم ، از این رو بود که با نگرانی در آرزوی مرگ بسر می بردم و از همین سبب بود که وحشت از مرگ به من الهام می شد .

هنگامیکه مرگ را در برابر افتخار قرار می دادم مقصد نهائی را را در مرگ می پذیرفتم ، می خواستم بمیرم ، گاهی هر اس و وحشت شدیدی بمن حمله ور می شد و بی صبری مرا در انتظار مرگ به انجام ددرمی آورد . ولی هیچ گاه این حالت در من زیاد دوام نمی یافت . نشاط مقدس باردیگر در من شعله ور می شد . در انتظار لحظه ای بسر می بردم که صاعقه بسراغ من آمده و تا مغز استخوانم را بسوزاند .

تمایلات نهائی در من همان آرزوها و گریزهایی است که بنحو ناگستنی بهم پیوسته اند ؛ انگیزه بزرگ نویسنده گی من از این بود که وجود خود را از یاد ببرم و اکنون مشاهده می کنم که علیرغم خودستایی ها و لاف و گزافها در این انگیزه آثاری از حقیقت وجود داشته است ؛ باین دلیل که هم اکنون که پنجاه سال دارم دست از نوشتن نکشیده ام . هر وقت که بشالوده آن فکرمی کنم و به گریز آن می اندیشم ، یک خود کشی احمقانه پی می برم .

بلی بیشتر از آنچه طالب منظومه های قهرمانی باشم و بیشتر از آنچه پای بند به ایمان و شهید شدن در آن باشم در جستجوی مرگ بسر می بردم .

مدتها در این بیم بودم که مبادا انجام کار من مانند آغاز بدون اینکه

بدانم از کجا و با چه وضعی هستم سپری شود، و احساس ابهام انگیز مرگ در واقع همان انعکاس احساس ابهام انگیز هستی من باشد.

استعداد و علاقه در من تغییر ماهیت می‌یافت، ضربات شمشیر بال و پر می‌گشودند و از من دور می‌شدند، نوشته‌ها باقی میماندند و حقیقتی بر من مکشوف می‌گشت که بخشنده بزرگی در شاهکارهای ادبی به نفس بخشش مبدل می‌گردد و بصورت شیئی خالص ظاهر می‌شود.

تصادف مرا انسان خلق کرده بود و علو طبع از من کتاب خواهد ساخت. و باین ترتیب قادر خواهم شد تا وراجی‌ها و انگیزه‌هایم را روی حروف فلزی جریان دهم، ندای زندگی را بوسیلهٔ علائم محو ناپذیر به ثبت برسانم، گوشت بدنم را باروشی که در نگارش بکار می‌برم و گردش ملایم زمان را در ابديت مانند شتاب‌زده‌ای که از فرط هیجان زبانش بند آمده است در برابر روح القدس ظاهر کنم، برای ممنوع خود نفس مزاحمت کردم و سرانجام وجود جداگانه‌ئی شوم و از موجودیت خود و موجودیت سایرین و تمام موجودات دیگر جدا کردم. تعلقات معادی را از خود برکنار می‌کنم و سپس آنرا در اختیار مصرف‌کنندگان قرار میدهم.

قلم را نه برای لذت بردن بلکه برای حجاری قالب افتخار آمیز کلمات بکار خواهم انداخت.

زمانیکه از بالای گور خود در اطرف این افتخار فکر میکنم به مطلبی دست می‌یابم که بدنیا آمدن من هم چون دردی ضروری و مانند نقشی کاملاً موقتی که بمنظور تهیه وسایل استحاله من باشد در نظر م جلوه گر می‌گردد.

برای دوباره هستی یافتن نوشتن ضروری میشد و برای نوشتن،

مغز، چشم و دستها ضرورت می‌یافت، هنگامیکه کار نوشتن پایان برسد، این اعضاء خود بخود جذب میشوند .

در حدود سال ۱۹۵۵ تخمی می‌ترکید ، بیست و پنج شب پره از لابلای صفحات آن بال و پر می‌گشودند . صفحات بجای بال و پر آنها میشد و این صفحات پرواز میکردند تا در یک ردیف قفسه کتابخانه ملی جای گیرند . این شب‌پره‌ها چیزی جز خود من نخواهند بود ؛ من به بیست و پنج جلد، هیجده هزار صفحه ، سیصد گراور که تصویر مؤلف نیز در آن قرار گرفته است ، مبدل می‌گردم .

استخوانهای من به چرم و مقوا مبدل شده، گوشت دباغی شده من از میان شست کیلو کاغذ بوی چسب و قارچ میدهد و با این ترتیب آرامش خاطری بدست خواهم آورد .

دوباره جان می‌گیرم و انسانی که فکر می‌کند ، حرف می‌زند ، آواز می‌خواند ، هیاهو برپا می‌کند و درسکون انکار ناپذیر ماده اظهار وجود میکند ، می‌گردم .

مرا میگیرند ، باز می‌کنند ، روی میز می‌گسترانند ، با کف دست بروی من میمالند و گاهی نیز با برهم‌زدن من مرا بصدا در می‌آوردند و ناگهان برق می‌زنم ، با درخشندگی خود نگاهها را خیره می‌سازم ، فاصله میگیرم ، قدرت‌های من زمان و مکان را می‌پیماید ، شیاطین را با صاعقه خاکستر میکند و از نیکان حمایت می‌نماید .

کسی نیست که بتواند مرا از یادبرد و یا اینکه مرا ندیده انگارد: من يك بت هستم که می‌تواند بسهولت با من ور روند و در عین حال بی نهایت خطرناک می‌باشم . ضمیر من تکه تکه شده: برای اینکه ضمیر-

های دیگر، مرا بخدمت گرفته اند .

مرا میخوانند و افکار مرا بخود جلب میکنند، بامن حرف میزنند در تمام دهانها جای میگیرم، زبان جهانی می شوم و منحصر بفرد نمیگردم، میلیونها نگاه را بخود نگران میسازم و آنها را در انتظار کنجکاوانه باقی می گذارم .

هر آنکه مرا دوست بدارد صمیمی ترین تشویش او خواهم بود ولی هر گاه که قصد لمس مراد داشته باشد در یک چشم بهم زدن خود را از دسترس او خارج میکنم و ناپدید میگردم .

در هیچ جا وجود ندارم ولی با اینحال در همه جا هستم : طفیلی بشریت می باشم احسانهای من آنها را می جود و آنها را مجبور میکند که غیبت مرا دوباره احیا نماید .

این شعبده بازی به نتیجه رسید: باین ترتیب که مرگ را در کفن افتخار جای دادم و پس از آن هر گز باین و آن فکر نکردم مگر اینکه با خود خاطر نشان کنم که هر دو در واقع یکی می باشد .

ساعتی که این خطوط را می نویسم خوب میدانم که چندسال جلوتر ایام را میگذرانم اکنون خود را بطور واضح و بدون اینکه حسرتی داشته باشم، آشکار می سازم .

پیری و فرتوتی آینده خود را اعلام میکنم و جز مرگ خود در باره فرتوتی و مرگ آن کسانی که دوستشان دارم فکر می نمایم .

گاهی مجال می یابم و به نزدیکان خود که بعضی از آنان پانزده ، بیست یا سی سال کمتر از من دارند می فهمانم که این اندوه را نمی توانم بر خود تحمل کنم که مبادا من پسر، از آنان زنده بمانم . مرا مسخره می-

کنند و من نیز بآنها می‌خندم ولی این خنده‌ها به‌چوجه تغییری دراصل نمی‌دهد و هیچ چیز قادر به تغییر آنچه دردل دارم نخواهد بود .

درس نه سالگی ماجرائی سبب گردید تا تأثرات هیجان‌آوری را که برای شرایط زندگی انسانها لازم بود از من دور کند، ده‌سال پس از آن ، در دانشسرا این تأثر بایک جهش درآشای وحشت و یاخشم و غضب چندتن از بهترین دوستان من از خواب بیدار میشد :

باین ترتیب که من یک‌شپیورچی بودم و تقیر آنرا به‌وامی فرستادم، پس ازیک بیماری مهلك یکی از آنان بما اطمینان میداد که او تا آخرین لحظه باعلائم وحشت‌بار مرگ روبرو بوده است .

«نیزان» بیش از سایرین موی‌دماغ بود باین ترتیب گاهی که خواب بچشم‌اوراه نمی‌یافت دردل‌شب خودش را یک‌نفس خیال میکرد و درحالی که طوفانی در مغزش راه می‌یافت و در برابر دیدگان او مجسم می‌شد کور کورانه کلاهش را برمیداشت و ناپدید میشد .

روز بعد او را سیاه‌مست و دربین گروهی ناشناس می‌یافتند. گاهی این گروه محکوم به زجر دریک اطاق بگرد هم حلقه می‌زدند و شرح شبهائی که درین‌خوابی گذرانده و تجربیاتی که قبل از وقت درباره «نیستی» کسب کرده بودند بهم‌بازگو میکردند . آنها بایبان یک‌قسمت کوچک ازیک کلمه به منظور آن پی‌مبیردند. من بآنان گوش میدادم، باندازه‌ای آنان را دوست داشتم که آرزو میکردم که به آنان شباهت داشته باشم با اینحال آنچه دراینراه کوشش میکردم قادر به ضبط آن نمی‌شدم .

ازگفته‌آنان فقط باندازه بخاک سپردن یک‌جسد درک میکردم . همه زندگی میکنند ، همه می‌میرند ، کسی نمیداند که چه کسی

زنده ماند و چه کسی مرد، همه یک ساعت قبل از مردن زنده هستند. یقین داشتم که درسخان آنان مفهومی وجود دارد که برای من آشکار نمیگردد. خودم را در تبعید می دیدم، ساکت می ماندم و از این بابت غبطه میخوردم. عاقبت رو بمن میگردند و پیش از وقت دندان بهم میسایندند و بمن چنین میگفتند «وای بتو این موضوع هیچ تأثیری در تو نکرده؟». دستهایم را از هم جدا نگاه داشته و باین وسیله حقارت و عدم توانائی خود را بآنان نشان میدادم، خنده غضبناک آنان بالامیگرفت. خشمشان باین علت بود که این حقیقت بقدری داغ بود که چون صاعقه، دست و پای آنان را در فهماندن مطلب بهم می بست :

بهر حال چنین می شنیدم : «آیا هنگامی که بخواب میروی از خود پرسیده ای که چه بشمار موجوداتی بودند که وقتی سر ببالین خواب میگذاشتند می مردند؟». آیا هرگز موقع مسواک زدن این فکر را بخود راه نداده ای که این بار آخرین مسواک را بدنجان خود میزنی و آخرین روز عمر من همین امروز می باشد؟ هرگز احساس نکرده ای که باید زود، زود و زودتر رفت و گرنه وقت دیر میشود؟ آیا خود را فنا ناپذیر می دانی؟

در حال اعتراض باین موضوع قانع شده بودم در جوانی می گفتم :
«درست گفتید من فنا ناپذیرم.»

از این دروغ بزرگتر وجود نداشت، زیرا فقط در برابر مرگ ناگهانی احتیاط خود را بکار برده بودم.

روح القدس بمن فرمان داده بود و کاری طولانی که برای اتمام آن مدتها نفس کشیدن لازم بود به عهده من گذاشته بود و مسلم بود که

برای انجام آن نیز وقت کافی بمن میداد .

مرگ با شرافت همان مرگی بود که در برابر ضایعات ناشی از فشارخون ، سختی‌های ندانم‌کاریها از من حمایت میورزید ، من و مرگ تاریخی را بین خود معین کرده بودیم ، هر گاه پیش از وقت مقرر به میعاد گاه او حاضر میشدم هر گزارا نمی‌یافتم .

دوستان مرا ملامت کنند که بفکر مرگ نمی‌باشم . ولی آنان خبر نداشتند که يك لحظه بر من نمیگذشت که در آن فکر مرگ‌دا در خود زنده نکنم .

امروز حقا با آنان میدهم زیرا آنچه که با کیفیت وجودی ما مربوط میگشت حتی ناراحتیهای فکری ، تن در داده بودند و من تنها چیزی را انتخاب کرده بودم که بتوانم با آن یقین داشته باشم و این امر که خود را فنا نپذیر تلقی میکردم مطابق با حقیقت بود ؛ زیرا خود را قبل از وقت کشته بودم باین علت که تنها مردگان از لذت فنا نپذیر شدن برخوردار میباشند .

«نیزان» و «ماهو» می‌دانستند که بی‌محابا در معرض حمله قرار خواهند گرفت و با اینکه زنده وسالم بودند در عروقشان جریان داشت از این دنیا بیرون خواهند رفت .

من بخود دروغ میگفتم : برای مرتفع ساختن توحشی که مرگ با خود همراه داشت من آنرا هدف خود قرارداده و برای زندگی خود برگزیده بودم . بآرامی به پایان خود نزدیک می‌شدم ، آرزو و امیدی برای خود سراغ نداشتم مگر در حدودی که برای انجام کتابهایم لازم می‌شد و اطمینان داشتم که آخرین جهش قلب من بروی آخرین صفحه

در آخرین جلد کتابم نقش خواهد بست و پس از آن هنگامیکه مرگ بسراغ من بیاید تنها بایک مرده روبرو خواهد شد .

«نیزان» در بیست سالگی بانگامایوسانه و شتابزده خود به زنان، اتومبیل‌ها و تعلقات این دنیا می‌نگریست . لازم بود که همه چیز را ببیند و در این امر شتاب بکار برده بود، من نیز نگاه می‌کردم ولی در این نگاه آثار اشتیاق وجود نداشت و بجای آن نگاه همدردی و رقت بود . من روی این زمین برای تمتع آفریده نشده و بلکه برای موازنه حساب آمده بودم . و از این نظر موضوع ساده و آسان میشد .

بافروتنی کودکانه و بایی‌عاری که داشتم ترس و خطر مرا در برابر زندگی دارای اختیار آزاد و فارغ از افکار به سر نوشت، به عقب می‌راند و باین ترتیب یقین می‌کردم که نه تنها هر امری قبل از وقت معین شده بلکه بنحو کامل و مرتب خاتمه پذیرفته است و در حقیقت این عملیات خدعه آمیز هر گونه انگیزه را که در مورد خویشتن خواهی مناسب بود از من دور می‌کرد . هر یک از دوستان من با تهدید و نابودی روبرو می‌شدند و باین علت هر یک خود را در زمان حاضر پشت مانع قرار میداد و باینوضع به کشف نفس زندگی فناپذیر خود که دیگری در آن راه نداشت موفق میگشت و بدنبال آن به خود شگفتی میداد . خود را با ارزش میدانست و یکه و ممتاز قلمداد میکرد ، هر کس به خودش میباید و من که نفس مرگ بودم موجبی برای تفاخر نمی‌یافتم .

خود را موجودی از پا افتاده و افسرده دل تر از « کورنی کبیر » میدانستم . وجود اعجاب آور من در برابر دیدگانم چنان بی‌هوده بنظر می‌آمد که تنها فایده آن در مقدماتی بود که ماهیت مراد را لحظه موعود تغییر

می دادند .

هنگامیکه باین اندیشه روی می آوردم از خود می پرسیدم : آیا ناچیزتر ازمن کسی وجود دارد ؟

دربرای این تفکر به مکر و حیلۀ متوسل می شدم : اعتقاد خودم را متمهد می ساختم که چون من نتوانستم خودم را دوست بدارم آنان مرادوست بدارند . مردان و زنانی که هنوز بدنیا نیامده بودند جذبۀ شوق خود را بآنان عنایت خواهم کرد و آنان را خوشبخت خواهم ساخت . با اینحال زیر کی درمن زیاد بود و من نیرنگبار بودم . زندگی را که آن همه باشکوه می یافتم نتوانسته بودم استفاده ای از آن برگیرم ، جز اینکه آنرا ابزار مرگ خود سازم . دزدکی بآن رجوع می کردم و می خواستم آنرا نجات بخشم . به این زندگی بادیده تیزبین می نگریستم و بنظرم يك ماجرای جذاب و شگفت انگیزی می رسید که برای عموم انجام داده بودم و از بخت بلند کسی قادر به زنده کردن دوباره آن نمی شد مگر اینکه به نقل آن کفایت کنند .

التهاب و سرسامی بزندگی بخشیدم : زیرا در آن راه بودم و باین- ترتیب گذشته مرگبار را برای آینده انتخاب می کردم و کوشش می کردم تا در پشت آن زندگی کنم .

در فاصله نه و ده سالگی همان بچه ای بودم که پس از مرگ پند بدنیا آمده باشد .

در این باره تمام خطاها ازمن سر نزده بود ، زیرا پند بزرگی من مرا با تخیلات مربوط به زمان گذشته تربیت کرده بود ، باینقرار در این جا نیز پند بزرگ گناهکار نبود و من هرگز اندیشه ای که او را در این امور

گناهکار بدانم بخود راه نمیدهم. زیرا این سراب فقط با نحوه استنباط و دانستن، رنگ زندگی بخود میگیرد.

هنگامیکه شهود از بین میرند، مرگ يك انسان بزرگ ضربه صاعقه آسای خود را ازدست میدهد و باگذشت زمان تنها نشانه‌هایی از خصائل بجای میگذارد.

پیرمردی طبق قاعده و اصول قالب تهی می‌کند و تشریفات آن همان‌طور که درهنگام غسل تعمید انجام گرفت بدون کم و کاست هنگام مرگ نیز انجام میپذیرد، بایتقرار زندگی او بما تعلق گیرد. این تعلق بقدری عمیق می‌شود که ما ازلبه آن داخل می‌شویم و ازلبه دیگر و از وسط آن پایین می‌رویم و بالا آمدن را بمیل و اختیار خود انجام میدهم. نظم تاریخ و زمان بشدت مختل می‌شود و هیچ قدرتی به‌نیر و بخشیدن بآن قادر نخواهد بود:

ازهیچ طرف به این شخصیت ممتاز خطری حمله‌ور نمی‌گردد و حتی انتظار غلغله دادن بینی او برای عطسه کردن را نیز از دست داده است، چیزی که ازهستی او بجای می‌ماند ظاهر اعمال او است که یکی پس از دیگری رویهم قرار گرفته است ولی به‌مجردیکه درصدد برمی‌آیند که باین ظواهر کمی زندگی به‌بخشند به‌حالت درهم‌وبرهم وقایع درمی‌آیند. هر اندازه که بخود تلقین کنید و خود را بجای موجود ناپیدایی قرار دهید و وانمود کنید که در تمایلات و تخیلات او سهیم می‌باشید و مقاومت‌های محوشده‌ا‌ورا جان‌می‌بخشید و بی‌صبری و هراس بدل‌ر ا‌می‌دهید هرگز قادر نخواهید بود که اعمال و نتایج درخشان‌ا‌ورا که در زندگی آشکار نشده و بی‌خبری‌های ا‌ورا به‌بی‌شکوه و جلال بودن حوادث که او

خود از آن غافل بوده است به سنجش در آورید .

اینها آثاری بود که در وجود او نقش بسته و او از آن غافل بوده .
 باین ترتیب سراب باین نحو توجیه میگردد که حقیقت در زمان
 آینده می باشد و در زمان حال اثری از آن وجود ندارد . این موضوع
 ابدأ حیرت آور نیست: زیرا در یک زندگی پایان رسیده، از لحظات آخر
 آن به حقیقتی که در ابتدای آن بوده است می توان رسید .

مرده در نیمه راه بین هستی و ارزش آن باقی می ماند، آثار وجودی
 او هم چون جوهر سیال میگردد که در لحظات زندگی او خلاصه میشود .
 در سالن های «آراس» و کیل جوان و خون سردی سرش را روی بازو
 گرفته باتانی گام برمیدارد، این و کیل جوان همان «روبسپیر» است که
 که در گذشته نزدیک زنده بوده است . از این سر قطرات خون میریزد
 بی اینکه قطرات خون فرش سالن را لکه دار کند . هیچکدام از مهمانها
 متوجه او نمی شوند و جز سر او را نمی بینند . پنج سال وقت لازم بود تا این
 سر درون سبد بیافتد . و اکنون که آنرا بریده می بینم و با اینکه چانه اش
 آویزان است مرتب غزلخوانی می کند .

هر گاه به خطای باصره پی برده شود نازاحتی تولید نمیگردد و
 وسایل اصلاح آن موجود است منتها کشیشان در آن عهد بروی آن نقاب
 می زدند و در باطن، ایدآلیسم خود را با آن تقویت می کردند . این گروه
 با چیره دستی بمردمی فهماندند که هر موقع قرار باشد فکر بزرگی بوجود

۱ - روبسپیر Robespierre یکی از سران انقلاب کبیر فرانسه که در
 دوران انقلاب مدتی با استبداد حکمروایی کرد و لویی شانزدهم و ملکه ماری -
 آنتوانت را بیای گیوتین فرستاد.

بیاید ، داخل شکم زنی می رود که مرد بزرگ در آن جای گرفته است .
 حقوقیت و محیط اجتماع او را انتخاب میکند ، مقداری لازم از هوش و
 کودنی نزدیکان را در او راه میدهد ، تعلیم و دانش او را منظم می کند و او را
 زیر آزمایش های لازم قرار میدهد ، با ضرب های متناوب عدم تعادل روحی
 باو می بخشد تا خود حکمفرمای تعادل باشد و در نتیجه موضوعی که روی
 آن دقت شده از هم پاشیده گردد و او پای بعرضه وجود گذارد .

این وضع چنین القا می کرد که سرپوش اسرار آمیزی روی دلایل
 و علل نهاده شده است و من از این سراب برای زندگی خود باشوق و اشتیاق
 استفاده می کردم و سرچشمه اطمینان بخشی بوجود می آورم .

زمان را گرفتم ، سرش را بجای نشیمن و نشیمن را بجای سر آن
 گذاشتم و آنوقت تمام نهفته ها آشکار شد . يك کتاب كوچك تذهیب شده
 بارنگ آبی تیره و اوراق ضخیم آن که بوی نعش میداد ابتدای اینکار
 گردیده بود .

عنوان کتاب باین مضمون بود : مردان معروف در روزگار
 کودکی .

چسب روی کتاب نشان می داد که ژرژعموی من آنرا در سال ۱۸۸۵
 بعنوان برنده دومین جایزه ریاضی گرفته بود . من در زمان سیاحت عجیب
 و غریب خود باین کتاب دست یافته چند ورقی از آنرا دیده و باحالت
 چندش آوری کتاب را بیکسوپرتاب کرده بودم ، این جوانان برگزیده
 در هیچ مورد بانوجوانان عجیب و مفرور و پر استعداد شباهت نداشتند .
 اگر با آنان آشنائی پیدا میکردم فقط بعلت خصائل نیکو و بی مزه آنها
 بوده و اغلب از خود این سؤال را میکردم که از چه رو اینهمه سخن و مطلب

درباره این گروه بین مردم رد و بدل می‌گردد. دست آخر کتاب ناپدید شده بود.

تصمیم گرفتم با پنهان ساختن کتاب آنرا مجازات کنم. یکسال بعد من تمام ردیف کتابخانه را زیر و رو کردم تا آنرا بیابم. تصمیم من جنبه عمل بخود می‌گرفت و بچه پرسو و صدا را به يك مرد بزرگ که طعمه روزگار کودک شده بود مبدل کرده بودم و چه قدر حیرت آور بود از اینکه خود کتاب هم تغییر حال یافته بود، همان کلمات بود ولی این بار این کلمات با من سخن می‌گفتند. کلم گواهی میداد که این اثر مرا بنا بودی خواهد کشانید و باین سبب از آن بیزاری بمن دست میداد و در عین حال از آن می‌ترسیدم.

هر روز قبل از اینکه آنرا بگشایم مقابل پنجره می‌نشستم برای اینکه در موقع خطر، نور حقیقی روز در چشمانم جای گیرد. امروز از کسانی که درباره نفوذ فانتوما یا آندره ژید حسرت می‌خورند، فکر میکنم قادر بجلوگیری خنده خود نمی‌شوم. آیا آنان فکر نمیکنند که بچه‌ها نیز برای خود انواع و اقسام زهرها را فراهم میکنند؟

من نیز زهر خود را با همان قیافه و حال دگرگون معتادان بلع می‌کردم ولی این زهر کارگر نمی‌شد. خوانندگان جوان را باینوضع تشویق می‌کردند: عقل و ترحم میراثی به فرزند بزرگتراهری است که انسان را بهر کار موفق میسازد و حتی باینوسيله می‌توان «رامبراند» و یا اینکه «موزارت» گردید.

علائم و آثار کارهای معمولی پسر بچه‌ها را که حساسیت و ترحم

ژان پل سارتر

سراسر وجودشان را به تسلط خود در آورده بود در داستانهای ک
و توصیف میدادند . مثل ژان سباستین ، ژان ژاک یا ژان
خوشبختی نزدیکان خود را میا می کردند ، همانطور که من سعاد
خانواده ام را آماده می ساختم .

اما این موضوع که شرح میدهم ، زهری بود که به آن اشاره کردم
باینترار که مؤلف این آثار هرگز نام روسو . باخ و مولیر را بمیان نمیآورد
و تمام هنر خود را بکار میبرد و در هر قسمت با اشارات تخیل انگیز به آینده
پرشهرت ، به شاهکارهای عظیم آنان قناعت می ورزید و بقدری مهارت در
وصف و شرح بکار میبرد که نمی شد وقایع فوق العاده متعارفی را بدون
ارتباط با حوادث بعدی آن مجزا ساخت .

در ذکر هیاهوی روزمره ناگهان سکوت سحرانگیزی راه می
یافت که در نتیجه آن سرتاپای حوادث به تغییر شکل درمی آمد و خواننده
در انتظار آینده بسر می برد .

شخصی بنام « سانزیو » آه و فغان برآه می انداخت و دامن چاک
میکرد و در راه زیارت پاپ حاضر بمرگ بود « سانزیو » بقدری کار خود
را خوب انجام میداد که روزی که پدر مقدس قرار بود بمیدان عمومی
بیاید او را به آنجا میبردند .

پسرك بازیگوش در این اوضاع و احوال رنگ و رویش می پرید
چهارچشمی به همه جا خیره می شد ؛

باومیگفتند « حتماً حال اراضی و خوشحال می باشی ؟ اقلاب میخواستی
پدر مقدس را خوب تماشا کنی ، اینکار را کردی ؟ »

و پسرك بازیگوش متحیر در جواب آنها میگفت « از کدام پدر

مقدس سخن میگوئید؟ منکه جز مقداری زرق و برق چیزی ندیدم». روز دیگر چنین واقع می‌شد که «میکل کوچولو» کتاب داستان قهرمانی را زیر درخت میخواند و از آن لذت میبرد و ذوق و شوقی سراپای او را فرامیگرفت و هیاهو راه می‌انداخت و خود را برای جای گرفتن در سلك قداره بندان آماده می‌ساخت، ناگاه چکاچک آهن‌ها او را از جای می‌جهانید و بهراس درمی‌آمد، این صدا در واقع از یک پیرمرد دیوانه ناحیه مجاور آن منطقه بود که در اثر از بین رفتن مال و ثروت کارش بجنون کشیده بود، «وی یا بوی مفلوک نشسته بود و بانوک نیزه زنگ زده‌اش به در آسبائی ضربه میزد و هیاهو برپا میکرد.

شب موقع شام و هنگامیکه باطاق خرد میرفت میکل ابتدا کتاب داستان را روی زمین می‌انداخت، لگدهائی روی آن میکوفت و ساعتها در گریه و غم میگذرانید.

این بچه‌ها در اشتباه بسر می‌روند. آنان از حرکاتی که انجام می‌دهند و خرفهائی که می‌زنند سر نوشت واقعی خود را آشکار می‌سازند. من و مؤلف تبسم‌های مهر آمیزی بالای سر این بچه‌ها بهم ردوبدل می‌کردیم.

من به مطالعه زندگی این نوجوانان می‌پرداختم، همان‌طور که اراده خداوند بر آن قرار گرفته بود. یعنی شروع این کار را از پایان آن انجام می‌دادم:

نخست از شادی فریاد بر میکشیدم؛ زیرا این نوجوانان برادران من بودند، افتخارات اینها از آن من بود و سپس حالتی بیش می‌آمد که مثل لنگر ساعت باین سو و آنسو میرفتم زیرا با نظرف صفحه کتاب چشم

دوخته بودم .

کودکی ژان پل به طفولیت ژان ژاک و ژان سباستین و آنچه که باو میرسید قبل از وقت بطور دامنهدار در نوع حوادث جلوه گرمی شد .
فقط این مرتبه بود که مؤلف کتاب به نواده‌های کوچولوی من چشمک میزد .

بوسیله این بچه‌های آینده که تصور آنرا بخود راه نمیدادم ، يك لحظه بیکار نمی‌ماندم تا به آنها پیام‌های رمزی خود را برسانم ، من در نظر عموم قرار می‌گرفتم . هول مخافت مرگ بدنم را پلرزه درمی‌آورد و همین هول و هراس مفهوم تمام حرکاتی بود که در هر حال انجام میدادم ، حس مالکیت نفس را از دست میدادم و در اینحال کوشش بکار می‌بردم تا صفحہ را بامفهوم عکس آن طی کنم و خود را در کنار خوانندگان کتاب بیابم .
سر بالا می‌گرفتم از نور کهک می‌طلبیدم یا اینکه واضحتر بگویم : «همین امر نیز يك پیام بود» .

این اضطراب ناگهانی ، این شك و گمان ، این حرکات چشم و گردن در سال ۲۰۱۳ زمانیکه دو کلید که یکی برای گشودن آثار من و دیگری برای درك چگونگی مرگ من در دسترس خواهد بود چگونه تعبیر خواهد شد ؟

قدرت خارج شدن از کتاب را از دست داده و با اینکه مدت‌ها بود که خواندن را پایان رسانده بودم با اینحال از آن شخصیتی یافته بودم ، خود را می‌پائیدم ، يك ساعت پیش از آن بامادم و راجی کرده بودم : آیا چه خبری داده بودم ؟ آنچه از و راجیهای ساعت پیش در نظرم باقی مانده بود با صدای بلند تکرار می‌کردم ولی از آن بهره‌ئی نمی‌بردم جملات می‌لغزیدند ،

غیر قابل نفوذ می‌گشتند .

فرشته بدجنس افکارم را به یغما برده بود .

و این فرشته کسی جز یک پسر بچه موخرمائی قرن سی ام نبود که در مقابل پنجره نشسته و از ورای کتاب بمن فکر می‌کند .

با احساسی هر اس انگیز و هوسناک به نگاه او که مرا به منجی هزار ساله ام می‌پیوست توجه می‌کردم . ناچار به نیرنگ متوسل می‌گشتم : باین ترتیب کلماتی بادومعنی می‌ساختم و به مردم عرضه می‌کردم .

«آن‌سازی» مرا پشت میز تحریر می‌دید و به نوشته درهم و برهم من مینگریست و بدنبال آن می‌گفت «این اطاق چقدر تاریک است ، وای کوچولوی نازنین من ، صدمه بچشمت میزند» .

این وضع فرصتی بمن میداد تا با سادگی طبیعی خود جواب بدهم « برای من فرق نمی‌کند ، در تاریکی هم می‌توانم چیز بنویسم . »

مادرم بخنده در می‌آمد و مرا کوچولوی احمق خطاب می‌کرد و با طاق روشنائی میداد ، خوب نیرنگی بود . ما هر دو غافل شده بودیم که من برای اعلام سال سه هزار با گسیختگی تار و پود آینده ام دست بکار می‌شدم .

در حقیقت در پایان زندگی ، من بهمان اندازه و شاید هم بیشتر از آنحدی که بتیرون حس شنوائی را از دست داده بود کور بودم و باین دلیل با درنگ و تردید آخرین اثر خود را بوجود خواهم آورد :

بعد که این اثر را در بین اوراق من پیدا کنند مردم مأیوسانه چنین خواهند گفت «عجب ، چقدر ناخوانا است ما که چیزی از آن نمی‌فهمیم !»

و بدنبال آن بعضی خواهند گفت که بهتر است این اثر در ظرف خاکروبه بیافتد .

عاقبت ترحم سبب خواهد شد که کتابخانه شهرداری «اوریلک» این اثر را در خود جای دهد ولی مدت صدسال توجه کسی بآن جلب نخواهد گردید و در بوته فراموشی خواهد ماند .

تا اینکه روزی دانشمندان جوان بخاطر ابراز علاقه بمن کوشش خواهند کرد تا آن خطوط را به بررسی در آورده و بخوانند، ولی اگر تمام عمر خود را در اینراه بسر برند هرگز نخواهند توانست شاهکاری که من از خود بیادگار گذاشته‌ام جلوه دهند و آنرا بسازند .

مادرم از اطاق خارج شده بود ، تنها بودم و از اینرو جملاتی برای خود تکرار میکردم بدون اینکه آنچه را که تکرار میکنم بکار برم: «در تاریکی نیز می‌توانم بنویسم!» در این اثنا صدای خشگی شنیده می‌شد : این صدای خشک از نپیره من بود که در آن بالا کتاب خود را می‌بست و در فکر عموبزرگ خود بسر می‌برد و قطرات اشک بروی گونه‌هایش می‌ریخت و ناله کنان میگفت «واقعاً حقیقت گوئی کرده و این اثر را در ظلمت نوشته است !

در مقابل اطفالی که بعدها بدنیامی آمدند و از هر حیث بمن شباهت داشتند ، عرض اندام میکردم اشگهارا از چشم بیرون میکشیدم ، و قطرات اشگ را که از چشم این بچه‌ها جاری می‌ساختم بیاد می‌آوردم، مرگ خود را از درون چشم آنان می‌دیدم. مرگ من واقعیت داشت این مرگ حقیقت مرا در بر میگرفت و بنابراین من در فهرست نام مردگان جای گرفته بودم .

یکی از دوستان که نوشته مرا خوانده بود، باوضعی مشوش بمن نگریست و گفت «بیش از آنچه که من درباره شما تصور میکردم بآن مبتلا بوده اید» .

از این سخن متحیر شدم من بچه مبتلا شده ام؟ خودم درست چیزی از این مطلب نمی فهمم . بحران من با تمام شکوه اثر خود را بجای گذاشته بود .

در نظر من مسئله مهم همان موضوع صمیمیت می باشد . در نه سالگی در آن طرف صمیمیت بودم و سپس بدنبال آن و بعدها در ورطه آن جای گرفتم .

ابتداء مانند چشم بیگناهان پاک و مثل يك بدل زن تازه کار و ماهر که می توانست در فرصت مناسب کار را متوقف کند، بودم و در این قسمت تمرین بخود می دادم :

بدون اینکه صفات نارو زدن را داشته باشم، در نارو زدن پیشرفت شایانی داشتم .

امروز رفتار مرا که مانند يك کشتیان برای تأمین ارتباط کشتیا است بحساب ریاضت های روحانی و عدم صمیمیت خود را بحساب کاریکاتوری از يك صمیمیت کامل که همراه من بود و از من میگریخت، میگذارم .

من از خود اختیاری نداشتم تا بدلبخواه راه خود را تعیین نمایم . کسان دیگری تکلیف مرا بمن تحمیل کرده بودند اما چنانکه درست فکر می شد کوچکترین حادثه ای در این دنیا به وقوع نپیوسته بود، بلکه کلماتی از جاب پیرزنی بوسیله باد پرتاب میشد و نیرنگ شارل با همان اندازه که من متقاعد میشدم کفایت میکرد .

اشخاص با عظمتی که در روح من نفوذ کرده بودند با اشاره انگشت ستاره مرا بهم نشان می دادند .

من ستاره ام را نمی دیدم ولی انگشت آنان را می دیدم . بآنها یکی گمان میکردم به من اعتماد میکنند اعتماد میکردم ، آنها بودند که موجودیت مرگ های بزرگی را که در بین یکی از آنها ناپولئون ، Napoleon ، تموستیکل Themistocle ، فیلیپ اگوست - Philippe Auguste ، ژان پل سارتر Jean - Paul - Satre به وجود خواهد آمد بمن آموخته بودند . در این موردشکی نداشتم . چگونه می توانستم باین مطلب تردید کنم ؟ انگار که بمرگ عظیم آنان شك کرده باشم فقط دلم میخواست که با این آخری روبرو باشم .

دهانم بازمانده بود ، با الهامی که در آن فرو رفته بودم سراپایم در تشنج بود ، مانند زنی خونسرد بودم که تشنجات به سراسر وجودش تسلط یافته باشد تا با کوشش فزون از حد جایگیر ارتعاشات گردد .

در این باره چه خواهند گفت . آیا تظاهر بر پایه تصورات است و یا اینکه از فرط وضوح بآن نیازی نمی باشد ؟ بهر حال همیشه دستم خالی میماند و همیشه جلوتر و یا عقب تر از رؤیائی بودم که غیر ممکن تلقی میشد و با آن میخواستم که نفس خودم را کشف کنم ولی در آخرین لحظات کوششها ، خود را با شك روبرو میدیدم و جز موارد دلپذیر عجز و ناتوانی ادراکات ، چیز دیگری بدست نیآورده بودم . منکه با اصول تسلط بار آمده و به صفات نیک و انکار ناپذیر پیر مردان تکیه زده بودم هیچ واقعه باصرار یا انکار فرمانی که داشتم قادر نبود .

فرمانی که بمن داده شده بود خارج از حیطه تصاحب من بود ،

سربمهر بود، و با اینکه در نفس من جای گرفته بود با اینحال بقدری عاجز و ناتوان بودم که حتی برای يك لحظه نیز در آن شك می کردم و باین ترتیب نه قادر بودم که آنرا از بین ببرم و نه اینکه آنرا بنا به ادراکات خود به تشابه در آوردم. ایمان هر اندازه که زیاد باشد باز کامل نخواهد بود، بایستی که همیشه از آن محافظت کرد و اگر حفظ آن ممکن نگردد باید کوشش کرد تا از تباهی آن جلوگیری شود.

من هدیه بودم، نسامدار بودم، گورم در گورستان «پرلاش» Pere-La-chaise و شاید در «پانتئون» بود. خیابانی در یاریس، چهارراهها و میدانهای در شهرستان و در خارجه بنام من می شد. نامرئی بودم، واسمی که بتوان این مشخصات را جلوه داد وجود نداشت و از اینرو بود که در شناختن خود به عجز و ناتوانی درمی آمدم.

در «سنت-آن» Sainte-anne، بیماری به درد ورنج اسیر شده و در بستر بیماری فریادمیکشید که: «من شاهزاده ام، گراندوگ را توقیف کنید». نزدیک او میشدند و در گوش او میگفتند: «دماغت را بگیر!» بیمار باطاعت آنها دماغش را میگرفت، آنگاه از او می پرسیدند که: «حالا بگو به بنیم حرفه تو چیست؟» بیمار بمالایمت جواب میداد «کفش دوزم» و بدنبال آن فریادها را از سرمیگرفت،

تصور میکنم که ما همه شبیه به آن بیمار می باشیم. در هر حال در نسالگی با آن بیمار شباهت کامل داشتم هم شاهزاده بودم و هم کفش دوز. دو سال بعد برای معالجه من این وضع پیش می آمد که: شاهزاده ناپدید میشد و کفش دوز هیچ چیز باور نمیکرد، و با این وضع، من از نوشتن دست میکشیدم.

دفترچه‌های داستان باطراف پراکنده شده، یا به‌طرف‌خاکروبه افتاده و یا سوخته شده بود، بجای آن دفترچه‌های مشق، حساب و تجزیه و ترکیب منطقی پای‌بمیان‌میگذاشت، چنانچه یک‌نفر می‌توانست به‌مغز م که دستخوش حمله باد بود داخل شود در آنجا با چند مجسمه نیم‌تنه، یک‌میز جدول‌ضرب مخدوش، گونیا، سی و دو ایالت‌بامراکز استان‌داری و بدون بخش‌داران تابعه آن، یک‌گل‌سرخ بنام «روزا او روزا روزا او روزا»، آثار اینه تاریخی و ادبی، چند نمونه پندیات آداب و معاشرت که روی ستون‌های سنگی حک شده بودند و گاهی نیز یک‌پرده که مه‌آلود از روی صحنه تیره و غم‌انگیز این باغ می‌گذشت و رؤیائی جنون‌آمیز همراه داشت رو برو می‌گشت.

آثار تیمی از بین رفته بود و علائمی از جسارت و دل‌آوری به‌چشم می‌خورد. کلمات قهرمان، مظلوم، مقدس در هیچ کجا ثبت نبود و از هیچ صدائی این کلمات تکرار نمی‌گشت.

پاردا یان سابق حالا هر سه‌ماه یک‌بار نشریات بهداشتی دریافت می‌کرد؛ کودکی با فراستی متوسط و سرشار از صفات اخلاقی که برای کسب‌علوم چندان استقبالی نداشت و خیالاتی و حساس نبود و با این حال علم‌رغم خود نمائی و سیر قهرائی خود تعادل کامل را حفظ می‌کرد.

خلاصه، من با این‌وضع دیوانه شده بودم. دو حادثه که یکی جنبه خصوصیت و دیگری جنبه عمومیت داشت سبب شدند تا اندک قوه ممیزه من از بین برود.

حادثه نخست کاملاً حیرت‌انگیز بود: در ۱۴ ژوئیه هنوز نام چند شیرین‌ورد زبانه‌ها بود ولی در ۲ اوت ناگهال فضیلت‌قوت یافته و حکم‌فرما

میسند: و بایستقرار فرد فرد فرانسویان به نیکمردان مبدل می‌شدند. دشمنان پدربزرگ من، خود را به آغوش او می‌افکندند، ناشرین پا در میان می‌گذاشتند، مردم به پیشگویی در آمده بودند: دوستان ما به حرفهای بزرگ و ساده در بانها، نامهرسانها، لوله کشها باعلاقه گوش میدادند و برای ما آن حرفها را نقل میکردند، همه بفریاد در آمده بودند بجز مادربزرگ من که طبعاً از بد گمانی با هر چیزی مقابله میکرد. بشوق و ذوق در آمده و میدیدم که کشور فرانسه صحنه‌های کمدی را بازی میکند و من نیز برای فرانسه کمدی باز میکردم، باینحال وقوع جنگ خیلی زود مرا به اندوه در آورده بود: هر چند که این جنگ در من اثر کوچکی بجا گذاشت که می‌توانستم آنرا فراموش کنم ولی هنگامیکه متوجه شدم که جنگ، آثار مرا به تباهی می‌کشد نفرت در دلم ایجاد می‌کرد.

مجلات مورد علاقه من: که بخواندن آنها رغبت داشتم از کیوسک‌های روزنامه‌فروشان ناگهان ناپدید شده بودند.

«ارنولد گالوپن» و «جووال» و «ژان دلاهییر» از قهرمانهای خود دست کشیدند، این جوانان که برادران من بودند و دنیا را با هواپیماهای بالدار و هواپیماهای دریانشین می‌بیمودند و گاهی هم یک‌تنه در برابر صدتن بنزاع می‌پرداختند.

داستانهای استعماری پیش از جنگ، جای خود را بهرمانهای جنگی، سراپا پوشیده از خز و مملو از جوانان آلمانی و کودکان یتیم و «علائم هنگ» داده بود من باین تازه بدوران رسیدگان نفرت میورزیدم، ماجرا-جویان معمولی جنگ را چون کودکان جسوری میدانستم که قبایل بومی

را قتل عام میکردند و درحقیقت کار آنها کار بزرگسالان بود و علاقه من
 بآن ماجرا جوین باین سبب بود که خود را در وجود آنها می شناختم . اما
 این کودکان جنگی وضعی داشتند که هر چه بر آنها میگذشت خارج از محیط
 آنان بود: پای قهرمان بلرزه درمی آمد: و مزیتی که بروحشیا ن داشتند
 سلاحهای عالی آنها بود .

ولی در برابر توپهای آلمانها چه میبایستی کرد ؟ در برابر توپهای
 آلمانی توپها، توپچی ها و یک لشکر آماده لازم بود .
 درین شجاعان جسوری که اورا مدح و ستایش می نمودند و از او
 حمایت میکردند، زائیده عجایب بکودکی خود باز میگشت و من نیز با او
 در این سقوط همراه می شدم .

گاه بگاه مؤلف بترحم آمده و مرا مأمور رساندن یک پیام می کر:
 آلمانها مرا اسیر میکردند، من در مقابل آنها غرور خود را با جوا بگوئی
 آشکار میکردم و بعد میگریختم، بخطوط جنگی خودمان بر میگشتم و
 مأموریتی که بعدئمن گذاشته شده بود بخوبی انجام داده بودم، بمن تبریک
 می گفتند و این تشویق جلوه و شکوه حقیقی بخود نمیگرفت و هیچگاه
 در دیدگان پدرانۀ فرمانده قوا آن نگاه خیره ییوه زنان و یتیمان را
 نمی یافتم .

ابتکار ذاتی را از دست میدادم: زیرا در نبرد فاتح می شدند و این نبرد
 را بی من، بفتح و پیروزی میرساندند . مردان بزرگ با تحصار قهرمانی
 درمی آمدند و آنچه برای من باقی میماند همان تفنگی بود که در کنار
 سر باز مرده ای میدیدم و بر میداشتم و چند بار تیر اندازی میکردم ولی هرگز
 نه « آرنولد گالوپن » و نه « ژان دولاهیر » هیچکدام بمن اجازه ندادند که

در جنگ سر نیزه شرکت کنم.

من قهرمانی را آموخته و بی صبرانه در انتظار سنی بودم که قادر به جلوه گر ساختن دلاوریهای خود باشم و شاید هم این کودک جنگی همان یتیم آرزاسی بود. خود را از آنان جدا می کردم و کتاب را میبستم.

نوشتن کاری طولانی و دل آزار بود و من باین موضوع آگاهی داشتم و به خاطر آن صبر و شکیبائی فراوان را ضروری میدیدم ولی خواندن برخلاف نوشتن بمنزله حضور در جشن و ضیافت بود باین دلیل که میخواستم تمام افتخارات را در یک چشم بهم زدن بدست آورم. آیا چه آینده ای را خیال داشتند برای من انتخاب کنند؟ سر باز بشوم؟ عجب فکری!

زمانیکه سر باز جنگ اول جهانی در انزوا بسر میبرد در حقیقت حکم یک کودک را داشت.

او و سایرین یورش میبردند ولی فتح و پیروزی نبرد نصیب قشون میگشت، هیچ گاه راضی نبودم که در پیروزیهای که به نام عموم تمام میشود شرکت ورزم، هنگامی که «آرنولد گالوپن» قصد فرستادن سر بازی را داشت بهتر می دانست که آن سر باز را برای کمک بیک سروان مجروح بفرستد.

این فداکاریهای مبهم، دلم را بهم میزد: برده، جان از بابش را نجات میداد. از این گذشته اینکار شبیه بیک دلاوری پیش پا افتاده بود. در میدان نبرد، شجاعت بیش از هر چیز به شرکت در میآید.

با کمی شانس هر سر بازی میتواند همان شجاعت را داشته باشد: بخشم در میآدم زیرا آنچه را که در روزگار قبل از جنگ برای یک قهرمان مناسب می دیدم بیکه تازی در شخصیت قهرمان بود.

فضیلت‌های رنگ‌ور و رفته‌را پشت سر می‌گذاشتم و از راه بزرگ‌واری از خود انسانی بوجود می‌آوردم.

گردش دور دنیا با هواپیمای دریانشین، ماجراهای يك پسر و لگرد پارسی، سه پشاهنگ، متون مقدسی بودند که مرا در جاده مرگ و رستاخیز راهنمائی میکردند. مؤلفین آنها ناگهان بمن خیانت میکردند زیرا قهرمانی‌را در دسترس همه گذاشته بودند و بابتقرار دلاوری و اعتماد بنفس در شمار فضیلت‌های روزانه قرار می‌گرفتند. و بدتر از آن این بود که دلاوری و اعتماد بنفس‌را در گروه بدیهی‌ترین وظایف قرار میدادند:

تغییر صحنه تصویر این دگرگونی بود.

پرده‌های مه‌آلود و حزن‌انگیز «آرگون» Argonne، روی خورشید را پوشانده بود و بجای آن نور «اندیویدو آلیسم» دور دنیا را فرا گرفته بود، پس از چندماه درنگ باردیگر تصمیم گرفتم برای نوشتن يك داستان‌ی که از دلم سرچشمه میگرفت و برای این آقایان عبرتی محسوب می‌شد قلم بدست بگیرم.

این تصمیم را زمانی گرفتم که هنوز در ۱۴ اکتبر «آرکاشون» را ترك نگفته بودیم. مادرم دفترچه‌هایی يك شکل برایم خریده بود به پشت جلد بنفش کمرنگ این دفترچه‌ها تصویر ژاندارک با کلاهش دیده‌مشد، تصویری که با زمان ژاندارک مناسبت داشت. من با حمایت از این «باکره»، داستان سر باز «پرین Prein» را شروع کردم باین ترتیب که این سر باز قیصر را میر بود، او را دست و پا بسته بخطوط جنگی ما می‌آورد، سپس در حضور قوای ما قیصر را به نبرد عجیبی دعوت میکرد او را بزمن می‌افکند،

بجهرکت میساخت ، کارد را به گلوی او میگذاشت که زیربیمان صلح ننگین را امضاء کند تا دویالت آلزاس ولورن باردیگر بفرانسه ملحق شود .

پس ازیک هفته آن داستان سبب عجزواندوه من میگشت . نبردتن بتن را ازمانهای قهرمانی بعاریت گرفته بودم : باین ترتیب که استروت-بوکر «Stort-Bcker» پسرطردشده یک خانواده بمیکده دزدان می-رفت ودر آنجا بارئیس دزدان که زور وقوتی مانند هر کول داشت روبرو میگشت ، وبدنبال ناسزائی که رئیس دزدان باو میداد «استروت بوکر» غضبناک می شد واورا بضرب مشت ازپای درمیآورد . وباین ترتیب جای اورا میگرفت ورئیس دزدان می شد ولی فرصت آنچنان کم بود که فقط مجال می یافت همدستان خودرا سوار کشتی دزدان دریائی کرده وبا آنها فرار کند . دراین بین طبق قانون تغییر ناپذیر وسختی که مرسوم آنگروه بود ، «استروت بوکر» همان طور که قهرمانی نیکوکار ومغلوب نشدنی بود، قهرمان خشن وبدکارمی شد تادربرابر امواج تمسخرها وریشخندها روئین تنی ازخود نشان دهد، درزور آزمائی ها ودربرابر تمسخر کنندگان ازپای نایستد وپیروزمند گردد تاپیروزی غیرمنتظره اوخون را درعروق دزدان منجمد سازد .

ولی من در بی تجربگی بودم وتمام قوانین و اصول را نقض می-کردم وباین ترتیب برخلاف آنچه که آرزو داشتم ماجرا را به پیش میکشیدم، همانطور که دردنبال داستان، این واقعه بروز میکرد ؛ قیصر هر اندازه که یال وکوپال داشت بااینحال مرد زور آزمائی نبود ودر اوایل داستان همه می دانستند که «پرین» پهلوان بود ومی توانست قیصر را مثل بچه گنجشکی

بیلعد . از این گذشته همه باقیصر خصومت می‌ورزیدند و سر بازان جنگ اول جهانی، آنچه نفرت و کینه از او در دل داشتند با فریاد بسوی او پرتاب می‌کردند : در يك لحظه که از خود غافل ماندم سر رشته فکر از دستم بدر رفته بود و قیصر که فردی جنایت کار بود ، تنها مانده و سراپایش در ترف و دشنام‌های زننده غرق شده بود و در حضور من از گذشت و اغماض شاهانه قهرمانان من سوء استفاده کرده بود .

بدتر از این هم پیش آمد . تا آن زمان هیچ موردی در بین نبود که نظریه لوئیز را درباره «شب زنده داریهای من» تأیید کند و یا بانکار آن در آید زیرا افریقا قاره‌ئی دوردست بود و تازه پای مردم با آنجا باز شده بود و باین دلیل هر گونه اطلاعات درباره آن فوق‌العاده ناچیز بود و از اینرو کسی قدرت نداشت که بتواند در مورد اکتشافات من در آن قاره شك و تردیدی بخود راه دهد و ادعا کند که در همان ساعاتی که من داستان می‌نوشتم بر علیه کوتوله‌های آن قاره تیر اندازی نشده است .

هر گز این اندیشه را که وقایع نویسنده عصر خود می‌باشم بخود راه نمیدادم ولی آنقدر درباره حقیقت داشتن داستانها به من تعریف کرده بودند که امر بر من مشتبه شده بود و تصور میکردم که در خلال نوشتن داستانهایم حقایق را آشکار می‌سازم . در واقع طرز نوشتن این وقایع طوری بود که قلم بدون خواسته من پیش میرفت و در برابر نگاه خوانندگان آینده جلوه عجیبی بخود میگرفت .

خلاصه در این اکتبر نامیمون، من ناتوان و درمانده ناظر پنجه آویختن توهمات و واقعیات میگشتم! قیصر با قلم من زائیده میشد، مغلوب شده بود و فرمان آتش بس را صادر میکرد . و باینقرار مناسب و سزاوار

بود که پائیز ما حامل نوید صلح باشد .

اما در همین اوضاع واحوال روزنامه‌ها و مردم شب و روز تکرار میکردند که جنگ هم چنان باقی است و باین زودپا خاتمه نخواهد یافت .

خود را مانند جادوزدگان می‌دیدم . باین ترتیب من لاف زن و دروغگو بودم و پرت و پلاهایی می‌گفتم که کسی آنرا باور نمی‌کرد ، خیلی زود به موضوع تخیلات آگاه شدم و برای اولین مرتبه درزندگی خود موفق میشدم ضمیر خود را از نظر بگذرانم و سرخی شرمندگی پیشانی‌ام را فرا میگرفت .

آیا من بودم که دسیسه بازی میکردم و این گونه شایعات دروغ و تباه کننده را پراکنده می‌ساختم ؟

کمی مانده بود که از نوشتن صرف نظر کنم . عاقبت ناچار شدم دفترچه را کنار دریا ببرم و آنرا زیرش‌ها مدقون سازم .

سرانجام تشتت افکار درمن ناپدید میشد و بار دیگر حس اعتماد را باز می‌یافتم : در این تردیدی نبود که من هدیه‌ئی بودم و شاهکارهای نویسنده‌گی اسراری داشتند که روزی بر من مکشوف خواهند شد . تا فرا رسیدن آنروز سن من مرا اندرز میداد که خویشتن دار باشم و باینقرار بود که دست از نوشتن کشیدم .

بپاریس مراجعت کرده بودیم و برای همیشه با آرنولد گالوپین و ژان دلاهییر ' ترك الفت می‌گرفتم و نمی‌توانستم این فرصت طلبان را که بضد من رفتار کردند عفو کنم .

در برابر جنگ روی ترش می‌کردم زیرا بشرح و توصیف

بیچارگی می برداخت و با ترش رویی عصر خود را کنار میزدم و خود را در پناه اعصار گذشته جای میدادم .

چند ماه پیش از آن در اواخر سال ۱۹۱۳ با «نک کارتر»، «بوفالو پیل»، «تکزاس جک»، «سیتنگ بال» سروکار پیدا کرده بودم .

از همان او آن نبرد خصومت بار، این نشریه ها نیز ناپدید میشدند . پدر بزرگ من در این مورد حدس میزد که ناپدید شدن اینگونه نشریات باین سبب است که ناشرین آنها آلمانی بوده اند .

خوشبختانه در ساحل رودخانه، فروشندگان دست دوم اینگونه انتشارات را دارا بودند ، مادرم را همراه خود به ساحل رود سن میبردیم قدم به قدم جلو می رفتیم و دکا کین را یک بیک از ایستگاه «دورسی» تا ایستگاه «اوسترلیز» مشاهده می کردیم و باین ترتیب اتفاق می افتاد که در هر یکبار سرکشی متجاوز از پانزده نشریه با خود بخانه میبردیم . بزودی پانصد نشریه از اینگونه نشریات دارا شده بودم .

آنها را مرتب می کردم و رویهم میگذاشتم و به شمردن و نامبردن آنها از قبیل، یک جنایت در بالون، عهد نامه با شیطان، بردگان بارون مو توشیمی ، رستاخیز دزار، می برداختم . دوست داشتم که این کتابها زرد رنگ ، لکه دار ، سفت و سخت باشند و بوی عجیبی از برگهای خشک آنها استشمام شود .

همانطور که جنگ سبب توقف هر چیز شده بود، این اوراق نیز بحال مرگ و تباهی در آمده بودند .

میدانستم که آخرین ماجرای انسانی که موی سرش تا کمر آویخته، برای من همیشه نامعلوم خواهد ماند .

همان طور که آخرین نبرد رئیس کار آگاهان برای من نامعلوم بود. این شجاعان تلکرو، مانند من قربانی تصادمات و زد و خوردهای جهانی شده‌اند و بهمین سبب بیش از پیش با آنها علاقمند میشدم.

برای من کافی بود که به تصاویر رنگین روی جلدها نظاره کنم تا مسرت و نشاط در من باوج خود برسد، «بوفالو بیل» سوار براسب در جلگه‌ئی می‌تاخت، گاهی او هندوها را تعقیب می‌کرد و زمانی هندوها او را تعقیب میکردند.

مجله‌های مصور «نیک کارتر» را بهتر می‌پسندیدم، شاید ارایرو که تمام آنها در نظر من یکنواخت بودند.

در این مجلات، اغلب در مورد کار آگاه زبردست دو عمل انجام میگرفت یا ضرب به سنگین به مغز او میزدند و او را از پای در می‌آوردند، یا با ضرب به سنگین که بمغز حریف میکوفت او را بیجان میساخت. از این گذشته این زد و خوردها غالباً در منطقه «مانهاتان» و مناطق غیر مسکون که نرده‌های قهوه‌ای رنگ، بناهای محقر و بد قواره آنرا احاطه کرده بود بوقوع می‌پیوست.

شیفته این مناظر بودم و شهری را که اهالی آن پیرو «پوریتان»^۱ بودند و در و دیوارش غرقه بخون و زیر آثار طبیعت فشرده شده بود و بزحمت تشخیص داده می‌شد، به نظرمی آوردم.

جنایت و فضیلت هر دو خارج از حدود قانون بود. جنایت کار و قاضی، هر دو آزاد بودند و شب هنگام حسابشان را بانیش چاقو تصفیه میکردند، در این جا نیز مثل افریقا و زیر همان آفتاب سوزان، شجاعت

بصورت ناگهانی و مداوم جلوه گر میشد: و از این نظر است که تمایل نیویورک می‌باشم و این تمایل از تصورات فوق ناشی شده بود. در یک وحله، جنگ و مأموریتی که بعده من گذاشته شده بود از یاد می‌بردم.

هنگامیکه از من می‌پرسیدند: «هر وقت که بزرگ شدی چکار خواهی کرد؟» با لحن دلنشین و متواضعانه میگفتم که هر وقت بزرگ شدم نویسنده خواهم شد ولی در همان حالی که این جواب را می‌دادم کلیه رؤیاهای افتخار و ریاضت معنوی را از دست داده بودم.

اگر سال ۱۴ برای من خوشی همراه داشت فقط باین سبب بود که من و مادرم در یک تفاهم مشترک بسر می‌بریم هر گز از هم جدا نمی‌شدیم، او مرا شوالیه فداکار خود می‌خواند و مرد کوچولوی خود خطاب میکرد و من نیز آنچه در دل داشتم و بلکه بیش از آنچه در دل بود باو میگفتم: آنچه میخواستم بنویسم در دل جای داشت و بصورت پرت و پلاهای کودگانه در می‌آمد و از دهانم خارج میشد: بی اختیار آنچه که در تصور داشتم، آنهایی را که «آن ماری» مانند من و بلکه بهتر از من می‌دید، خانه‌ها، درختان و مردم را بشرح و وصف در می‌آوردم. هیجان احساسات را بخود راه میدادم تا گفتنی‌ها در او تأثیر کند و باین ترتیب وضع یک آلت تبدیل نیرو را بخود میگرفتم: در آن حال دنیا مرا بکار میگرفت تا خود را بصورت سخنان من در آورد.

ابتدای این وضع با پر گوئی ناشناخته‌ای در سرم بوجود می‌آمد: کسی میگفت: «من راه می‌روم، می‌نشینم، یک لیوان آب می‌نوشم، یک دانه بادام بو داده می‌خورم». و من نیز با صدای بلند و پی‌گیر تکرار

میکردم «مادر، من راز میروم، یکلایوان آب میخورم، می نشینم.»
 بنظر میآمد که دوصدا دارم یکی صدای من بود ولی بهاراده من
 نبود و دیگری گفته هایش را ادا می کرد. از اینرو یقین کردم که دو
 شخصیت دارم.

این گونه تشویشهای خفیف تا تابستان باقی می ماند و مرا فرسوده
 میساخت. کم کم آزرده میشدم و عاقبت ترس و هراس مرا فرامیگرفت.
 بمادرم که از شنیدن حرفهایم ناراحت نمی شد روزی گفتم «مادر
 کسی در کله من حرف میزند». با این وصف این اوضاع و احوال در خوشبختی
 و یگانگی ما خللی وارد نمی ساخت، مانند گذشته شرح افسانه ها، همان
 رعشه ها و لطافت مذهبی را دارا بودم.

سراسر سال را در هرده نوبت یک نوبت جمالاتم را با این جمله
 «عیبی ندارد. طوری نشده است» پایان میرساندم و میگفتم که «در آنجا
 یکسگ سفید بزرگ است، سگ سفید رنگ نیست، خاکستری رنگ
 است ولی عیب ندارد.»

کم کم عادت کردیم که حوادث کم اهمیت زندگی خود را با حماسه
 و همان طور که وقوع می یافت بهم حکایت کنیم و هنگام صحبت بایکدیگر،
 سوم شخص جمع را بکار میبردیم.

در انتظار اتوبوس می ماندیم، اتوبوس بی آنکه در مقابل ما توقف
 کند میگذشت. آنگاه یکی از ما فریاد زنان میگفت: «آنها یا بزمن
 می کوفتند و با آسمان لعنت می فرستادند» بدنبال آن بخنده در می آمدیم،
 زمانیکه بین مردم بودیم با یک چشمک، توافق درونی خود را بهم نشان
 می دادیم هر گاه که در یک فروشگاه یا کافه، دیدگان ما به دخترک فروشنده

می افتاد و او را مضحك می یافتیم مادرم هنگام خروج از آنجا می گفت «ترسیدم بانگه کردن من، مطلب را درك كنى، باو بخندی و دختر ك بفهمد كه او را مسخره ميكنيم» من از اینهمه توانائی كه در خود استنباط می نمودم بکبر و غرور در می آمدم . واقعاً بچه‌هایی كه میتوانند با يك نگاه سيل خنده را از درون مادرها بیرون كشد آنقدرها زیاد نیستند . هر گاه كه به كم روئی و حجب دچار می شدیم ترس و هراسی ما را فرا می گرفت .

روزی در كنار رودخانه قدم می زدیم، دوازده شماره مجله «بوفالویل» از شماره‌هایی كه نداشتیم یافتیم، مادرم میخواست پول آنها را بدهد و آنها را برای من خریداری كند ، در این اثنا مرد رنگ پریده و فریبی با چشمان سرخ، سبیل براق مانند قایق چی بامنظره‌ئی كه جوانان دلربای آن دوران داشتند بما نزدیک شد .

او چشم از مادرم بر نمیگرفت و باو خیره مانده و برای صحبت مرا انتخاب کرده بود :

و بی در پی می‌گفت « كوچولو تو را لوس می كند ! ترا لوس می كند ! »

ابتدا بر آشفتنم زیرا کسی حق نداشت باین شتاب و در اولین برخورد بامن، مرا باحرف تو خطاب كند ، ولی هنگاميكه متوجه برق نگاه جنون آمیز او شدم ، من و آن‌ماری هر دو مثل يك دختر وحشت زده باچند جست خودمان را از او دور کرده بودیم ، او با مشاهده رفتار ما به اندوه در آمده و از ما دور شد .

هر ازان قیافه را كه در طول روزگار با آنها آشنا شدم ، همرا از

یاد برده‌ام مگر همین چهره‌را که مانند چربی لیز بود و هنوز آنرا در برابر خود مجسم می‌کنم.

از آنچه که مربوط به غرائز جنسی بود اطلاع نداشتم و هیچگاه این تصور را بخود راه نمی‌دادم که اینمرد طالب‌مادر من باشد، ولی تمایلات جسمانی آنقدر واضح بود که آنرا درک می‌کردم، تمایلات جسمانی را من از «آن‌سماری» درک کردم و بوسیله او به تمایلات جنسی و ترسی که بدل آن‌سماری راه می‌یافت و به نقرتی که بر میانگیخت آگاه شده بودم. آن حادثه ما را بیش از پیش بهم نزدیک می‌کرد باین ترتیب که دستم در دست مادرم بود و قیافه جدی بخود گرفته بودم و با قدمهای کوتاه و محکم با او پیش می‌رفتم و مطمئن می‌شدم که از او حمایت می‌کنم.

امروز هم که یک پسر بچه جدی را مشاهده می‌کنم که با سختی و مهر و محبت با مادرش صحبت می‌کند احساس لذت می‌کنم. آیا این موضوع از خاطرات آن سالها است؟

اینگونه دوستی‌های حلاوت بخش و بی‌تکلف را دوست دارم. این دوستیها در محیط خارج از انسانها بضد انسانها برقرار می‌گردد. باین دلدادگان فناپذیر که بایکدی گمراه می‌روند، نگاه میدوزم بخاطر می‌آورم که من نیز یک انسانم و سپس روی برمیگردانم.

دومین حادثه در اکتبر ۱۹۱۵ بوقوع پیوست، ده سال و سه ماه داشتم موقعی فرامیرسید که در مورد من بیش از آن تأمل جایز نبود و ناچار بودند فکری برای من بکنند.

شارل شوایتزر بفض خود را فرومی‌برد و نام مرا در دیرستان هانری چهارم و جزو شاگردان غیر شبانه روزی ثبت کرد.

با اولین مشقی که برای آزمایش بمن دادند در ردیف آخر قرار گرفتم

فئودال جوان بودم و آموزش را در شمار روابط خصوصی میدانستم! خانم ماری لوئیز دانستنیهایش را از راه محبت بمن می آموخت و من نیز آنرا برای انجام کارنیک، برای محبتی که باو داشتم می پذیرفتم. بزودی از این گونه تدریس که مثل مکتب همدر یکجا جمع می کردند و درس میدادند و سردی قانون دموکراتیک که در آنجا برقرار د بمالالت درمی آمدم.

در آنجا خودم را مدام در معرض سنجش می دیدم و ناچار از آن اطاعت می کردم، میزان آموزش من نسبت به سایر شاگردان سنجیده می شد و با اینوصف، احساسات و رؤیاهای شخصیت طلبی من پرمرده میشد. همیشه و در همه حال یکنفر وجود داشت که بهتر از من بدانند یاد را بر این سؤال، زودتر از من پاسخ بگویند و از این نظر که بآنان مجال پاسخ می دادم و دوست می داشتند و من نیز همدردیهای خودم را از مصیبت قلب دوست داشتم و هیچگاه به آنان غبطه نمی خوردم. میدانستم نوبت من نیز خواهد رسید. نوبت من در پنجاه سالگی بود.

بهر حال بدون احساس رنج، خود را از دست میدادم. عنان اختیار از دستم بیرون میرفت و با تعصبی خشک، مشقهای تنفر آور را انجام میدادم. از مدتی پیش، پند بزرگم ابروها را گره میکرد و مادرم شتاب زده، از آقای «اولیویه» دبیر من وقت ملاقات می گرفت.

آقای «اولیویه» ما را در آپارتمان کوچک خود که برای او که

مجرد میزیت مناسب بود پذیرفت ، مادرم صدای دل انگیزی بخود گرفته بود و من کنار نیمکت مادر ایستاده بودم و بحر فهای او گوش می دادم و به غباری که با پرتو خورشید از پنجره بدون می تابد ، نگاه می کردم .

مادرم می کوشید تا ثابت کند که علی رغم تکالیف درسی که انجام میدادم بیشتر لیاقت و استعداد دارم و اضافه می کرد که من به تنهایی خواندن را یاد گرفته و داستان می نویسم و دلیل مهمتری بآن اضافه می کرد که من ده ماهه بدنیا آمده ام ؛ باین ترتیب بیش از سایر بچه ها مستعد پیشرفت می باشم .

آقای اولیویه که به دلر بانیهای مادرم بیش از استعداد و لیاقت من شفته بود ، در شنیدن سخنان اودقت بکار میبرد . اولیویه مردی لاغر کله طاس ؛ استخوانی ، با چشمهای گود رفته و پوست چهره مومی رنگ و زیرینی بر گشته و درازا و چند موی زبردیده میشد ، او حاضر نشد بمن درس خصوصی بدهد ولی قول داد که «مواظب من باشد» .

من نیز از این بیشتر آرزو نداشتم ، ساعات درس نگاه اورا می یائیدم ، یقین داشتم که برای من درس می دهد .

گمان می کردم که بمن محبت می ورزد و من اورا دوست می دارم و چند کلمه مناسب که بین من و او رد و بدل شد به این گمان قوت می بخشید . باین ترتیب بی آنکه زحمتی بخود دهم ، شاگرد نسبتاً خوبی از آب در آمده بودم . پدر بزرگم در خلایک کارنامه های سه ماهه مرا می خواند زیر لب قروند می کرد و از بیرون آوردن من از دیرستان صرف نظر می کرد .

در سال پنجم مدرسه ، استادان دیگری را با خود روبرو دیدم و
باین ترتیب آن ملاقات را که قبلا با آن آشنا شده بودم از دست دادم و در
عوض به دمکراتی خودمیرگرفتم :

تکالیف مدرسه وقت نویسندگی را از من گرفته بود . معاشرتهای
جدیدی شوق نویسندگی را از سرم دور میکرد . سرانجام من هم دوستانی
برای خود یافته بودم ! من که از اولین روز ، طبیعت از نظر مردم طردم
کرده بود .

اگر بخواهم حقیقت را فاش کنم باید بگویم که این دوستان ، از آن
پارداپانهای جوان که آنهمه زجر و عذاب بمن می دادند بمن نزدیکتر
بودند .

این دوستان مانند من شبانه روزی نبودند و خارج از مدرسه بسر
می بردند بچههای نازپرورده و شاگردانی بودند که قدر خودشان را می-
دانستند . هر گاه که بآنان نگاه می کردم وجد و مسرتم رو بفزونی
می گذاشت .

در این ایام من دارای دو زندگی بودم ، در زندگی خانوادگی
تقلیدی از يك انسان بودم ، ولی هنگامی که بچهها دور از بزرگترها دور
هم جمع باشند به تظاهرات کودکانه نفرت شدیدی نشان می دهند ، در
این اجتماع کودکانه ، این بچهها انسانهای واقعی و کامل می باشند . انسانی
که بین انسانها است . هر روز در خروج از دبیرستان با سه برادران مالاکن
ژان رنه ، آندره دپل ، نوپرت هایر ، دبرون ، ماکس برکوت ،
گریگوار همراه میشدم و فریاد زنان درمیدان «پانتئون» میدویدیم . این
لحظات سراپا خوشبختی بود . خود را از بازیگری خانواده شسته شومیدادم

و بی آنکه نظری را بخود جلب کنم با صدای بلند می خندیدم ، کلمات دستوری براننده بزبان جاری میساختم ، ساکت میشدم ، مطیع می گشتم ، و سرانجام رفتار و حرکات مجاورین را تقلید مینمودم و تنها يك هوس درمن شعله میکشید ؛ این هوس ، کامل شدن بود .

زمانیکه مسرور وجدی بودم خود را روئین تن می دیدم و از گناه زندگی می رستم .

برای توپ بازی ، محوطه بین مهمانسرای مردان بزرگ و مجسمه ژان ژاک روسو را انتخاب میکردم و باین ترتیب وجود من در این دنیا ضروری میشد زیرا : «مرد شایسته در جای مناسب می ماند» .

از این بیعد هیچگاه بحال آقای سیمونوت غبطه نمی خوردم ؛ زیرا در آن لحظه که «مایر» میخواست به تظاهر وانمود کند که «گریگوار» طرف او است ، بمن پاس میداد .

این رؤیاهای بی مزه و افتخار آمیز در برابر الهامات ، ضروری بودن مرا جلوه گر می ساختند .

بدبختی در این بود که این لحظات همانطور که ناگهانی می درخشیدند ، سریعتر بخاموشی میگرائیدند .

همانطور که مادرها ادعا میکردند ، بازیها درما هیچانی بوجود می آورد و باین ترتیب گروه ما را به جمعیت کوچک و متحدالشکل جلوه میداد که مرا درخود فرو میبرد ،

با اینحال هرگز نمی توانستیم برای مدتی طولانی از فکر خانوادههای خود غافل بمانیم ، آنها را بطور نامرئی حاضر می یافتیم و همین امر سبب میشد که هر کدام در انزوای استعمار فرو افتیم و اجتماع

ما نیز، بدون هدف و بی نتیجه، بی فاصله طبقاتی در کنار یکدیگر دوپ می شد.

هنگامی که در یکجا جمع بودیم، روزگار ما با حقیقت سپری میشد و هرگز این احساس که ما را یکی به دیگری سپرده اند و هر یک از ما به جمع فشرده و نیرومندی که سرتاسر روزگار ما را با تخیلات و افسانه‌های سحرانگیز، سپری می کردند و از اشتباه و خطا تغذیه می کردند و استبداد خود را با ما تحمیل می نمودند تعلق داریم، از ما دور نمیگشت. ما که از هرسو با مهر و ملاحظت روبرو بودیم، تعادل فکری داشتیم، حساس و تابع دلیل و برهان بودیم، در برابر بی نظمی‌ها به به وحشت و هراس در می‌آمدیم، از هر گونه شدت عمل متنفر بودیم طاقت روبرو شدن با بی عدالتیها از ما سلب شده بود، در عین حال که مجتمع بودیم از هم نیز جدا بودیم، یقین داشتیم که دنیا برای خاطر ما خلق شده و خانواده ما بهترین خانواده های دنیا هستند، دل ما به رشته‌ای بسته بود که با زار کسی راضی نمی شدیم و تواضع و مهربانی را در خلال بازیها، اعانت می کردیم.

تمسخرها و طعنه‌ها از ورطه ما بر کنار بود، چنانچه یکنفر از ما بخودستائی در می‌آمد و خشمگین میگشت گروه ما بدور او حلقه میزد خشم او را میشانند و او را وادار میکرد که به عذرخواهی در آید.

آنکه خودستار را به پوزش وادار میکرد کسی جز مادر خود او نبود که او را از زبان «ژان مالاکن» یا «نربرت مایر» سرزنش میکرد. این خانمها همه بایکدیگر آشنا بودند و در عین حال بایکدیگر باخسوتت بر خورد می کردند. از گفتگوهای ما، ایراد و عیب جوئی های ما،

قضاوت خصوصی ما در مورد دیگران صحبت میکردند درحالیکه ما که پسرهای آنها بودیم، گفتگوها، عیب جوئیها و قضاوتهای آنها را در مورد یکدیگر پیش خود مخفی میداشتیم.

روزی که مادرم بازدید «مادام مالاکن» رفته بود پس از مراجعت با چهره‌ای بر آشفته و خشمگین گفتار «مادام مالاکن» را که بی‌پرده بیان شده بود بمن بازگو نمود گفتار «مادام مالاکن» چنین بود.

«آندره میگوید که پل سارتر دائماً درتشویش بسر میرد».

از آنچه می‌شنیدم بی‌چوجه نگران نمیشدم: مادرها هنگامیکه با یکدیگر اجتماع میکنند اینگونه صحبتها را بمیان می‌آورند.

کلمه‌ای از آنچه را که آندره بمادرش گفته ومادر او بمادر من بازگو کرده بود باوا بر از نکر دم. با اینحال تمام دنیا احترام می‌گذاشتیم چه ثروتمندان، چه بینوایان، چه سر بازان، چه مردم کوچک و بازان، چه جوان، چه پیر، چه انسان، و چه حیوانات واگر اندک تفری درما وجود داشت منحصر به کسانی بود که در مدرسه درس میخواندند و خارج از محیط خانه غذا میخوردند، و شبها برای خواب بخانه‌هایشان میرفتند و در مورد شاگردانی که بطور شباندروزی در دبیرستان مقیم بودند.

در مورد دسته اخیر چنین تصور می‌کردیم که بدون تردید ایندسته بقدری خطاکار بودند که خانواده آنها ناگزیر شدند که شر آنها را از سر خود دور کنند و شاید هم آنان اصلا خانواده‌های بدی داشتند و با اینحال در اصل موضوع اختلافی وجود نداشت، اطفال دارای پدران هستند که درخور آنها می‌باشند.

عصرها پس از ساعت چهار که شاگردان آزاد دبیرستان را ترك

میگفتند، درد بیرستان آشوب و غوغائی برپا می‌شد .

دوستی‌هایی که باین حد در ورطه احتیاط پی‌ریزی می‌گرددم و آره اندك انجمادی در بردارد .

ما در تعطیلات بدون تأسف و تمسخر از یکدیگر جدا می‌شدیم (برکوت) مثل من یتیم بود و مادرش چون مادر من ، و باین علت او را برادر خود میدانستم .

جثه نحیف و سیمای زیبا و مهربان برکوت ، با گیسوان سیاه و بلندش که تصویر ژاندارك را مجسم می‌ساخت آنچنان جالب بود که هر گاه باو نظاره می‌کردم بآسانی موفق به رو بر تافتن نمی‌گشتم .

از این گذشته الفتی که بین من و او برقرار بود از منبع جدا گانه‌ای سرچشمه می‌گرفت، من و او شوق و ذوقی در مطالعه داشتیم و آنچه را که در اختیارمان بود با حرص و ولع خوانده بودیم .

محوطه دور افتاده‌را در صحن مدرسه عزلتگاه خویش قرار داده ، به آنجا می‌رفتم تا با خاطری آسوده درباره ادبیات گفتگو کنیم و باینقرار خوشه‌هایی که از چمن ادبیات چیده بودیم یکایک نام برده و بوجد و سرور در می‌آمدیم .

روزی نگاه نا آرام‌را بمن متوجه ساخت و راز دل‌را در میان گذاشت و علاقه مفرط خود را به نویسنده‌گی برای می‌فاش کرد .

آنروز گار سپری شد، مدتها پس از آن باردیگر با او رو برو شدم و تغییراتی را در سیمای او دریافتم. برکوت زیبایی و ملاحظت گذشته را در خود حفظ کرده بود ولی بیماری خانمانسوز سل آثار نا گوار را در چهره او آشکار می‌ساخت .

بر کوت پیشرفت قابل ملاحظه‌ای را در عالم ادبیات کرده بود، اما گرگه اجل خیلی زود سراغ او آمد و در هیجده سالگی چشم از دنیا بر بست. (بنارد) یکی دیگر از دانشجویانی بود که در حلقه دوستی ماجای گرفته بود، او پسر بچه رنجور و ضعیف الجثه‌ای بود وضع مزاج در او بحدی بود که انگار جوجه‌ای باشد که تازه سر از تخم در آورده باشد. با اینوصف، همه او را می‌پرستیدیم و در این پرستش بر کوت‌دانا نیز شرکت داشت.

آوازه لیاقت و استعداد بنارد همه جا پیچیده و به گوش مادرهای ما رسیده بود، مادرهای ما در باطن ملول بودند ولی در ظاهر به تعریف و تمجید بنارد دست میزدند و او را بعنوان نمونه يك دانشجوی عالی بما جلوه میدادند و با اینحال هیچگاه اندک سستی در علاقه و محبت ما نسبت به بنارد راه نمی‌یافت.

با اینکه (بنارد) دانشجوی شبانه روزی نبود کمترین احساس بی‌مهری با و نداشتیم یقین داشتیم که او دانشجوئی است که شرافتمند زندگی می‌کند.

هنگامیکه پرده ظلمت همه جا را فرا می‌گرفت و مادر کانون خانواده دور هم جمع می‌شدیم اشتغال فکری مادر يك جهت سیر میکرد، افکار ما بال و پر می‌گشود و به سوی بنارد پرواز می‌کرد. در باره او می‌اندیشیدیم، او را در میان جنگل‌ها و بالباس مبلغین می‌دیدیم که افراد شریر و بدکاره را تبلیغ میکند و راه راست را بآنها نشان می‌دهد، آنگاه همین تصور را محدود میکردیم و بنارد را به مدرسه می‌بردیم و ارشاد دانشجویان شبانه روزی را با و محول میکردیم و باین وسیله تشویش و هراس در ما

تخفیف می‌یافت، با اینوصف دانشجویانی که دور از خانواده و شبانه‌روزی بودند هیچگاه در بزرگداشت او غفلت نمی‌ورزیدند. نمیدانم چه راز نهانی در وجود بنارد نهفته بود که از هر سونسبت باو احساسات مهر آمیز نثار میگشت.

بنارد طبعاً ملایم بود و در همانحال حساسیت خاصی را در هر مورد از خود نشان میداد این صفات، برتری او را تضمین میکرد. مادر بنارد آرزویی درس‌نداشت الا اینکه آخرین رمق جان را برای فرزند خود از دست بدهد. زن رنج‌دیده با فداکاری طاقت فرسا هر گونه محرومیت را می‌پذیرفت و برای تأمین معاش بکار خیاطی می‌پرداخت. با اینکه مادرهای مارغبتی در معاشرت با این زن تنگدست و فداکار از خود نشان نمیدادند ولی برای جلوه دادن مهر مادرانه، هر موقع که مجال دست میداد این موضوع را یادآوری میکردند تا ارزش خودشان را بالا برند.

اما بزعم آنها هر موقع که رشته سخن بآنجا کشیده می‌شد، بدون اعتنا به سخنان پر آب و تاب و خودستائی آنها فکرمان به بنارد متوجه می‌گشت و آنچه واقعیت داشت می‌پذیرفتیم: بنارد، چراغ عمر و مایه امید مادر بی‌نوای خود بود و در آنحال، عظمت و شکوه مهر مادر را تجسم می‌بخشیدیم.

تعریف‌ها و تمجیدها هرگز تغییری در اصول وارد نمیساخت. حقیقت این بود که بنارد محروم از زندگی کامل يك انسان بود، شال گردن پشمی هرگز گردن او را ترك نمیگفت، تبسم دائمی را يك لحظه از مادرینغ نمیکرد و سکوت دائمی یار او بود.

باو دستور داده بودند که خودش را از ما دورنگاه دارد و در بازی ما شرکت نکند .

او آنقدر ضعیف بود که هرگز در هوای آزاد نمیزیست و از پشت شیشه اطاق به جست و خیز ما می نگرید و با تکان دادن سر و دست اشارات دوستانه را با ما رد و بدل مینمود .

با اینکه ضعف مزاج او فاصله بین ما تولید کرده بود ولی هرگز مهر و محبت من باو کاهش نمی یافت و در عین حال علاقه همزیستی با او را نداشتیم .

باین راضی بودیم که دور از ما باشد و او را در همان وضع دوست بداریم ، زیرا بنارد در ظاهر صفات يك موجود زنده را با خود داشت ولی در حقیقت هر گونه نشانه های حیات را از دست داده بود .

صفت خوپذیری در ضمیر اطفال جای گرفته و باین ترتیب ، اینها باسانی و سهولت با محیط خود ما نوس میگردد . ما نیز ناظر حال او بودیم و سخنان تو خالی او مسرتی زاید الوصف بما میبخشید .

در کلاس درس هیچگاه به خشم در نمی آمد ، وجد و سرور او هرگز بی پایه جنون نمی رسید ، انگشت را برای سؤال از استاد بالا نمی گرفت و در انتظار بسر میبرد تا از او پرسش شود ، آنگاه پاسخ گوئی بر می آمد ولی آنچه بیان میکرد گوئی نفس حقیقت بود که بزبان جاری میگشت و سخنانش صفای حقیقت را جلوه گر می ساخت .

درین یکشمت کودکان پر مدعا و خودنما ، سکوت بنارد وسیله ای بود تا برتری او را نسبت به سایرین بیش از پیش جلوه گر سازد .

در آن روز گار وضع و حال ما مشابه یکدیگر بود . پدرا در جبهه ها

جنگ میکردند و همانجا جان میدادند و ما یتیم می شدیم و آنهاییکه جان سالم از عمر که بدر میبردند ، آلوده به خفت و سرافکنده ، از فرزندان خود روپنهان میکردند .

در این اوضاع و احوال روزگار بر وفق مراد مادرها بود تا فرماندهی خانواده‌ها را در اختیار خود گرفته و مطلق العنان حکومت کنند ، تجسم وضع بنارد بهترین نمونه‌ای از حکومت مادرها بود .

پایان فصل زمستان در آنسال به حیات بنارد خاتمه داد ، بنارد ما را برای ابد وداع گفت :

همانطور که حیات را در سکوت گذرانید با همان وضع و بدون سروصدا قالب تهی کرده بود ،

اطفال و نظامیها وجه تشابه را در بی اعتنا بودن به مرگ و غم و سوز و گداز آن دارا می‌باشند .

با اینحال زمانی که تابوت بنارد ، راه گورستان را در پیش میگرفت گروه چهل نفری ما به خیل مشایعت کنندگان ضمیمه می‌شد و علی‌رغم خویشتن‌داری ، سیلاب اشک از دیدگانمان جاری بود .

مادرهای ما ، گور بنارد را غرق در گل ساختند و ما را در برابر آن منظره بتفکر واداشتند تا اینطور تصور کنیم که فنای بنارد بموجب فرمان تغییر ناپذیری انجام گرفته بود که در آن سال به اجرا در می‌آمد و بنارد جایزه بزرگ را با گلباران گور خود دریافت می‌کرد .

بایادآوری ماجرای بنارد ، نصیب ناچیز او را از حیات پیش خود مجسم می‌ساختیم و نتیجه می‌گرفتیم که مرگ بنارد معنای واقعی و مهابت مرگ را در بر نداشته و مهر او هم چنان در دل ما جای خواهد داشت .

بنارد تا زمانیکه زنده بود در شمار عادیات برای ما بود و پس از مردن، ارزش واقعی او بر ما هویدا میگشت. احساس میکردیم که وجود عزیزِی را از دست داده‌ایم باینجهت، دور هم حلقه می‌زدیم و صدرا آهسته میکردیم و در خصوص عزیز از دست رفته، بگفتگو می‌پرداختیم و لذت مالیخولیائی را در این لحظات می‌بردیم. در آن لحظات اندیشه‌ای تألم‌بار در ما راه می‌یافت، از این بابت که شاید مرگ زودرس ما را نیز چون او گرفتار کرده و به گودال مرگ فرورد.

این افکار در ما قوت می‌گرفت، دیدگان گریان مادرهایمان را که در فراق ما اشک می‌ریختند مجسم می‌ساختیم و باینوسیله خودمان را موجوداتی گرمی و عزیزتلفی میکردیم و نشاط در دل ما راه می‌یافت. مرگ بنارد، تأثیر عمیقی را در روح من بجای گذاشت به رؤیا دچامی شدم و یا اینکه در کشش تخیلات نیر و مند دست و پامیزدم، هر چه بود حقیقت محض بود، مادر بنارد يك لحظه از خاطره‌ام محو نمی‌شد زن فداکار و محروم و دل‌وجان مایوس، بافقدان جگر گوشه‌اش، همه‌چیز را در این دنیا از دست داده بود افکار درهم و برهم سرپای وجودم را مسخر ساخته و به خفقان درمی‌آدم.

آیا آشوب و اضطراب، مرا با چهره واقعی شرارت و شقاوت در این دنیای بدون ارزش، روبرو نمیساخت؟

بهرسو می‌نگریستم بلکه باخدا روبرو گردم و علت این رویدادها را از او پرسم، آنگاه مایوس میشدم، خدا را در هیچ نقطه نمی‌یافتم، در حال حاضر نیز همان وضع را دارا هستم.

اگر جز این میشد، برای چه نقش کودکانه من که از ابتدا به

نفی و انکار درآمد و بدست فراموشی سپرده شد، قرارگاه ابدی برای تصویر در دناك بنا رده بود ؟

هفته‌ها بدنال مرگ بنا رده سپری میشد، تا اینکه یکروز که در کلاس پنجم و درس لاتین به سخنان استاد گوش فراداده بودیم، با صحنه حیرت‌آوری مواجه گشتیم.

درب اطاق از هم باز شد، بنا رده داخل میشد و دربان مدرسه چند قدم دورتر از او قدم بر میداشت.

در همان نگاه اول بنا رده را شناخته بودیم، خودش بود مانند همیشه، عینک دسته آهنی بچشم و شال گردن پشمی بگردن داشت باینی برگشته و همان وضع را داشت که جوجه‌ای بتازگی سر از تخم خارج کند:

ابتدا تصور میکردم که خداوند او را دوباره بما باز گردانیده است، استاد ما نیز در حیرت ما شریک بود زیرا در اثنائی که بنا رده در جای خود آرام میگرفت استاد سخنش را نیمه تمام گذاشت، نفس تندی بر کشید و متوجه بنا رده گردید و چنین پرسید:

«نام، نام خانوادگی، عنوان و شغل خانواده‌تان را اظهار کنید». بنا رده در جواب آقای (دوری) پاسخ داد که دانشجوی آزاد بوده، پدرش مهندس واسم او (پل ایو، نیزان) می باشد.

کنجکوی من در این مورد حد و وصف نداشت و بهمین جهت پس از پایان درس باو نزدیک شدم و با اشاراتی که بین من و او مبادله شد، الفت قدیمی بار دیگر برقرار میشد.

در این اثنا بنظرم می آمد که با بنا رده حقیقی روبرو نیستم بلکه با شبح اهریمنی او سروکار دارم علت این سوءظن از آنرو بود که مردمک

چشم در حدقه نیزان در یک خط سیر ثابت نمی ماند و نگرانی شبهه انگیزی از خود نشان میداد. به موقع ملتفت این موضوع نشده بودم و وقت از دست رفته بود؛ در هر صورت باین اندازه راضی میشدم که اقلا نقش نیکی را در آن چهره دریابم و از این راه اشتباه خود را بر طرف کنم.

به دام افتاده بودم، باین معنی که تمایلات نهانی در من شیفته تقوا بود و در آن حال مرا در مسیری قرار میداد که مرید شیطان گردم.

در حقیقت، آنکه در برابر من عرض اندام میکرد، شبح دغلباز او بود که مانند سایر موجودات دنیا شرارت بکار میبرد، تا از حق حیات برخوردار گردد و باینقرار او اجد خصوصیات همزاد خود بود منتها فرسودگی و پژمردگی را در این صفات نمایان میساخت.

خویشتن داری در این شبح ناپدید بود و بجای آن کتمان و ریا منزل گزیده بود، تأثرات شدید و زود گذر به خشم درونی میگرائید و چهره را بیرنگ میساخت و زرمه های نامفهوم شنیده میشد.

پیش از روبرو شدن باشبح، آثاری که از مهر و محبت در سیمای بنارد مشاهده میشد حقیقی جلوه میکرد و این اشتباه با دیدار شبح بر طرف میگشت و با واقعیتی آشنا میشدم که آن آثار، حقیقتی در بر نداشتند، بلکه مراحل موقتی فلج و زرعشه های جسمانی در بنارد بوده است.

قبل از آن، گفتار او را حقیقت محض تلقی میکردیم و در وضع جدید، پرده یکسو میرفت، انگیزه های زشت، وقیح و ناروا که قبلا روپنهان میکردند و ما هیچگاه آماده گی به پذیرش آن نداشتیم، متظاهر می شدند.

علائق خانوادگی در اینوضع جنبه تهسخر را بخود می گرفت.

مطالعات با آرزوی نویسنده گی در او بجا می ماند ولی شکوه و جلال بنارد را در جلسه درس فاقد بود .

موجود کاملی بود که صفات بنارد را همراه خود داشت .

این تشابه دست و پاییم را بقید و بند در آورده ، نا آشنا به روشی که ناچار از اختیار آن بودم ، مرا بین دوراهی قرار میداد .

فضیلت و تقوایی که در او سراغ داشتم احساس پرستش او را در من قوت می بخشید و از طرفی ، به قلایبی بودن فضیلت و تقوا در وجود او آگاهی می یافتم و نظاهرات آنرا در کمیکردم و آماده تقبیح او میگشتم .
در این لحظات طاقت فرسا ، ایمان قاطع در ضمیر من به خلجان دچار شده و مرتد گمراه میشدم .

پیوند دوستی ما با سپری شدن چندین سال جدائی استحکام می یافت .
دو سال بر این منوال گذشت ، وقایع و رویدادها رشته تفکراتم را گسیختند ولی علل و موجبات آن از بین نرفت . باین معنا که در اصل موضوع تغییری رخ نداده بود .

فرمان سر بهر که که پنسالان در من ودیعه داشتند هم چنان در جای خود استوار و مرا مسخر ساخته بود .

لحظاتی که هیجان و التهاب در من باوج شدت میرسید و با اینکه نه سال پیش نداشتم از وجود خود غافل نمی ماندم ولی درس ، ده سالگی ، به مرحله بی خبری از خویشتن در می آمدم .

باتفاق (برون) می دویدم ، با نیزان و بر کوت دامنه گفتگو را وسعت می بخشیدیم و در این لحظات ، مأموریت قلایبی در تار و پود هستی من جابج میشد جسم و جان می یافت ، و عاقبت در ورطه نادانی های من

بنوسان درمیآمد . بی آنکه قدرت درك آنرا داشته باشم اسیر شده و هم او بود که مرا به خواسته خود بثمر میرسانید و جاذبه نیرومندش را در همه جا بکار میبرد . درختها را از بیخ و بن برمیکنند ، دیوارها را خراب میکرد و آسمان را چون گنبد ، بالای سرم نگاه میداشت .

سودائی در سرداشتم و خود را شاهزاده بی بدل میدانستم . یکی از دوستان من در این باره میگفت: آثار و نتایج اختلالات دستگاه عصبی است: حق با او بود .

زیرا در فاصله تابستان ۱۹۱۴ و پائیز ۱۹۱۶ فرمانی که داشتم به سرسام مبدل میشد محفظه مغزم را ترك میگفت و در مغز استخوانم جای میگرفت .

هر آنچه را که پیشگوئی کرده بودم و ببازی گرفته بودم ، بار دیگر با آنها روبرو میشدم .

تنها يك اختلاف در این مورد دیده میشد باین معنا که نا آگاهانه و بدون ابراز يك کلمه ، به آنها جنبه تحقق می بخشیدم .

تصاویری که قبلا راهنمای من بودند و مرا با حیات خود آشنا می ساختند در حقیقت مبشر مرگ من بودند ، مرگ آماده زور آزمائی با سرچشمه حیات من بود و سرچشمه حیات ، مرا بسوی مرگ می راند .

هنگامیکه فرصت می یافتم تادری خبری بسریرم ، در يك طرفه العین نفس مبادله میشدم و در حد فاصل این دو نقطه قرار میگرفتم و باین ترتیب هستی و نیستی در گرو ضربان قلب من بود .

سعادت ازلی مرا جاویدان میساخت و بالاخره در بجهوحه سبکسریها و در ورطه تفکرات عمیق ، آرامش خاطر دائم و خلاء در

فشرده گیها آشکار میگشت .

جلوه گاه غمازانه در نفس حقیقت جای میگرفت و در این وضع که ظاهر ا مسافت دور و درازی را با من فاصله داشت ، به سهولت کامرا تلخ میکرد و غمها و شادیهرا را در دل من تباہ میساخت . با اینحال يك لحظه بی خبری برای نجات من کافی بود تا صبر و حوصله را پیشه خود ساخته و بحیات خود ادامه دهم .

از آن پس ، هر گز شتاب نورزیدم ، آرزوی پرواز بسر راه ندادم که بیست سال زو بجلو پرش کنم و بیست ورق بعدی را برهم زنم ، پیروزیهای آینده را به تجسم در نیاوردم بلکه در انتظار ماندم .
دقایقی که بر من میگذشت مرا در انتظار دقایق بعدی باقی میگذاشت .
میدانستم هر دقیقه ای که سپری میگردد دقیقه بعدی را بسوی خود میکشاند .

موجودیت من طالب شتاب و عجله بود ولی من بدون اعتنا به خواسته آن ، در آرامش و بدون دغدغه زندگی میکردم .

اغلب اوقات در این اندیشه بودم که حیات آرام و بدون حادثه شاید مرا تا ابد محکوم به گذراندن روزها یکی پس از دیگری نموده باشد .
گذشت ایام بهمان ترتیب سپری میگشت و تغییری در آن راه نمی یافت ، در عوض این من بودم که خودم را به تغییر در می آوردم و از آن بعد سدی را در برابر زمان برپا ساختم و از فشار آن که قصد برهم زدن دوران طفولیت مرا داشت جلو گیری نمودم و خویشتن را به خدنگی یادیدما که از کمان نظام عالم پرتاب میگردد مبدل ساختم ، زمان را شکافتم و تا آخرین مرحله پیش تاختم .

در سال ۱۹۴۸ در شهر (اوترشت) با پروفیسور (وان لینیپ) آشنا شدم ، اوراق مصوری را بمن نشان داد ، یکی از تصاویر فوق العاده جالب بنظر میرسید :

اسبی در حال تاخت ، يك انسان در حال راه رفتن ، عقابی که بال و پر گشوده و در آسمان پرواز میکرد و بالاخره قایقی که سینه امواج دریا را می شکافت و پیش میرفت . این تصویر بمنظور نشان دادن میزان سرعت بود و من بدون مقدمه گفتم : « قایق سریعتر از بقیه است » و بار دیگر به تصویر دقیق شدم . و این بار چنین بنظرم می آمد که قایق سرعتی بخود میگردد ، از دریاچه کنده می شود و از روی امواج آب پرواز در می آید . آنگاه به مطلبی بی میبردم که چگونگی توجه مرا به تصویر آشکار میساخت ، درده سالگی به جذب در می آمدم و احساس میکردم که کشتی حیات من ، زمان حال را می شکافت و مرا از آن رد میکند . از آن پس يك لحظه درنگ نکردم آنچه نیرو در خود سراغ داشتم دریکجا متمرکز ساختم و آنرا برای تاختن بکار بردم ، هنوز هم روبجلو می تازم .

بیست سال پیش ، پیکر تراش معروف (گیا کومتی) هنگامیکه از میدان ایتالیا عبور میکرد با اتومبیل تصادف نمود و بگوشه ای پرتاب شد ، گیا کومتی پایش شکسته و به اغما فرو رفته بود و در آنحال سستی دلپذیری را احساس میکرد و باخود میگفت « بالاخره برای من نیز حادثه برپا باشد ! »

کیا گومتی آنچنان بزندگی دل بسته بود که با هیچ قیمت حاضر به ترك آن نمیشد یا اینوصف ناظر گسیختن رشته حیات خود بود ، اعتراف میکرد که در برابر يك حادثه ، زندگی او از دست میرود .

بدنبال آن باخود میگفت «اکنون می فهم که چه وجود بی مصرف را دارا بوده‌ام، بی جهت بخود می‌بالیدم و خود را پیکر تراش معروف میدانستم، این حادثه بمن نشان داد که حق حیات خود را نیز ندارم». موضوعی که پیش از درد ورنج ناشی از شکستن استخوان پا او را آزار میداد، نظم و ترتیبی بود که در اسرار خلقت وجود داشت و تهدیدات را با علل و اسباب بکار میبرد. همانطور که تهدید درباره او بکار رفته بود، تهدید بر فرآورد روشنائی شهر بالای سر مردم، روی بدن او که در میان گل ولای افتاده بود خود را به گیا کومتی آشکار میساخت، پیکر تراش، تسلط ماده را همواره پا برجا میداند.

بنوبه خود به چنین اراده‌ای که همیشه حاضر به استقبال حوادث باشد ستایش میکنم.

در واقع کسی که سرگشته و طالب عجایب حیات باشد خواه ناخواه بآن عشق خواهد داشت و برای روبروشدن با عجایب حیات تا پای جان استقامت خواهد ورزید.

حوادث ناگهانی هشدار است که بآنها تلقین میکند تا کره خاکی را برای وجود خود نخواهند، در ده سالگی همین حالت را در خود می‌یافتم، تاروپود وجود من آماده بود تا از حوادث ناگهانی استقبال کند و آنرا بپذیرد، لحظات را در انتظار بسر میبردم تا با ناکامیها روبرو گردم و چنانچه واضحتر بگویم، درست بخاطر دارم شبی را که جریان برق خانه ما قطع شده بود و مرا از اطاق مجاور صدا میزدند. دستها را بجلو میبردم و در ظلمت محض پیش میرفتم ناگاه ضربه شدیدی که از بر خورد چهارچوبه درب به چهره‌ام اصابت کرده بود يك دندان را شکست و در حالیکه از

شدت درد بخود می‌پیچیدم قادر به جلوگیری از خنده خود نبودم .
یقین دارم که گیا کومتی نیز مانند من بوده و هر گاه که به پای
شکسته خود می‌نگریسته خنده شدیدی باو دست میداده است زیرا
برای شکستن پای او عوامل بیشماری وجود داشته است .

منکه قبلا تصمیم گرفته بودم که زندگی سعادت‌مندان‌های داشته
باشم حوادث پیش‌بینی نشده‌را در شمار حیل‌ها، وقایع نوظهور را بحساب
عجایب حیات می‌گذاشتم، در تکوین وجود از من سئوالی نکردند و بهمین
ترتیب در خاتمه حیات، من دخالتی نخواهم داشت.

در این دندان‌شکسته هشدارها و اخطارهای نامفهومی وجود داشت
که معنای آن چندین سال بعد از آن بر من آشکار میگشت .

هر بار که به زندگی و پیچ و خم‌های آن فکر میکردم ناگزیر
بودم که از روزنه مرگ به آن نگاه کنم و در این قسمت جز یکمشت خاطرات
درهم و نامفهوم چیزی نمی‌یافتم و این وضع چنان خفقان‌آور بود که
راه نفوذ را بکلی مسدود میکرد و از هیچ طرف فرار از آن خاطرات
میسر نبود .

با این وصف چگونه می‌توان با آسایش خاطر زندگی کرد .

در صفحه حوادث جراید مطالبی جلوه گری میکرد که خواننده
می‌پنداشت نیروهای اهریمنی در هر گوشه و کنار آماده مبارزه و از بین
بردن بی‌نویان است، من که زاده تقدیر بودم همیشه انتظار میکشیدم تا
طعمه تمرین نیروها گردم ولی این آرزو هرگز برآورده نشد .

شاید هرگز در این رویدادها انگیزه‌های اصلی این ماجراها را
نخواهم دید، نابسامانی‌های حیات را مراحل آزمایش وجودی می‌دانستم و

ناکامی و حرمان را وسایلی برای ایجاد شاهکارهایم تلقی میکردم، به این ترتیب باغم ورنج خومیگرفتم و پیش آمدها چون نردبانی بودند که مرا بسوی عدم سوق میدادند که تا در آخرین پله اش مرا با عنقریب مرگ و نیستی روبرو سازند، مدت‌ها در نگرانی و اضطراب بسر میبردم و در همان حال تلاش میکردم که شایستگی و لیاقت روبرو شدن بامرگ را دارا شوم. بدیها را می‌پذیرفتم و آنها را نیک می‌پنداشتم. در سن ده سالگی اعتماد بنفس در وجودم پیداشد، فروتنی و بیقراری بیشمان در نفس من جای داشت خوادیهارا در شمار پیروزیهای بی‌پدیری تلقی میکردم چه نابینا باشم و یا افلیج گردم، با اشتباهات پی‌درپی خود که ناشی از همان بی‌خانمانی است دست و پنجه نرم میکردم و در این حال آنقدر به مبارزه ادامه خواهم داد تا آخر در لابلای شکستهای زندگی به قله فتح و پیروزی صعود کنم. همانطور که بزرگان و برگزیدگان از این همه مطالب بی‌بهره نبودند، سر نوشت من نیز از روز نخست در ورطه سیسروزی و شوربختی نقش می‌گرفت خطاها را انتظارات ناکامی، و بدبختی را شاهراه خطاهایم پنداشتم. باینقرار اگر در گیر و دار زندگی به مرض سرخک و زکام دچار می‌شدم مقصر خودم بودم زیرا کوتاهی از ناحیه من بوده که بالا پوش گرم و لباس مناسبی انتخاب نکرده بودم، سعی من در این بود که بجای گفتن فلک‌غدار و دنیای ناپایدار از نفس خود انتقاد کنم.

زیرا علت و معلول را در نفس خود می‌یافتم و در عین حال حقارت ذاتی در من هم چنان باقی بود.

گمراه بودم و تمایلات نفسانی من افسونگر گمراهیهایم بود و با اینحال یقین داشتم این گمراهی کوتاهترین راه وصول به خوبی است.

در تکاپوی زندگی آماده می‌شدم تا از نیروی غیر قابل مقاومتی که همیشه مرا تحت فشار قرار میداد و علیرغم خواسته‌های من پیشرفت‌های جدید را بمن اهدا میکرد احساس نمایم .

بچه‌ها همیشه سعی می‌کنند که بزرگتر از خود باشند و بزرگترها هم لحظه‌ای از این مطلب غافل نیستند که به آنها بگویند «باید ترقی کرد، در شاهراه ترقی، پیشرفتهای جدی و پی گیر ...»

بزرگترها تاریخ فرانسه را برای ما بازگو می‌کردند و اضافه می‌نمودند که پس از جمهوری ناپایدار نخستین، نوبت به جمهوری دوم و بالاخره جمهوری سوم میرسد که از دو جمهوری اول و دوم بهتر بود . یعنی هیچ دومی بی سه نیست .

بورژوازی خوش بین غایت آمال و آرزوهایش را در اجرای برنامه اصلاحات اساسی (رادیکال‌ها)^۱ که با ازدیاد ثروت عمومی و ریشه کن کردن فقر و نیستی و گسترش دانش و فرهنگ عمومی و تعمیم مالکیت‌های فردی طرح ریزی شده بود جستجو میکرد .

در این میان وضع و حال ما نوجوانان فوق العاده جالب توجه بود زیرا این طرح در اختیار ما هم قرار گرفته بود تا ترقیات و پیشرفت‌های فردی را جزو ترقیات و پیشرفت‌های ملی دانسته و باینوسیله رضایت خاطر ما را جلب کنند تعداد جوانانی که کوشش میکردند که حتی چند قدم از پدران خود پافرا تر نهند بسیار کمیاب بود، برای بعضی از ایشان فقط کفایت میکرد که سن و سال بزرگترها را داشته باشند و وقتی که به این مرحله می‌رسیدند آرام و فارغ البال بسر می‌بردند و دنیای مادی که

خود به خود پیشرفت میکرد آسایش بهتری را برای این گروه آماده می ساخت .

در گروه ما ، جوانهایی بودند که عجلوانه انتظار این حالت را داشتند وعده ای درهراس و افسوس بسر میبردند .

اما زندگی برای من بی تفاوت بود .

پدر بزرگ من همیشه غصه میخورد که قد و قامت من رشید نیست و مادر بزرگم درقبال این توجه مایوسانه اوضمن تحریک عواطفش میگفت «قد و قامت او به خانواده سارتر شبیه خواهد بود» .

او بدون توجه به گفته های مادر بزرگم در مقابل من می ایستاد و پس از نگاه به هیگلم باز میگفت «نه . قد میکشد» ؛

من به نوبه خود اهمیتی به ناراحتیها و امیدهای او نمی دادم زیرا می دانستم که هر علف هرزه نیز قد می کشد . دلیل آنهم واضح است . انسان می تواند به بزرگی برسد بی آنکه بدیها را از دست بدهد .

حقیقت در این بود که تنها انگیزه نیکوکاری علاج کار نبود بلکه لازم بود که در این راه مدارج عالی طی شود .

از آن پس جزیک منش برای خود نمی شناختم که عبارت بود از اینکه لحظه به لحظه بالاتر روم .

در این راه از تجربیات عمومی برای سیراب ساختن توقعات و مخفی داشتن تمایلات افراطی خود استفاده می کردم .

از پیشرفت های ناپایدار کودک کی پل می ساختم که از فراز آن تأثیرات سر نوشت خود را نظاره کنم .

من زاده اجتماع ام و بهمین ترتیب افسانه نژادی و طبقاتی را همانطور

که مورد پسند آن بود می پذیرفتم .

تجربه ، درزندگی است و از نتایج آن بهره برداری میشود باین علت است که زمان حال از گذشته نیرو میگیرد، هر زمان که در انزوا بسر میبردم باز نمی توانستم رضایت خاطر را بدست آورم .

اینکه هستی خارج از وجود است و باعدم تحرك قادر به بقا است و همچنین این موضوع که جنبش های حیات در نتیجه جنبش های قبلی است مورد قبول من نیست، منکه در اثر يك انتظار آینده بدنیا آمده بودم اجزاء وجودم در یکجا جمع می شد و بجلومیرفتم و جلا می یافتم و هر لحظه اش مانند همان مراسمی بود که در موقع تولدم صورت میگرفت، پس من تعلقی به گذشته ندارم، وجود من بسنگی بزمانهای دور نداشته برعکس این من بودم که به خاکسترهای گذشته ام جان می دادم و خاطر اتم را از نیستی به هستی می کشیدم و این رمز خلقت من بود، مرحله ثانوی حیات کاملتر بود و بهتر از گذشته از تجلیات روحی بهره میگرفتم باین جهت که مرگ هر بار بمن نزدیک تر میگشت و در جلوه اشعه ظلمانی اش روشن تر می شدم .

بمن میگفتند گذشته، ما را تحت فشار قرار داده و باین نیرو بجلو

رهبری می شویم .

ولی اطمینان داشتم که من به قلاب آینده آویزانم و اوست که مرا

به جلو می کشد .

افکارم ملایم و از این آرامش در عذاب بودم .

اثرات پیشرفت های مداوم بورژوازی در روح من جای گرفته و ماشینی شده بود گذشته را در برابر حال بز انودرمی آوردم و حال را بتواضع آینده میگرفتم .

من فلسفه (Evolutionnisme) طرفداران تحول موجودات را به يك حادثه جوی انقلابی مبدل می ساختم.

از چندی قبل عده ای بمن یاد آوری می کردند که نقش آفرینان آثار و داستانهای من در تحت هیجانات روحی و بطور ناگهانی تسمیم میگیرند. مثلا در کتاب (مگسها) در يك لحظه اورست^۱ تغییر رویه می دهد. البته باید همینطور هم باشد. زیرا من نقش قهرمانهای آثارم را آنطور که میخواهم تعیین می کنم نه چنانکه خود هستم و همیشه آرزو می کنم که در زندگی مانند قهرمانهای داستانهایم باشم.

من با این کیفیت يك آدم متقلب شده بودم و هنوز هم بهمان حال ادامه می دهم.

کوشش می کنم تا با تمام وجود خود بدون هیچگونه ملاحظه کار کنم، تسلیم خشم و غضب گردم، بزنجیر پولادین دوستی ها گرفتار شوم ولی در يك لحظه از تمام اینها وجودم را برمیگیرم. همه اینها را میدانم و خواهان آنم و در این مورد از خیانت بوجودم ابا ندارم. در طغیان هوسها نشئه مطبوع خیانتی را که در آینده مرتکب خواهم شد احساس می کنم. در نتیجه به تعهدات زندگی خود آن اندازه وفادارم که دیگری نسبت به آنها. در مرحله ای که پای عواطف و محبت در میان باشد ثابت قدم هستم ولی عوارض هیجانی را بدیده احترام نمی نگرم.

روزگاری بود که از دیدن آثار تاریخی، مناظر، تابلوها، آخرین نگاه برای من زیبا تر بود و همیشه سعی میکردم با کمال وقاحت این موضوع را بدوستان تحمیل کنم و آنها را متقاعد سازم که نظر مرا بپذیرند نه دیدار

يك يادبود گرانبهای همگانی را .

گناه ازمن بود که عاشق بقرار خویشتن نبودم و بهمین دلیل با سرعت پایفرامی گذاشتم و بجلو می رفتم نتیجه اش این بود که هم اکنون نیز خودم را کمتر دوست دارم و پیشرفت بیرحمانه این انگیزه مدام دست بکار کاهش جان من در برابر خودم میگردد .

رفتار زشت روز گذشته ام را بیاد فراموشی سپرده وبه فردای خود فکر میکنم تاچه گونه درباره رفتار امروز خود قضاوت خواهم کرد .
برای چه مغلطه کنم، حقیقت این است که سدی را در برابر گذشته و خودم برپا داشته ام .

دوران جوانی و سالهای پیری و حتی همین سالی که در حال گذراندن آن هستم ، کهنه و ازین رفته است .

مرحله تازه ، از این ساعت که در حال پیش روی است و هنوز مایه نگرفته ، آغاز میگردد و همان سرنوشتی را بخود میگیرد که مراحل گذشته داشتند باینمعنا که با همان تیشه ای که گذشته را از بیخ و بن کردند ، در مورد زمان حال نیز بکار خواهند برد . خود من نیز در این قسمت بهمان ترتیب رفتار کرده ام ، خط بطلان را يك قلم بروی گذشته ام کشیده ام .

وباین ترتیب، هنگامیکه تصمیم به نوشتن این کتاب گرفتم ناچار شدم خطوط ناخوانای دوران گذشته ام را بزحمت تشخیص دهم .

دوستان در معاشرت خود با سارتر سی ساله بحیرت درآمده و مرا مخاطب قرار میدادند و میگفتند « ما تصور میکنیم که شما از ابتدا در محرومیت بسر برده اید و خویش و خانواده ای برای خود نداشته اید» .

چه اندازه نادان بودم من که باشنیدن این مقوله‌ها بخود می‌بالیدم. وقتی که به احوال مردم دقیق می‌شدم و این دقت را بیشتر در مورد زنان بکار می‌بردیم، حق را بجانب آنان میدادم زیرا این گروه مردم بی‌نوا به تمایلات خود پای بند بوده، نقش عیاشیهای سپری شده در ضمیر آنان نقش بسته و خاطرات را با اراده‌ای زایل نشدنی در خود حفظ میکنند و تا پای جان بآن وفادارند.

آنها را تحسین میکنم که می‌توانند دارای چنین اراده‌ای باشند، در دایرهٔ تحولات قرار می‌گیرند و با این حال خاطرات را فراموش نمی‌کنند و در آستانهٔ مرگ، اولین عشق و عروسک و دندان شیری خود را همراه دارند.

از مردانی می‌توانم نام ببرم که با پسر زنان هم‌بستر شدند بخاطر آنکه در جوانی نتوانسته بودند از آنها کام‌بر گیرند، باز کسانی را می‌شناسم که حتی مردگان از تیر خشم و غضب آنها در امان نبودند و اگر کسی زشتی‌های گذشته آنان را باز گو میکرد حاضر بودند نابود شوند و آن خطاها را نشنوند.

من دل‌مرا جایگاه کینه‌ها قرار نداده‌ام و اعتراف میکنم که همیشه سعی داشته‌ام قاضی خود باشم بشرطی که نخواهند آنها را بمن تحمیل کنند.

در سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۵ موجودی که نام مرا با خود داشت دچار گرفتاری و مصائب شده بود اما این موضوع به من هیچگونه ارتباطی نداشت ولی ناگزیر بودم در ننگها و رسوائیهای او شریک باشم.

بایک دوست قدیمی‌ام روبرو شدم، تقریباً از هفده سال پیش او از من

رنجیده بود و این اندوه را مرتباً در خود داشت، من فقط باویك بی‌اعتنائی ساده کرده بودم ولی بطور نامفهوم بخاطر دارم که در اثنای يك حمله متقابل با او بمدافعه می‌پرداختم و میل و رغبت او را به ظلم و ستم بیاد ملامت می‌گرفتم در هر حال من در وجود خودم بنحوی که میل دارم این جریان را تأویل و تفسیر می‌کنم و چیزی به آن نمی‌افزایم من خود را متکبر می‌یابم با خود خواهی انس گرفته‌ام من قلب ندارم باینقرار بی‌چوجه صاحب‌دل نمی‌گردم بلکه این مطلب بنوبه خود مانند قتل عامی است که با مسرت انجام می‌گیرد. از این همه روشن بینی لذت می‌برم که با گشاده روئی با خطاهایم آشنائی دارم، در این وضع می‌خواهم بخود بگویم که پس از این قدرت ارتکاب آنها را نخواهم داشت. آیا این امر را کسی باور میکند؟ این همه صداقت و جوانمردی که در اعتراف گناهان بکار می‌برم بجز اینکه باعث تحریک دیگران باشد ثمری در بر نخواهد داشت.

او در اغوای من میکوشد، آگاه است که من ار او الهام می‌گیرم بهمین دلیل است که همه چیز را از چشم من می‌بیند من که زنده‌ام! موجودم! گذشته، حال و همچنین لحظه‌ای را که در حال گذراندن می‌باشم در بست در اختیار او گذاشته‌ام و جز اینکه تسلیم او باشم چاره‌ای ندارم. فقط می‌توانم پوست خشکیده تنم را تسلیم او کنم و باین دلخوشم که احساس کودکی را که در حال تولد است از دست ندهم و بنوبه خود از رفتار این هیولای خاطرات که اجساد را از گورستان بیرون میکشد خشم می‌گیرم حال اگر يك مورد بمن نشان داده شود که در آن حال گشاده روئی را استقبال کرده باشم، بایکدست این رنگ‌ها را از لوح ضمیرم پاک خواهم کرد، عده‌ای درباره‌ی من غلط قضاوت میکنند مرا فروتن و میانه رو می‌-

دانند ولی اینطور نیست. این تصورات سراپا کذب است. نویسندگان کهنه کار، هنگامیکه باتبریک و تمجید مردم مواجه می شوند و عظمت و اهمیت نخستین اثر خود را از زبان آنان می شنوند رنجیده خاطر و ملول میگردند، درحالیکه یقین دارم من بیش از آنها در برابر چنین وضعی افسرده میگردم، بهترین اثر من همین کتابی است که می نویسم و به مجردی که این کتاب پایان پذیرد نوبت آخرین آنها خواهد رسید با این حال احساس میکنم که قریباً از ادامه اینکار صرف نظر خواهم کرد.

شاید که عیب جویان درباره این کتاب اتهامات ناروا بمن نسبت دهند و آنرا مضر بدانند و از این کار روحم را جریحه دار کنند ولی اطمینان دارم که شش ماه بعد خود من، با نظریه آنها موافق خواهم شد.

ولی مشروط بر اینکه هر اندازه این اثر را بی اهمیت بدانند باز اعتراف خواهند کرد، که این خود شاهکار آثار من است و با این کیفیت قضاوت خواهند کرد، آرزو دارم که حالا فقط اندکی از قضاوت شما را بخود معطوف سازم زیرا من به گذشت زمان اعتقاد دارم همین سیر تاریخ است که این شانس را بمن خواهد داد که فردا بهتر از امروز جلوه کنم و پس فردا بهتر از همه، تازمانی برسند که يك شاهکار عظیم از من بوجود آید. بهیچوجه خود را فریب نمی دهم و بخوبی آگاهم که ما هر کاری را انجام میدهم تکرار گذشته ها است ولی این شناسائی که همین اواخر برای من دستداد باعث شد که ادراکات گذشته را بدون آنکه بکلی بدست تباهی سپارد بچود.

در زندگی من چندین گواه سخت گیر وجود دارند که کوچکترین

حرکات مرا از نظر دور نمی‌دارند و مواظب من هستند و هر زمان که در حال درجا زدن هستم بمن هشدار می‌دهند، آنها این مطلب را می‌گویند و به گفته آنها یقین میکنم از این گذشته در آخرین لحظه بخودم تبریک می‌گویم زیرا دیروز کور بودم و پیشرفت امری من در این است که می‌فهمم که هرگز پیشرفت نخواهم کرد، زمانی هم خود گواه و قاضی وجودم می‌شوم .

مثلاً بخودم خطاب میکنم که دو سال پیش يك صفحه مطلب نوشتم که بدردمیخورد، به جستجوی آن می‌پردازم ولی نمی‌یابم بعد بخود می‌گویم چه بهتر، زیرا تنبلی یقه‌ام را گرفته بود و میخواستم يك صفحه مطلب کهنه را دريك اثر نوجای دهم .

من امروز خیلی بهتر و جامع تر می‌نویسم و همین کار را دنبال خواهم کرد .

هنگامیکه کارم پایان میرسد غفلتاً صفحه گمشده را زیر دستم می‌یابم . حیرت بمن دست می‌دهد زیرا باچند ویر گول کم و زیاد همان افکار را در عبارات بکار برده بودم تردید میکنم ولی صفحه قدیمی را در سبد می‌اندازم بدون آنکه بدانم این نسخه تازه چه مزیتی بر قدیمی دارد . من با این کار خود را فریب می‌دهم و در این حال پیری و فرسودگی، احساسات يك جوان قوی و کوهنورد را در خود زنده میکنم درده سالگی هنوز به هوا و هوسها، به گزاف گوئیها خلاصه سوء ظن بهمه چیز آشنا نشده بودم .

در آن روز گار پای می‌کوبیدم ، حرفهای زیادی می‌زدم منظره کوچه و خیابان مرا مسحور میکرد و در همان حال لاینقطع پوست تازه

می‌یافتم و می‌فهمیدم که انساج بدنم در حال تغییر هستند .

در سر بالائی خیابان سوفلوت که می‌گذشتم در هر شلنگ اندازی ویتزینهای خیره‌کننده مغازه‌ها از جلو چشمان من رژه می‌رفتند و ناپدید می‌شدند، این حال، فلسفه قانون حیات را در خاطر ام‌زنده می‌کرد و فرمان تغییر ناپذیر را که بایستی بهمه چیز بی‌اعتنا باشیم یاد آوری می‌نمود .
پس بدین ترتیب بود که فقط وجود خودم را همراه داشتم .

مادر بزرگم تصمیم گرفته بود تا ظروف غذا را که کهنه شده تجدید کند، من همراه او به مغازه بلور و چینی فروشی می‌روم، یک ظرف سوپ‌خوری که نقش یک سیب سرخ روی آن تصویر شده بود توجهش را جلب کرد. بشقابهای گلدار را می‌پسندد ولی این پسند کامل نبود . نقش و نگار گلها روی این بشقابها را زینت میدادند ولی در کنار این تصویر حشرات هم بچشم می‌خورد ، خانم فروشنده سعی داشت که مادر بزرگ را راضی کند که از این ظروف بخرد ولی او دنبال چیز دیگری میگشت، او میخواست ظروفی را انتخاب کند که گلهای روی آن آلوده حشرات نباشند. زن فروشنده در قبال این خواست مادر بزرگ می‌گفت که در گذشته از آنها داشته‌اند ولی اکنون سه سال است که از آن نوع نمی‌سازند و شروع به تعریف از ظروف موجود می‌کرد و آنهارا مطابق با آخرین سلیقه ومد روز، با صرفه‌تر معرفی می‌نمود ، و از این گذشته چه نقش حشرات باشد چه نباشد بالاخره گل همیشه گل است هر که به گل نگاه کند کمتر این حیوان کوچک توجهش را جلب خواهد کرد .

مادر بزرگ من قانع نشده بود و از زن فروشنده خواست که به انبار مغازه بروند شاید در آنجا موفق به پیدا کردن دلخواه خود شود .

در اینجا حق بجانب مادر بزرگ بود ولی زن فروشنده تنها مستحفظمغازه بود زیرا همکاری یکساعت قبل محل کار خود را ترك کرده و از طرفی سرکشی به انبار وقت زیادی لازم داشت . -

باینجهت مرا در گوشهٔ ازمغازه گذاشتند که مواظب باشم و سفارش کردند به چیزی دست نزنم، در اینحال من تنها ماندم باین همه اشیاء شکننده و ناپایدار، پاسگال از شکم یک گلدان چینی بزرگ بمن مینگریست و سروکلهٔ (فالیر) رئیس جمهوری از پایه یک چراغ که به آن نقش بسته بود مرا بو حشت می انداخت .

بطور خلاصه بر خلاف آنطور که در ظاهر نشان می دهد در واقع يك شخصیت قلابی و تبعی می باشم، همینطور که بعضی از نویسندگان موضوعات دلپسند را در قسمت اول کتاب قرار میدهند و چهره نیمرخ و زودگذر قهرمانان را بسرعت از مقابل دیده رد میکنند .

ولی خواننده فریب این نیرنگ نویسنده را نمی خورد زیرا او قبل از نگاه به قسمت اول، کتاب را ورق میزند و قسمت پایان آنرا میخواند تا بفهمد که این رمان پایان خوبی داشته است یا خیر

خواننده کتاب میداند که مردی که بارنگ پریده در کنار بخاری قرار گرفته است سیصد و پنجاه صفحه کتاب را در شکم خود دارد ، سیصد و پنجاه صفحه ماجراها و حوادث عشقی، منم حداقل پانصد صفحه را در بر دارم .

من قهرمان يك ماجرای طولانی بودم که بخوشی و خوبی پایان می پذیرفت

ولی همیشه از یادآوری این ماجرا خودداری می کردم - چه

فایده‌ای داشت یادآوری آن، بطور خلاصه من قهرمان افسانه‌ای بودم .
 زمان ، پیرزنان مردد ، گل‌های روی چینی‌ها ، و تمام آن‌چه را
 که در آن دکان بود به گذشته پیوند می‌داد و در آن حال دلم به‌مادربزرگ
 می‌سوخت از اینکه در آینده بطور یقین وجود نداشت .

اما درباره خودم، من در اول، وسط و آخر بودم که همه در یکجا جمع
 شده و در قالب یک پسر بچه‌ای که از چندی پایین طرف پیر شده، مرده بود،
 جای داشت و در خارج در مسافت خیلی دور در معرض قرص خورشید شوم
 افتخار واقع شده بود، ذره‌ای بودم در ابتدای راه و امواجی بودم که در
 هر برخورد دوم تبه بجای اول باز می‌گشتم، اجزاء وجودم در یکجا جمع
 بود، بهم می‌فشرد، گورم را بایکدست می‌گرفتم و بادست دیگر گهواره‌ام
 را در دست داشتم و در این حال خودم را شگرف می‌دانستم، ضربه صاعقه
 بودم که از جانب ظلمات محو می‌شدم .

با این حال دائماً در تشویش بسر می‌بردم . بعضی اوقات این
 اضطراب در وجودم بود و گاهی از خود منزجر می‌شدم و اغلب وقتی تحمل
 من از دست می‌رفت به وسوسه شومی دچار می‌شدم و بی طاقت می‌شدم
 همانطور که ارفه^۱ از فرط بی‌صبری اوریدیس^۲ را از دست داده بود منم
 خودم را از دست داده بودم، وجودی سرگردان بودم و بدان جهت گاهی
 به دیوانگی خود پناه می‌بردم در حالیکه قرار بود آنرا فراموش کنم و
 با یک نگاه هر آنچه که وجود داشت در خود به بینم .

واقعیاً عجیب بود. پیشرفت‌ها، خوش‌بینی‌ها فریب‌کار پهای خوشحال

۱ - ارفه پسر آيواون (اساطير يونانی)

۲ - اوریدیس - همسر ارفه (اساطير يونانی) .

کننده درپیشگوئی مادام پیکارد تظاهر میکردند .

پیشگوئی بجای خود باقی بود ولی چگونه می توانستم آنرا

بکار برم ؟

چنانچه می خواستم لحظات زندگی را نجات دهم این هاتف غیبی مانع می شد. آینده در یک چشم بهم زدن بصورت يك اسكلت درمی آمد و در آن وضع مشکلات هستی ام را که هیچگاه مرا ترك نمی کردند درك میکردم. در گذشته های بی نشان روی نیمکتی در باغ لو گزامبورك نشسته بودم، «آن ماری» از من خواست که در کنار او آرام بگیرم زیرا آنقدر دویده بودم که خیس عرق بودم، این مطلب نمودار اندکی از رویدادهای حیات است و مرا بیش از حد بطغیان و امیدارد زیرا برای اینکه آن ماری مرا در کنار خود بپذیرد باید آنقدر بدوم تا از فرط عرق خیس شوم، من نمی دانم که تحت چه فرمانی این همه علتها بوجود می آید، نه تنها به آن آگاه نیستم بلکه فکر آنرا هم نمی کنم، این فشارها که از هر سو بمن رومی آورد ناچیزترین ذره آن هم محو نخواهد شد مسلم است هدفی در بین می باشد، سرانجام من با این هدف آشنا خواهم شد و نواده های من آنرا خواهند شناخت، پاهای کوتاه خود را که از نیمکت تازمین فاصله داشت به نرمی تاب میدهم و در اینحال يك مرد گوژپشت که بسته ای بدست داشت از جلوی ما گذشت. این مشاهده مفید خواهد بود. در خود فرو میروم و خود را مخاطب قرار داده می گویم «این از هر چیز واجب تر است که من همینطور که نشسته ام از جایم تکان نخورم.»

غم و اندوه رو با افزایش می گذاشت، از این پس برای از دست دادن يك چشم خود هیچگونه تأسفی نمی خورم.

هرگز چنین توفعی ندارم که وحی مؤثری بمن نصیب گردد اما آرزو دارم که مفهوم این دقیقه را دریا بم و شتاب آنرا حس کنم و در آن ندای عیبی مجهول که بلموسه و هوگو نسبت میدهم اندک سهمی داشته و از آن لذت معنوی ببرم ولی کاملاً طبیعی است که علیرغم کوشش هلیم جز تیرگی چیزی درک نمی‌کردم. اصرار جانفرسائی که برای حفظ هستی خود و ادراک جانخراشی که برای بقاء خود داشتم پهلو به پهلو ی یکدیگر قرار می‌گیرند و جابجا می‌شوند بی اینکه باهم مخلوط یا گلاویز شوند. من فکری ندارم جز اینکه خود را از این میدان بند ببرم و سرعت بیرحمانه‌ای که مرا با خود می‌برد بازایم. ولی آنچه در این راه رنج می‌برم بی‌هوده می‌شود. هاله سحرانگیز به ضعف می‌گراید تمام اعصاب متشنج و به پیچ و تاب درمی‌آیند، اراده‌ای که از عالم بالا میرسد فوق العاده قاطع بوده و مرا به مأموریت تازه‌ای وامیدارد. این که من ناچار هستم لحظه‌ای از پای نایستم دارای اهمیت است، تا جان دارم می‌دوم و بایک نفس تا آخرین قسمت خیابان مشجر را طی میکنم و رو بر میگردانم، هر چیز در جای خود قراردادش و کوچکترین تغییری در اوضاع مشاهده نمی‌شد. فریب خوردگی خود را زیر لفافه حرف پنهان میکنم.

در سال ۱۹۴۵ در اوریلک دریاک اطاق مبله واقعیت این موضوع را درک میکنم و این وضع بیش از حد و وصف نتایجی بزرگ خواهد داشت، در آرزوی تقرب به روح القدس سراپا شور و هیجان می‌شوم و سراپا در حال مکاشفه درمی‌آیم، حالتی عجیب بمن دست می‌دهد و سوگند یاد میکنم که بخت و اقبال را که بمن مقدر شده و شایستگی آنرا داشتم دریافت کردم ولی این را یقین دارم که این موضوع نیز بی‌اهمیت است و با اعصاب

بازی می کند .

مادرم از راه میرسد، نیم تنه پشمی و شال گردن و پالتو را بر من می پوشاند و مرا مثل يك بسته می پیچد، کار بهمین اندازه پایان نمی گیرد بلکه بایستی که رنج خیابان سوفلوت ، سیل های از بنا گوش در رفته آقای تریکون دربان و صدای آسانسور نیز تحمل کنم .

سرانجام پیش گوی کوچولو و مصیبت زده، خود را در کتابخانه می بیند. يك صندلی را کنار صندلی دیگر می کشد کتابها را ورق می زند و آنها را بسمتی برتاب میکند. من همان پرمدعای ضعیف الجثه و مصیبت زده هستم که پس ازها کردن کتابها به پنجره نزدیک میگردم، مگسی را زیر پرده پنجره می بینم و آنرا دريك قسمت با پارچه مجاله شده از حرکت باز میدارم و انگشت سبابه ام را چون يك آدم کش بسمت او پیش می برم . این زمان خارج از برنامه است این لحظه در جزء لحظات متداول عأمانه می باشد که بر کنارمانده، بی نظیر و ساکن می باشد که نه امشب و نه بعدها ثمره ندارد (اوریلانك) این ابدیت آشفته را برای همیشه فراموش خواهد کرد، بشریت بخواب رفته است .

این نویسنده نامدار ، این انسان بی آرایش که حتی از آزار يك مگس ابا داشت اکنون راه گریز را پیش گرفته ، كودك تیره بخت دريك لحظه در طلب يك احساس آنی عربده جومی شود و حالتی می یابد که مخصوص آدم کشان است .

حالا که زندگی بشری از من دریغ میشود در عوض سعی میکنم که سر نوشت يك مگس را بدست گیرم در این راه شتابی بکار نمی برم و باو فرصت میدهم تا بخوبی از وجود يك غولی که سرش را بطرف او پائین

میبرد آگاه شود، انگشت را بجلومیرم و مگس را له میکنم. به این ترتیب اغوا شده‌ام. خدایا بتوپناه میبرم من نایستی این مگس را می‌کشتم. تنها این مگس بود که از بین کلیه موجودات از من بیم و وحشتی بدل داشت، حالا که آنرا کشتم دیگر هیچ موجودی در دنیا مرا بحساب نخواهد آورد منکه يك حشره کش شدم مقام او را بدست می‌آورم و بنوبه خود يك حشره میگردم من مگسم و برای همیشه مگس بوده‌ام. افسوس که این مرتبه با این عمل به اعماق گرداب فرورفته‌ام، این عمل باعث میشود که کتاب کاپیتان کور کران^۱ را از روی میز بردارم و کف اطاق روی فرش بیفتم و این کتاب را که صد بار خوانده‌ام دوباره ورق بزیم، آنقدر کسل و محزونم که قادر به تشخیص اعصاب خود نیستم و از نگاه کردن به اولین کلمات کتاب خودم را از یاد می‌برم.

کور کران (البته در کتابخانه) هر جا قدم میگذارد همرا لگد - کوب می‌کند تفنگ را زیر بازو گرفته و ماده پیرش را بدنال می‌کشد و بمیان موجودات جنگل می‌رود. من در مسافت دور، در ختئائی را کاشته‌ام که میوه‌ها از شاخه‌های آن به شاخه دیگر می‌چهند، ناگهان ماده پیر به غرش در می‌آید (کور کران) از حرکت باز می‌ماند - با دشمن رو برو می‌شود.

این لحظه پرهیجان را افتخار من انتخاب می‌کند تا انسانیت را دوباره در جای خود بشناسد، بشریت بیدار شود و مرا به کمک خود بطلبد تا روح القدس این کلمات سحرانگیز را در تخیلات من راه دهد؛ «در صورتی که بوجود من پی نبرده باشی هر گز مرا پیدا نخواهی کرد.»

این کلمات دل‌انگیز از بین خواهند رفت زیرا در اینجا شنونده‌ای جز کور کوران معروف وجود نداشت .

مثل اینکه بدنبال این ندای غیبی نویسنده معروف ما قدم بمیدان می‌گذارد، یکی از نواده‌های من باموهای خرمائی سرش را روی ماجراهای زندگی من خم می‌کند، قطرات اشک در چشمان او حلقه می‌زنند، آینده برمی‌خیزد، مهر و محبت سراپایم را در برمی‌گیرد، پرتو انوار در قلبم رخنه می‌کنند هر گونه حرکت از من سلب می‌شود و دیگر توجیهی به تحولات اطراف خود ندارم، سعی میکنم آهسته به قرائت خود ادامه دهم و انوار، اندک اندک خاموش می‌شوند رعه‌ غیر قابل مقاومت مرا در خود فرو می‌برد احساسی جز یک حالت جذب در وجود من نیست .

قید و بند را از خود دور میکنم حالت، ترک بمن دست می‌دهد چنانکه قبلا هم در این حال بودم من پیش‌پیروم و در این حالت جذب و شوق سرعت روانم را احساس می‌کنم .



آن بود آغاز من . گریز یا بودم و این حالت گریز را تمام نیروهای اطراف من بیشتر تقویت می‌کردند، تجلیات مذهب ازورای انگیزه‌هایی که دستخوش گذشت زمان بودند نقش می‌گرفتند و با اعمال و حرکات و تفکرات بچگی که از هر چیز به کودک نزدیکتر است انس و الفتی نداشتند .

سرگذشت مسیح و انجیل را با اصول و قواعد مذهبی بمن ارائه می‌کردند بدون آنکه قبلا در این مورد مرا آماده کرده باشند . نتیجه این همه اختلاف برای من موجد روش و اسلوب خاصی شد . تحول شروع

ه‌شود، مفاهیم جا بجا میشوند، مذهبی که بر پایه‌های اصل کاتولیک بنا شده بود دستخوش ادبیات قرار گرفت و مردان قلم قسمتهائی بر آن افزودند که من هیچوقت نمی‌توانستم مسیحی آن باشم، زیرا تنها هدف در آن وصول به سعادت ابدی و زندگی چند روزه در کره خاکی بود و این مطلب این حالت را در او بوجود می‌آورد که استحقاق سعادت طفل یتیمی را که از آزمایش‌های گران سرافراز بیرون آمده داشته باشد.

مرگ يك قانون مسلم مذهبی است و فناپذیری خاکیان را در مقابل ابدیت اعلام داشت.

برای اینکه بمن بفهمانند که نوع بشری زوال است بمن تحمیل می‌کردند که این ادامه زندگی نسل اندر نسل پایان ناپذیر خواهد بود، و قتیکه در اطراف این عقیده فکر میکردم مثل این بود که وجود و ایجاد من ابدی است ولی هر گاه این فرضیه برای من پیش می‌آمد که اگر در اثریک حادثه بزرگ آسمانی کره زمین نابود شود حتی اگر این عمل در پنجاه هزار سال دیگر هم رخ دهد، تصور آن بکلی پایه این تخیل را درهم می‌کوبید، با اینکه شوق و ذوق زندگی را فراموش کرده‌ام باز هر گاه فکر می‌کنم که ممکن است روزی خورشید حرارت خود را از دست بدهد و منجمد گردد سراپایم به لرزه در می‌آید.

از اینکه هم نوعان من فردای روزی که جسد مرا بخاک سپردند مرا از یاد میبرند اهمیتی قائل نیستم زیرا تا زمانی که آنها زنده هستند من در آنها نفوذ خواهم داشت بی آنکه وجودم را درک کنند، گمنام خواهم بود همانطوریکه وجود من از آثار و کردار میلیاردها بشری که بدست مرگ سپرده شده و گمنام مرده‌اند تابنده است، من نیز در وجود يك

يك هم نوعان خود بدون اینکه نام و نشانی داشته باشم حضور خواهم داشت .

بشر موقعی به نابودی نزدیک میشود و از بین میرود که آثار گذشته‌هایش نیست و نابود بشوند، این موضوعی است بس ساده و روشن که من بدون زحمت فکر می‌توانستم آن را بپذیرم، اگر پیرو مسلك پروتستان یا کاتولیک می‌بودم در هر حال اعتقادات مرا از ایمان بهمقتدین، به انجیل، مریم مقدس بالاخره خدا تا زمانیکه آنها را فقط با نامشان می‌شناختم منع می‌کرد .

در این هنگام يك نیروی عظیم در من نفوذ میکرد و در قلب من وجود داشت و همه جارا تحت تسلط میگرفت این همان ایمان ساین بود . کافی بود که نام او را تغییر دهم و ظاهرش را دگرگون سازم تا بلافاصله معتقدات من علیرغم این تغییرات که مرا فریب داده بود با آن آشنا بود .

فکر میکردم که همان چیزی را که بنام دین به من ارائه میکردند بپذیرم ولی متوجه میشدم که مشهودات، مرا باز میدارد .

ایمان قاطع و بردبار من در نتیجه مبدل به يك حقیقت غرور آمیز شد و من احساس رستگاری می‌کردم مگر هر مسیحی رستگار نیست ؟ من چون علف وحشی روی زمینه کیش کاتولیکی می‌روئیدم، ریشه هایم شیره‌های آنرا می‌مکیدند و از آن تغذیه می‌نمودند و ساقه‌ام را تشکیل می‌دادند .

کود باطنی من در مدت سی سال از این ناشی می‌شد . در سال ۱۹۱۷ در شهر روشل (Rochele) يك روز صبح انتظار رفقایم را که قرار بود باهم

بهدیستان برویم می کشیدم، این انتظار طولانی شد و برای رهایی از تنهایی تصمیم گرفتم تا به قدرت مافوق قدرتها بیندیشم، ولی به مجردیکه این فکر در مغزم جای گرفت، از هوا پائین آمد و ناپدید گشت بی آنکه دلیل آنرا بمن بگوید.

وقتی متوجه شدم، بایک تردید آمیخته به ترس از خود سؤال کردم که (او) وجود دارد؟ و سپس گمان کردم که کار خاتمه یافته.

ازیک طرف واقعا کار تمام شده بود زیرا از آن پس هرگز اندک وسوسه‌ای برای آشنائی دوباره در من پیدانشد. ولی آن دیگری که وجود داشت و نامرئی بود همان روح القدس بود که رستگاری مرا تضمین میکرد و حیات مرا بانبروهای مجهول و مقدس اداره می نمود.

برای رهایی از اینها، مشقات خارق العاده‌ای را تحمل کردم زیرا در تخیلات من و در ذهن من جای گرفته بودند و برای شناسائی خود مجبور بودم از مسیر آنها بگذرم.

تحقیق و تفحص را بیاری گرفتم تا از زندگی و مرگ و همچنین این مذهب نقابدار بخواهم حیات مرا از قضا و قدر دور سازد.

من مؤمن بودم. ولی هنگامیکه وارد مبارزه میشدم و می خواستم با ایجاد شاهکارها به نجات خویشتن موفق گردم جنبه‌های عرفانی بمن دست می داد تا با توجه به صداهاى ضد و نقیض کلمات و بررسی اشیاء و نامهایشان نقاب از چهره هستی برگیرم، بدنبال این کیفیات بود که به ایمان نزدیک می شدم.

به سرگیجه‌ای دچار شده بودم که هر گونه قید و بند هستی را از من جدا می ساخت و در اینحال خود را موجودی می شناختم که هر گونه

تجزیه و تحلیل حیات در او بعمل آمده بود و این انگیزه در من باعث تألیف « کتاب استقراغ » در سی سالگی گردید .

در لابلای صفحات این کتاب ، شرح بی‌عدالتی‌ها و نابسامانی‌های هم‌نوعان من جلوه‌گری می‌کرد ، هر گاه اغراق نباشد ادعا می‌کنم که کوچکترین پدیده‌های حیات من در آن بحساب نیامده بلکه من سعی کردم از زجری که ابناء بشر که در زندگی مادی بحساب نمی‌آیند سخن گویم .

(روکانتین) را بمنزله وجود خویش جلوه دادم و تاروپود حیاتم را در مظهر این قهرمان گمنام ظاهر ساختم و در عین حال من خودم همان بودم که اینک هستم . زیرا احساس میکردم که رسالت دارم شرحی از وضع دوزخیان به ابناء بشر تقدیم کنم ، وجودم بصورت میکروسکپی قوی درآمده بود که اجزاء متشکله پیکره‌ام را بادقتی خاص تجسس میکرد . پس از این حال حالتی نشاط انگیز بمن دست می‌داد که این موضوع را بدون دغدغه خاطر برملا سازم که انسان موجودی غیر قابل تحمل است من هم از این قانون بزرگ مستثنی نیستم و هیچگونه امتیازی بر دیگران ندارم جز اینکه مأموریت داشتم که این پدیده حقیقی را برملا سازم و این امر در یک لحظه تغییر حال میداد و عکس آن در من ظاهر می‌شد تحمل‌پذیر می‌شدم ، و نطفه مأموریت من در این حال بسته می‌شد و مرا به اوج افتخار رهبری میکرد .

من زندانی این افکار بودم ولی نیروئی در من وجود نداشت که از نزدیک شاهد عظمت آن باشم بلکه دنیای من از ورای آن دیده میشد . قریب وریا تا تاروپود وجودم رسوخ کرده بود ولی با خوشحالی

زاید الوصفی تصمیم داشتم شرایط تیره بختی زندگی خودمان را برشته تحریر در آورم. در اطراف کلیسا جستجو میکردم و در عالم آنان بهمه چیز مشکوک بودم جز اینکه خود بر گزیده شك باشم. با يك دست بوجود میآوردم چیزهایی را که با دست دیگر تباه کرده بودم. تشویش خاطر را تضمین امنیت آن قرار داده بودم و در اینحال سعادت خویش را طراحی میکردم.

تغییری شگرف در من بوجود آمد. البته من برای شما خواهم گفت که چگونه موفق شدم از لابلای عناصر مخربی که اطراف وجودم را بمنظور جویدن و تباه ساختن آن محاصره کرده بودند خلاصی یابم و با توسل به خشونت، زشتیها را که دیر باز باعث نفی افکارم شده بود بر خود آشکار سازم و همچنین چگونگی عللی را که مرا راهنمایی کرد تا با يك سیستم اصولی بر علیه خود مبارزه کنم به حدی که موفق شدم حقایق را از عقاید شخصی خود تفکیک نمایم با اینکه این تشخیص برای من جالب و خوش آیند نبود دریابم.

گذشتههای من از بر خورد با این صخره های افکار متلاشی میشدند، ناکامیها - کامیابیها - ابدیت همه منتقاً به تباهی و فساد گرائیدند و کاخ انگیزه های طلائی سرنگون گردید. درون دخمه ای تاریک، روح القدس را بیازی گرفتم و این بازی ناهنجار را آنقدر ادامه دادم که ناچار از من گریخت.

شرك و دیدنی کار ساده ای نیست و انجام آن مستلزم تعهدات سنگین و صرف وقت فراوان خواهد بود و من این کار را به انتها رسانده بودم. اینک ابرهای تیره گذشته از جلوی چشمان من بر طرف شده و روشن تر

می‌توانم حقایق را درک کنم، من آنچه را که باید بفهمم تشخیص دادم و احساس میکنم که شایستگی آنرا دارم که افتخار دریافت جایزه دنیای انسانها را داشته باشم. از ده سال پیش من انسانی شده‌ام که گویا از خواب غفلت بیدار شده باشد، چون دیوانه‌ای که از یک مرحله ممتد بحرانی جنون تلخ و نشاط‌انگیزی شفا یافته و هر گاه به عقب می‌نگرد و گذشته‌هایی را که در سرگردانی و خطا سپری ساخته بخاطر می‌آورد قادر به جلو گیری از زلبنده اسفانگیز خویش نباشد و در دیدگاه آینده‌اش متحیر است که چگونه بایستی آنرا به گذشته متصل ساخت.

در افکار خود بحالتی بازگشت میکنم که در سن هفت سالگی در یک قطار مسافربری بدون داشتن بلیط سفر می‌کردم ولی این بار با زرس قطار که به کویه ما آمده بود نمی‌خواست مانند گذشته مرا سرزنش کند و با نگاههای سخت و ملامت بارش بمن بنگرد، او می‌خواست هر چه زودتر با یک کنترل سرسری بدون توجه بمن بگذرد و به سراغ دیگران برود، تا آرامش خاطر مرا بزعم خود برهم نزده باشد و من بتوانم این سفر را بدون دغدغه خاطر پایان رسانم. اینک فکر میکنم اگر با یک کلمه از این همه محبت تشکر کنم رضایت خاطر عمیق او را فراهم خواهم ساخت ولی متأسفانه هر چه جستجو می‌کنم نمی‌توانم کلمه‌ای که این معنی را بدهد بیابم و از طرفی قلباً هم مایل به یافتن آن نیستم، البته بهتر خواهد بود که بدون انجام این تعارفات تا شهردیژون که در آنجا مسلماً کسی انتظار مرا نخواهد داشت روبروی هم ولی بی‌اعتنا به سفر ادامه دهم. از دیر پیروم کردند ولی هنوز بر لباس آنان ملیسم: ناچار به نویسندگی روی آوردم مگر کاری دیگر از من ساخته است؟

نوشتن برای من يك امر طبیعی شده است و به منزله يك حرفه و کار روزانه در آمده، مدتها بود که از قلم خود بعنوان يك شمشیر استفاده میکردم ولی اکنون به ناتوانی خود اعتراف میکنم چه اهمیت دارد: کتاب می نویسم و این کار را تا آخر عمر ادامه خواهم داد زیرا ضرورت آن را حس میکنم و امیدوارم که بتوانم این آثار را با جلوه بیشتری ب مردم بشناسانم این عقیده که تعلیم و ترتیب نمی تواند ما را از مهلکه ها نجات بخشد و رنج و درد را از پیشانی حیات پاک کند کاملاً درست است ولی با این حال آموزش و پرورش پدیده بشریت است که با يك جهش خود را بدامان ما پرتاب می کند و در اینحال موفق به شناسائی خود میگردد و این دامان است که با يك روح انتقادی قیافه حقیقی او را نمایان می سازد. از طرفی این بنای در حال ویرانی باطنی را که همان مظهر خود نماهائی ظاهری است، بنوبه خود آشکار کند، صفات حقیقی من است. علم پزشکی قادر است حتی دستگاه فلج سرتاسر اعصاب را ترمیم و مداوا کند ولی هیچکس قادر نیست که خاصیت و احوالات نفسانی خود را تغییر داده و بجهت عکس آن گردش دهد.

حقارت، بی اعتباری، ذلت، بی اعتنائی و بی توجهی آنها آثار حیات کودکی من هستند که هنوز در سن پنجاه سالگی دست از سر من نمی کشیدند. این پدیده های زندگی مادی اغلب در تاریکی زندگی می کنند ولی با آماده باش دائمی در اولین لحظه بی خبری با تغییر حالت و شکل بر سر ما می تازند و اغوا می کنند؛ همیشه آرزو می کنم که نوشته های من برای زمان حاضر باشد ولی از اینکه شهرت و هیاهوئی در اطراف خود می بینم بشدت ناراحت می شوم زیرا افتخار در زمان حیات جالب نیست و این

امر باعث میشود که کذب رؤیاهای مرا آشکار سازد مگر اینکه درصالت این خاطرات گذشته که هنوز در بایگانی وجودم پنهان هستند تردید بکار رود، زیرا آرزوی گمنام هردن را بکلی از دست داده‌ام گاه بگاه بخود می‌بالم که لااقل ناشناس زندگی می‌کنم، گریزلدیس نمرده است، پاردایان در قالب من جای دارد، میشل استروگوف هنوز در گوشه‌ای از وجودم زندگی می‌کند. من آنقدر از اسرار پرده برمیدارم که از این تظاهر جلوه ربانی احساس کرده‌ام با این وصف چگونه می‌توان از این حد شناسائی گذشت، اگر شما ادعای بیشتری در معرفت دارید، از این جلوه‌گیریها قدم فراتر نهدید. در حدود قدرتم هر گاه بمظهر ربانی فکر میکنم آنقدر احساس عجز می‌نمایم که خود را بدست فراموشی می‌سپارم و بر این قرار اغلب اوقات از خود می‌پرسم مبادا که در این صحنه شناسائی جلوه باریتعالی و آن چه میدانم با یک حرکت از دست بدهم، آرزوهای گذشته را نگذردم کوب کنم بخاطر اینکه شاید صد چندان بدست آورم. در اینصورت من همان «فیلوکتا» خواهم بود که بابدنی مجروح و عرق آلوده و بدبو، آخرین کمان خود را بدون فید و شرط تسلیم حریف کرد ولی با اینهمه جلوه ظاهر می‌توان یقین داشت که او در دل خود انتظار اجر و پاداش داشته است.

از این موضوع در گذریم و گفته مامی را بار دیگر بخاطر بیاوریم

که :

«ای انسانهای فانی مواظب باشید پایتان نلغزد»

نکته‌ای که در این جنون مرا خوش آیند است اینستکه از اولین

۱ - قهرمان یونانی در نبرد تروا که تیر و کمان هراکلس را درست داشت
(اساطیر) Philcotét .

روز پیدایش، مرا در مقابل خودخواهی و شهرت يك نابغه حمایت کرد. هرگز از اینکه دارای يك استعداد خارق العاده هستم خوشبخت نشدم. سها انگیره من این بود که بادست تپی و جیب خالی به مددکار وایمان به نجات خود موفق گردم.

افکار درونی ام هیچگاه مرا به برتری از سایرین راهنمون نگشت. از ایستادگی داشتن وسائل و ابزار، جان و دل را یکبار در راه ایجاد شاهکار جاودانی تسلیم کردم تا بتوانم کاملاً نجات یابم. اگر من بخواهم سعادت ابدی را که نیل به آن غیر ممکن بنظر میآید در لابلای حشو و روائد زندگی دفن کنم چه چیز باقی خواهد ماند، موجودیت يك انسان ثمره انسانهای دیگر است و او به همان اندازه ارزش دارد که دیگران.

پایان